

جلد دوم

شہناز گل محمدی

نو
نشر نوگام

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «نسیان» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

نسیان

شہناز گل محمدی

جلد دوم: تابستان



۱۴۰۴



عنوان: نسیان - جلد دوم: تابستان

نویسنده: شهناز گل محمدی

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

ویراست اول: ۲۰۱۶

ویراست: دوم

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۹-۷

تصویرسازی روی جلد: پونه بریرانی

اجرای طرح: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای میل: contact@nogaam.com

@nogaambooks: توئیتر و اینستاگرام

جلد دوم نسیان را تقدیم می‌کنم به خودم که در تنهایی، دست زیر چانه و لب‌گزان
و بغض در گلو، این داستان را نوشتم.

e-book

هر روز با صدای ترتر ماشین چشم باز می‌کنم. سقف کوتاه است و نزدیک به من. بالای تخت روی پنجه‌هایم که بلند شوم، سرانگشتم می‌رسد بهش. آقای قمی ماشینش را روشن گذاشته تا گرم شود. علی می‌گوید: «مرتیکه‌ی دیوژ چپ می‌شد این‌جا را دیوار می‌کرد؟»

دیوار پذیرایی دیوار نیست. در آهنی بزرگی است که پشت پرده‌ی ضخیم صورتی چرک پنهان شده. از در آهنی نور نمی‌گذرد. فقط هر صبح، گاز ماشین قمی هال و پذیرایی را پر می‌کند و بعد از آن‌جا سنگین و خرنده می‌آید تا اتاق خواب، می‌رسد به بسترمان و دست می‌کشد به سر و رویمان. علی از رختخواب می‌آید بیرون. لخت است. روی سینه‌اش کمی مو دارد، روی دست‌هایش زیاد. اوایل خیال می‌کردم سینه‌اش هم‌قدر ساعدش پشمالو باشد. نبود و من دیر فهمیدم. غلت می‌زنم و نگاهش می‌کنم. دستش را گرفته جلوی آن‌جایش. نیم‌رخ که می‌شود می‌بینم نیمه‌افراشته است، شبیه پرچم عزا. می‌چرخد و به من پشت می‌کند و شورتش را می‌کشد بالا. انگشت شستش را دور کش شورت می‌چرخاند و یک لحظه همان‌طور دست توی شورت مکث می‌کند. کتف‌های بزرگش پر از جوش است. خط عمیقی از فاصله‌ی کتف‌ها آمده، منحنی شده از گودی کمر گذشته و رفته توی شورتش.

می‌گوید: «شام چی می‌پزی؟» پشتم را می‌کنم بهش و سرم را چند بار روی بالش جابه‌جا می‌کنم، پی جایی خنک می‌گردم. صدای آقای قمی می‌آید، ایستاده توی راهرو بلند بلند حرف می‌زند. علی می‌نشیند لب تخت. دست می‌کشد روی بازوهای لختم. سردم می‌شود. پتورا می‌کشم سرم. می‌گوید: «شهناز قهر نکن دیگه. من باید برم دیرم می‌شه. تقصیر تو هم بود. تو فکر کردی من برای اونا سیخ می‌کنم؟»

بینی‌ام را چین می‌دهم و لب‌هام را روی هم محکم فشار می‌دهم. آن جای علی سبیل دارد. عینکی هم هست. صبح‌ها بیدار می‌شود، لباس می‌پوشد، پیراهن سفید با کت براق طوسی، کت دامادی. می‌رود سر کار. خیلی شق و رق با پشت صاف توی خیابان راه می‌رود، با گام‌های بلند و علی هم مثل دنباله‌های بادبادک شل و ول چسبیده به جناب آن جا دست و پاش را توی هوا تکان می‌دهد و همراه او می‌رود.

علی شانه‌ام را فشار می‌دهد: «جواب نمی‌دی؟» شانه‌ام را به تندی تکان می‌دهم که دستش را بردارد. برمی‌گردم و طاق‌باز می‌مانم. نگاهم به سقف است. یاد آن روز شمال می‌افتم. خیلی خرنند، خانوادگی. روی سفیدی سقف یک لکه افتاده. نمی‌دانم شبیه چیست. خیره می‌مانم به لکه و لکه شکل می‌گیرد. زنی است با موهای در هم و روی یک پا ایستاده، شبیه لک‌لک. لکه کم‌رنگ می‌شود، زن محو. علی می‌گوید: «چرا این طوری می‌کنی؟»

و نگاه می‌کند به سقف، می‌خواهد ببیند من به چی زل زده‌ام. می‌گویم: «این چیزا برای شما عادیه. نه؟»

می‌پرسد: «چی؟»

می‌گویم: «نه، آخه پدرتم همین طوره. اون روز بود رفته بودین تو اتاق درم بسته بودین دوتایی، رقص عربی می‌دیدین...»

علی می گوید: «خفه شو.»

من فکر می کنم خوب کردم در زدم و کشیدمش بیرون. قیافه اش دیدنی بود. عینک به چشم، پاها باز و بی خودی می خندید. خودش آمد بیرون، باباش ماند همان تو. بیچاره مادر جان هی می رفت توی آشپزخانه و ظرف ها را به هم می کوبید. اگر می خواست می رفتم توی اتاق آقا جان را هم از جلوی تلویزیون بلند می کردم. پیرمرد خانه را با کاباره اشتباه گرفته بود. لابد با خودش فکر کرده حالا که جمیله دم دست نیست با همین زنیکه ی توی تلویزیون حال کنیم.

- اون روز خیال کردم فهمیدی من اهل این جور اداها نیستم. تحمل نمی کنم.

می غلتم و صورتم را فرو می کنم توی بالش، جایی حوالی گونه ی چپام درد می گیرد. علی دست می گذارد روی شانهم، می گوید: «بینمت.»

بالش را برمی دارم و می گذارم روی سرم و با دست هام دو طرفش را می گیرم و روی گوش هام فشار می دهم. می گویم: «بدبخت مادرت جوانیش رو گذاشت لای پای مردی که بهترین خاطره اش سفر انگلیس بوده. دهاتی آدم ندیده، خدا پدر صاحب نساجی رو خفه کنه که اینا رو فرستاد برن اون جا کار یاد بگیرن. اینم دوربین برداشته رفته لب ساحل از کون ملت عکس گرفته، انگار خبرنگار اعزامی پلی بوی باشه. حالا نمی شد عکس ها رو نشان مامان و بابا نمی داد؟ من جای پیرمرد خجالت کشیدم. لابد توی دلشون گفتن با چه در و دهاتیهای وصلت کردیم. تو هم که پسر آقامهندس شون باشی کم از بابات نداری.»

دهانم را چسبانده ام به تشک و مثل دیوانه ها ورد می خوانم. می دانم حالا علی صدایم را نمی شنود. فقط صدای نفس نفس زدن می شنود و حروف بریده و قطعه قطعه شده. این جواری می ترسانمش. خیال می کند دچار تشنج شده ام. شانهم را به شدت تکان

می دهد و بالش را به زور از روی سر و صورتم بر می دارد. بر می گردم سمتش، نشسته لب تخت و خیره مانده به من. دقیق می شود توی صورتم. دست می کشد زیر چشمم، انگار چیزی چسبیده باشد آن جا. می گوید: «ای وای کبود شد؟»

می پرسم و توی جام می نشینم، چهار دست و پا روی تخت می روم تا آینه میز توالت که چسبیده به آن سر تخت. علی این طوری گذاشته، می گوید دوست دارم موقع آن کار خودمان را ببینم. خیلی دوست دارد همه چیز را ببیند. می روم دست شویی می آید پشت در که در را باز کن می خواهم ببینمت. روانی، ریدن مگر دیدن دارد؟

جلوی آینه وا می روم. همان جا چهار زانو می نشینم و خیره می مانم به خودم. زیر چشمم قدر یک تشنگ نوشابه کبود شده. بر می گردم و از بالای شانه نگاهش می کنم. تند تند نفس می زنم و لب هام را روی هم فشار می دهم. علی خیره مانده به صورتم. حرف نمی زند. تکان نمی خورد. می گویم: «خجالت نمی کشی؟»

جواب نمی دهد. سرش را می اندازد پایین، ساعتش را دور مچش می چرخاند و به صفحه اش نگاه می کند. فرق سرش را می بینم. دوتا نقطه سفید مثل دوتا چشم روی سرش دارد. محترم همیشه دست می کشد به سر برادرش و می گوید: «داداشم دوتا فرق داره، دوتا زن می گیره.» و بعد می خندد، خودش تنهایی.

می گویم: «من امشب با این ریخت و قیافه چه طوری پیام جلوی مامان اینا؟ تازه اونا هیچی، از روانی بازیای تو به هر حال خبر دارن. ننه بابای بیتا رو کجای دلم بذارم؟ که چی مثلاً جوگیر شدی این همه آدم رو دعوت کردی؟»

علی نفس پر صدایی می کشد و بلند می شود و پیراهن راه راه سفید آبی اش را می پوشد. شلوارش را بالا می کشد و دنباله ی پیراهن اش را می کند توی شلوارش. نگاهم می افتد به آن جاش که دارد مرتبش می کند تا توی شلوارش جا شود. می گوید: «راست

می گی تقصیر منه که آدم حسابشون کردم. برای شام سبزی پلو ماهی درست کن با خورش آلو.»

- من چیزی درست نمی کنم. گفته باشم، باز نیای سر و صدا کنی.
- تو و اون ننهت می خواین آبروی من رو بیرین نه؟
- چشم هاش را می درد و توپ کوچکی روی فکش ضربان می زند.
- ببین شهناز من دیر می آم. دیوونه بازی از خودت درنیار، بذار امشب به خیر بگذره.
- مامان پرسید زیر چشمت چیه؟ چی بگم؟

یک لنگه پا با زانوی خم شده ایستاده و کیف دستی اش را روی زانوش باز کرده و پی چیزی می گردد.

- یه کاریش بکن.
- چی کارش کنم؟ ها؟
- جواب نمی دهد. توپ کنار فکش بزرگ و کوچک می شود.
- بگو دیگه. بشورمش پاک می شه؟

کیفش را می بندد. صاف می ایستد، کیف به دست. می گوید: «غلط کردم، گه خوردم. هزار بار گفتم گیر نده. آدم باش خب. اونم یه کرمی چیزی بزن تا شب کم رنگ بشه. شهناز تورو خدا تمومش کن بذار من لشم رو ببرم شرکت.»

می گویم ببر. و باز دراز می افتم و پتو را می کشم روی سرم. علی در را پشت سرش می بندد. می شنوم که دارد با پسر آقای قمی حرف می زند. همان پسرش که راننده مینی بوس است. علی می گوید معتاد است. صدای علی را می شنوم که هی می گوید خواهش می کنم، خواهش می کنم... حالا صدای خانم قمی هم می آید. دورتر ایستاده انگار، مثلاً بالای پله ها، لابد چادر چیت سفیدش را سر انداخته و از روی نرده ها خم شده. واضح نیست چه می گوید. بلند می شوم، دامن بلند لباس خوابم را

توی دستم می‌گیرم و می‌روم می‌ایستم پشت در. از پنجره‌ی بالای در که به راهرو باز می‌شود، صداها را واضح می‌شنوم. دارند درباره‌ی ماجرای دیروز حرف می‌زنند. خانم قمی می‌گوید: «من به پسر اطمینان دارم. از خودشم پرسیدم، گفتم مادر تو این دختر رو می‌شناسی؟ الان خودشم این جاست، گفت دست رو قرآن می‌ذارم قسم می‌خورم که نمی‌شناسمش.»

علی می‌گوید: «بله خب برای چی دروغ بگن؟»

حتماً حالا نگاهش به ساعتش است و توی دلش دارد فحش‌های بد می‌دهد به خانم قمی و پسرش و آن دختری که دیروز آمد دم در جیغ و داد راه انداخت. پسرش می‌گوید: «ولله من بی‌خبر از همه‌جا آخر خط ایستادم، همه‌پیاده شدن این دختره موند، هر چی می‌گم آبجی پیاده شو، به خرجش نمی‌رفت. حالا این قضیه مال کی‌نه؟ هفته پیش. با داد و بیداد پیاده‌اش کردیم فرستادیمش رد کار خودش. حالا دیشب اومده اون جووری آبروریزی. که چی؟ فلانی بی‌عصمت کرده. معلوم نیس کجا به باد داده حالا اومده این‌جا خر ما رو چسبیده. حالا مهندس من وقتت رو نگیرم، فقط خواستم عذرخواهی کنم، از طرف ما از خانم خیلی معذرت‌خواهی کنین. بنده خدا خیلی ترسیده بود. از همه‌جا بیخبر رسیده بود، نمی‌دونست چه‌طوری از در رد شه، بیاد تو خونه.»

یاد خودم می‌افتم که دیروز مجله به دست می‌آمدم خانه. سرم توی مجله بود که ببینم این شماره کاری از من چاپ کرده‌اند یا نه. وقتی رسیدم این‌ها همه توی حیاط بودند و چند نفری هم دم در توی کوچه ایستاده بودند. دختره را هم دیدم، چادر سیاه روی سرش را هی باز و بسته می‌کرد و پیراهن آبی یقه باز زیرش را نشان همه می‌داد. شاید می‌خواست این‌طوری برای خودش طرفدار جمع کند.

صداها دور و محو می‌شوند. علی رفته توی حیاط و دارد با آقای قمی سلام و علیک می‌کند. آقای قمی بلند می‌گوید: «علی آقا برسونمت.» جواب علی را نمی‌شنوم.

می‌روم توی آشپزخانه. ظرف‌های دیشب توی کاسه‌ی ظرف‌شویی مانده. کف آشپزخانه موزاییک‌های تیره دارد، پای برهنه که راه می‌روم چربی کفش را حس می‌کنم. آشپزخانه تاریک است و بوی نا می‌دهد. خانه ساکت است و فقط صدای گرگر ارباب خرس که گوشه آشپزخانه سیخ ایستاده، می‌آید. می‌روم ارباب را بغل می‌کنم و صورتم را می‌جسبانم به تن گرمش، خیال می‌کنم حالا کبودی رنگ می‌بازد. جلوی علی این کارها را بکنم کفرش درمی‌آید. می‌گویند این دیوانه بازی‌ها چیست از خودت درمی‌آوری. حتا وقتی موهام را بالای سرم می‌بندم علی می‌گوید همه زن دارند، ما هم زن داریم. ارباب خرس اما از این حرف‌ها نمی‌زند، یک جواری گرم و قد بلند و چاق است که به من احساس امنیت می‌دهد.

از فریزر یک مرغ برمی‌دارم و یک ماهی که مثل چوبی پهن سفت شده. مرغ را می‌اندازم توی ظرف‌شویی کنار ظرف‌های کثیف و باقی‌آت و آشغال‌ها. می‌ایستم و به کون مرغ که از زیر نایلون پیداست نگاه می‌کنم. ماهی را از دم می‌گیرم و مثل زورو توی هوا حرف Z را می‌نویسم. ماهی درشت و سنگین است، از دستم می‌افتد، مثل تکه‌ای سنگ صدا می‌دهد و می‌سُرَد زیر کابینت. چمباتمه می‌زنم و خیره می‌مانم به دم ماهی که شبیه دم ماهی نیست. یک میله‌ی نقره‌ای است انگار. از زیر کابینت می‌کشمش بیرون، از کیسه درش می‌آورم و می‌اندازمش توی تابه. تابه را می‌گذارم توی فر. خودم هم خم می‌شوم و سرم را می‌کنم توی فر و بلند بلند با ماهی حرف می‌زنم. «باش تا یخت آب شه، بعد یه فکری برات می‌کنم.»

ماهی ناراضی نگاهم می‌کند. می‌گویم: «هوم؟ چته؟»

جواب نمی‌دهد. می‌گویم: «به درک...»

و در فر را محکم می‌بندم. توی دلم به ماهی می‌گویم هری بابا!

از بیرون صدای ترتر موتور می‌آید، صدا قطع می‌شود و باز ترتر، انگار کسی روی موتور نشسته باشد یک پا روی زمین موتور را نگه داشته باشد و هی سر فرمان موتور

را بچرخاند. تترترتر صدا اوج می گیرد و دور می شود، حالا صدای دویدن کسی توی کوچه و یک نفر توی بلندگو داد می کشد. ولو می شوم جلوی تلویزیون. فیلم دیشب هنوز توی دستگاه است. علی چی خیال کرده؟ فکر می کند من هم مثل مادرش هستم که یک عمر ماست و خیار عرق خوری باباش را آماده می کرد؟ هر چی فکر می کنم می بینم تقصیر من نبود. حقش بود لگد بزنم توی شکمش. اصلا باید می زدم زیر شکمش، حیف که نشد. نشانه گیری ام خوب نیست.

لگد می زنم به بالش و پرتش می کنم نزدیک پتو که از دیشب مجاله مانده وسط هال، دراز می کشم و پتو را می کشم روی تنم. بوی تن علی، بوی شلوار کردی خاکستریش از زیر پتو می زند بالا. این کنترل کجاست؟ کجا انداختمش؟ یک چیزی زیرم هست. از فکر این که علی با آن شورت سفیدش زیر این پتو بوده عقم می گیرد. پتو را می زنم کنار. غلت می زنم و کنترل را برمی دارم. تلویزیون صدایی خفیف شبیه جرقه ای کش دار می کند. حوصله ی پیدا کردن کنترل این یکی را ندارم. روی زمین همین طور طاق باز می خزم، با انگشت شستم دکمه play را می زنم. ادامه فیلم را می بینم. مرد موهای سیاه و چشم های خندان دارد. به زن اشاره می کند. زن قد بلند است. پوست سفید دارد و ابروهای خطی. پرستار است. مرد دکتر است. زن می آید می ایستد رو به دوربین و دکمه های روپوش سفیدش را یکی یکی باز می کند. پستان های درشت دارد شبیه گاو شیر ده. مرد از پشت زن را بغل می کند و دست می کشد بر پستان هاش. من سرم را روی بالش جابه جا می کنم. تصویر کات می شود. دست می کشم دور و برم کنترل ویدئو را پیدا می کنم. فیلم را می زنم جلو. دختری می پرد بغل همان مرد چشم و ابرو مشکی. تند و تند مرد را می بوسد و جیغ می کشد. علی راست می گفت، دختر شبیه من است. همین طور موهای صاف دارد که چتریش ریخته تا بالای ابروها. یاد آن شب می افتم. وقتی هنوز نامزد بودیم. علی این فیلم را چند سال پیش خانه ی دوستش دیده بود. بعد آمده بود گفته بود دختره شبیه تو بود.

آنجا هم همین کار را کرده بود؟ همین طوری لخت خزیده بود زیر پتو؟ توی تلویزیون مرد، همان مرد دکتری زن دیگری را می بوسد. زن شورت و سینه بند توری سیاه پوشیده و کلاه لبه دار سرش است. مرد می نشیند لب تخت و سیگاری آتش می کند. زن آینه ی قدی را برمی دارد می خواباند روی زمین و چهار دست و پا می رود روی آینه. شبیه گربه به تنش پیچ و تاب می دهد. پس علی دید زدن از توی آینه را از این جا یاد گرفته. لابد می خواهد من هم از این اداها براش دریاورم. می زنم جلو، دو تا زن، یکی همان که شبیه من است و آن یکی که کلاه لبه دار داشت پی هم می دونند. زن کلاه دار حالا کلاه ندارد. دوربین عکاسی دارد. آن یکی را می خواباند روی تخت و شورتش را تا نیمه می کشد پایین و ازش عکس می گیرد. من می غلتم روی شکم. خودم را روی زمین زبر فشار می دهم. دست دراز می کنم و پتو را می کشم روی تنم. تلویزیون را خاموش می کنم. دوست ندارم صدایی باشد. دوست ندارم کسی من را ببیند، حتا آدم های توی تلویزیون، حتا میز و صندلی و پرده ی صورتی چرک.

مامان می گوید: «زیر چشمت چی شده؟»

نگاهم می کند. دلش برایم می سوزد، پيله های زیر چشمش چروک شده. توی راهرو ایستاده و هنوز کفشش را در نیاورده. بابا و صادق و بیتا توی حیاط هستند. صدای حرف زدنشان می آید که دارند نزدیک می شوند. می گویم چیزی نیست علی داشت حرف می زد دستش خورد توی صورتم.

مامان می گوید: «حرف می زد؟ چه حرفی؟»

سرم را می اندازم پایین و می روم. مامان صدایش را آورده پایین: «دستش بشکته. با این وضع مهمون دعوت کردنت چی بود بیچاره؟»

بیچاره که می‌گوید قاطی می‌کنم. برمی‌گردم و زل می‌مانم توی چشم‌هاش که سفیدیش به زردی می‌زند و سیاهیش یک جور خاکستری بی‌نوری شده. می‌گوییم: «مامان امروز حوصله این حرفارو ندارما. می‌گم دستش خورد.»

مامان ساکت می‌شود. بابا و صادق و بیتا آمده‌اند تو. بیتا ساکت مانده ما را می‌پاید. سلام می‌کنم، یک طوری که یعنی هوی حواست را بده به من، فضولی موقوف. بیتا جواب می‌دهد. می‌آید جلو دستش را می‌گذارد روی شانه‌های من و روبوسی می‌کند. بوی تازه عروس‌ها را می‌دهد. بوی نویی وسایل خانه‌اش و رنگ و پودرهایی که به سر و صورتش می‌زند. علی می‌گفت: «بابای تو قدر پدر عروستونم غیرت نداشت بهت جهیزیه بده.»

صادق می‌گوید: «دکی...»

میخ مانده، من را نگاه می‌کند. می‌گوییم: «چته؟» و سر تکان می‌دهم.

- زیر چشمت چی شده؟

جواب نمی‌دهم و می‌روم آشپزخانه. در قابلمه‌ی خورش را برمی‌دارم، بخار چرب می‌نشیند روی سر و رویم. غذا را نمی‌چشم، همین طوری خم می‌شوم و توی قابلمه را نگاه می‌کنم. خورش قرمز رنگ روی گاز قل‌قل می‌کند. مامان می‌آید توی آشپزخانه می‌گوید: «این چرا این طوری صدا می‌ده؟»

نگاهش به ارباب خرس است. می‌گوییم: «صدا نمی‌ده. همیشه همینه.»

مامان، بابا را صدا می‌کند. می‌گوید: «بیا ببین این داره منفجر می‌شه.»

بابا و صادق و بیتا می‌پرند توی آشپزخانه. می‌گوییم: «چی شلوغش کردین. شما تو اون خونه‌ی شوفاژیتون آبگرم‌کن ندیدین، خیال می‌کنین این چیزیشه.»

زندگی من یک چیز سنگینی است که دور و برش ناصافی‌های زیادی دارد. مثل یک کلوخ درشت، برمی‌دارمش و مدام می‌کوبمش توی سر همه. توی سر بابا که آن خانه را با خاک یکسان کرد. تمام آن همه دیوار و سنگ و آجر و شیشه را هوار کرد روی

اتاق سه در چهار من. توی سر مامان که هی غش کرد و لب‌هاش بی‌رنگ شد. زندگی‌ام را می‌گیرم دستم و دو دستی می‌کوبم توی کله پخ صادق همه چیزدان هیچی ندار که از دولتی سر بابا، مفت مفت خانه‌دار شده. علی به صادق می‌گوید رشتی بی‌غیرت. غیرت فقط مال خودش است که نخواست داماد سر خانه باشد.

بابا می‌گوید: «تو هم اگه می‌خواستی حالا توی یکی از همون شوفاژداراش بودی.» ای بابای سنگ بر سر! حالا بغض کردی، صدات هم که می‌لرزد. چه بساطی داریم. چه مهمانی معرکه‌ای. صادق می‌گوید: «این درجه‌ش رفته رو نود، الان می‌ترکه.» می‌آید و خم می‌شود، آستین پیراهن سفیدش را می‌زند بالا و دست می‌مالد به پهلوی گرد و داغ ارباب و پیچی را می‌چرخاند. «گذاشتمش رو چهل و پنج. هر وقت می‌خوانی برین حموم یک ربع قبلش بذار رو شصت. چه خبره نود؟» بعد در منبع نفت را باز می‌کند و توش را نگاهی می‌اندازد. «ای بابا این که نفتم نداره. پرش نمی‌کنی؟»

از جا می‌پریم و می‌زنم روی گونه‌ام، سر انگشتم می‌رسد به جای کیبودی و دردی خفیف حس می‌کنم.

- یادم رفت. هر روز آقای قمی خودش می‌اومد نفت پر می‌کرد. امروز حموم بودم، گفت پیت رو می‌ذاره پشت در خودم منبع رو پر کنم.

بابا می‌رود و از توی راهرو پیت نفت را می‌آورد می‌دهد دست صادق، صادق پیت را که بلند می‌کند آستینش سر می‌خورد و می‌آید پایین، همان‌طور که نفت از مجرای پیت جاری است، بی‌تا را صدا می‌زند: «بیا این آستین من رو تا کن.»

بی‌تا که توی درگاهی ایستاده خیلی مشعوف می‌شود از این توجه، بدو می‌آید که پا بگذارد توی آشپزخانه جیغش در می‌آید.

- وویی...

شانه‌هاش را می‌دهد بالا و لب و لوچه‌اش جمع می‌شود. مامان می‌پرسد چی شد؟ بیتا همین‌طور که یک حالی‌ست که انگار چندشش شده می‌گوید: «کف آشپزخونه‌شون می‌چسبه.»

صادق از همان‌جا چنان چشم غره‌ای بهش می‌رود که رعد نگاهش لحظه‌ای آشپزخانه نیمه‌تاریک من را روشن می‌کند. بیچاره بیتا خیلی معصومانه روی پنجه‌هاش می‌آید، خودش را می‌رساند به صادق و آستینش را بالا می‌دهد و باز بدو می‌رود بیرون می‌ایستد روی موکت. من می‌گویم: «آخی... طفلکی حق داری، نیست خونه خودتون آشپزخونه کفش سرامیکه، راحت تمیز می‌شه. این‌جا هرچی چربی نفت و روغن غداست می‌چسبه کف موزاییکا.»

توی دلم یکی دارد از خنده ریشه می‌رود. بیتا کف پاش را محکم می‌مالد کف زمین، انگار می‌خواهد از شر چیزی چندش‌آور خلاص شود.

مامان می‌گوید: «می‌بینی چه برنامه‌ای راه انداختین امروز؟ خبر مرگم اومدم مهمونی.»

زنگ می‌زنند. مهمان‌ها رسیدند.

علی از توی حمام دادش در می‌آید: «آبگرمکن خاموشه؟» همین‌طور که دارم سینی چای به دست می‌گذرم، دهانم را نزدیک در حمام که نیمه باز است می‌برم و می‌گویم: «هیسس... نه بابا... چه خبرته؟»

- پس چرا آب یخه؟ برو ببین درجه رو چنده؟

با همان سینی پر از چای بر می‌گردم. درجه را که می‌بینم، لبم را محکم گاز می‌گیرم. عقربه‌ی قرمز آمده تا سی و ارباب خرس سرد و آرام، تمام قد ایستاده مقابلم. سینی را می‌گذارم کناری و درجه را می‌برم بالا. بعد باز می‌روم دم در حمام، تقه‌ای می‌زنم که «نزدیکه هشتاده.»

نمی‌گویم هشتاد یا نود، می‌گویم نزدیک هشتاد تا دروغم طبیعی به نظر برسد. یاد کبودی زیر چشمم می‌افتم. شیرین از وقتی رسیده نگاهش را از من نگرفته. حتا وقتی مادر عن‌شان با صدای بلند پرسید: «وای شهناز جون زیر چشمت چی شده؟» و من داشتم می‌گفتم که در کابینت چطور ناگهان خورد توی صورتم و بیچاره علی چه دستپاچه شده بود و تا صبح با کیسه‌ی یخ بالای سرم نشسته بود، باز شیرین بی‌آن‌که پلک بزند یا سرش را تکان بدهد، همان‌طور با ابروهای بالا داده و غبغب باد کرده مات من بود. حالا فکر می‌کنم کاش به مامان هم همین را گفته بودم.

می‌ایستم مقابل آینه اتاق خواب و یک تپه کرم پودر می‌مالم زیر چشمم. لایه‌های کرم از قبل مانده، ماسیده و خشکیده روی صورتم. با کم‌ترین حرکت عضلات صورتم، چهره‌ام پر چین می‌شود. کبودی لکه‌ی زیر چشمم، قهوه‌ای تیره شده، انگار کسی پای چشمم ریده باشد.

می‌روم می‌نشینم روی مبل کنار مامان و با نیش باز زل می‌زنم به مهمان‌ها. مامان بیتا می‌گوید: «اقدس خانم شما چرا موهاش رورنگ نمی‌کنی؟ شرابی ملایم، هم روی این سفیدارو می‌پوشونه، هم یه تنوعی می‌شه.»

به مامان نگاه می‌کنم. خیلی نزدیک هم نشسته‌ایم. دوتایی روی مبل دو نفره، شانه به شانه تقریباً. خیلی وقت است از این همه نزدیک ندیدمش. پوستش چروک‌های ریز برداشته و گونه‌هاش زیادی برآمده. اصلاً صورتش یک طوری گرد گرد شده. زهره می‌گوید به خاطر مصرف کورتن است. می‌گوید کورتن باعث جمع شدن آب توی بدن می‌شود و وزن را بالا می‌برد. راست می‌گوید من از این نزدیک می‌توانم آب را بینم که زرد و کدر زیر پوست مامان مثل خون جریان دارد. مامان دست می‌کشد میان موهاش و می‌گوید: «همین جوری دوست دارم.»

مامان که دست می‌برد و موهاش را بالا می‌دهد، تارهای نازک سفید بیش‌تر پیدا می‌شود.

صادق می‌گوید: «چایی چی شد؟»

می‌گویم: «آخ!» بدو می‌روم آشپزخانه. سینی چای مانده بالای کابینت، دست می‌زنم، فنجان‌ها سرد شده. می‌خواهم چای را عوض کنم، اما توی قوری یک مشت تفاله مانده. سینی را می‌برم، می‌گذارم روی میز و می‌گویم: «بفرماید قابل خوردنه.» پدر بیتا نشسته روی مبل و دست‌هاش را از دو طرف آورده جلوش گره کرده و هی با خودش سر تکان می‌دهد، انگار کسی توی سرش حرف می‌زند و او تایید می‌کند. بابا از برادر بیتا می‌پرسد: «شما کجا مشغولی؟»

برادر بیتا لنگ‌های درازش را برده تا زیر میز مقابل مبل. موجودی است شبیه این عروسک‌های پارچه‌ای که دست و پای شل و ول دارند. بیتا می‌گوید: «برادرم دانشجوئه.»

مادرش می‌گوید: «توی یه شرکت کامپیوتری کار می‌کنه بچه‌م.» پدرشان هم سر تکان می‌دهد.

شیرین توی دعوها که فحشش می‌دهد، همیشه بهش می‌گوید بنگی تنه‌لش. با این حساب باید سرش خیلی شلوغ باشد. فعلاً همان بنگی تنه‌لش خیلی بهش می‌آید. می‌خندد و می‌گوید: «هستیم دیگه...» حرف نمی‌زند، آدامس می‌جود انگار.

بابا می‌گوید: «هستن رو که می‌بینم، هستی. کجاها هستی جوون؟» و بلند می‌خندد و دستش را می‌کوبد پشت قوزی تنه‌لش خان. بیچاره انگار برق سه فاز بگیردش، سرش روی گردنش چند بار لق می‌خورد و برمی‌گردد به بابا نگاه می‌کند. نمی‌خندد، پلک هم نمی‌زند.

شیرین می‌گوید: «امیرحسین جواب آقا رو بده خب.» امیرحسین برمی‌گردد و مثل سگ کتک خورده این دفعه زل می‌زند به شیرین. همه ساکت می‌شوند. بابای بیتا سرش را تندتر تکان می‌دهد و می‌گوید بعله... و توی مبل جابه‌جا می‌شود. علی که از کنارم رد می‌شود بوی بخار حمام می‌دهد. معلوم نیست به کی می‌گوید: «آقا

شرمنده» و می‌نشیند روبه‌روی من. بابای بیتا سرش را بالا می‌کند و یک نگاهی می‌اندازد. حتا انگار با خودش می‌گوید خب... بعد باز به خودش مشغول می‌شود. مامان بیتا می‌گوید: «صحت حمام» و کمرش را تکانی نرم می‌دهد.

علی می‌گوید: «سلامت باشین.» موهای سیاهش برق می‌زند و زیر گردنش را چند جا با تیغ بریده. برمی‌گردد و به بابا می‌گوید: «آقا چه خبر؟» و خم می‌شود سمت سینی چای.

بابا می‌گوید: «ماجرای ترور بختیار رو شنیدین؟»

علی یک جرعه از چای را می‌نوشد و ابروش در هم می‌رود. «این که یخه، عوضش کن.»

می‌گویم: «گذاشتم دم بکشه، عوضش می‌کنم.»

چای نگذاشته‌ام. دروغ می‌گویم. اصلاً حوصله ندارم از جام بلند شوم. دوست دارم بنشینم این‌جا روبه‌روی این آدم‌ها و نگاهشان کنم. ریزریز حرکاتشان را ببینم. مثلاً ساعت‌ها خیره بمانم به حرکت انگشت‌های بیتا وقتی دارد خیار پوست می‌کند و به هم‌نشینی رنگ سبز خیار و سرخی لاک‌های ناخنش نگاه کنم. یا زل بزنم به شیرین و ببینم بالاخره کی روش کم می‌شود توله سگ. یا مثلاً بشود بفهمم بابای بیتا توی کله‌اش با کی دارد حرف می‌زند، نکند با مریخی‌ها در ارتباط باشد؟

علی می‌گوید: «این بنده خدا رو از سال ۵۹ می‌خواستن ترور کنن.»

بابا می‌گوید: «ها، آفرین، یه تروریست لبنانی رو اجیر کرده بودن برای این کار، منتها اون سال نتونستن. آفرین شما خوب یادته‌ها.»

خب همین حالا است که بابا یک کارت صدآفرین از جیب کتش دریاورد و دو دستی تقدیم علی کند، به ما هم بگوید براش کف مرتب بزنیم. مثل این که لازم است از همین‌جا بلند صدایش کنم بگویم بابا، بابا... و با انگشت به زیر چشمم اشاره کنم.

مامان می‌گوید: «ولی من دوستش داشتم.» بابا می‌پرسد کی و مامان یک نگاهی به مادر بیتا می‌اندازد و می‌گوید: «بختیار رو.»

علی می‌خندد و می‌گوید: «شما مگه می‌شناختیش؟»

مامان بی‌آن‌که علی را نگاه کند، می‌گوید: «وا اصلاً خونه مون اومده بود.»

من برمی‌گردم و مامان را نگاه می‌کنم، برای این‌که دقیق‌تر بینم کمی خودم را عقب می‌کشم.

خیار می‌پرد تو گلوی صادق و با سرفه می‌گوید: «شاپور بختیار اومده بود خونه‌ی ما؟»

رویم نمی‌شود به علی نگاه کنم، لابد حالا دارد توی دلش به ریش من و خانواده‌ی دیوانه‌ام می‌خندد. مادر بیتا با حالی عجیب مامان را نگاه می‌کند، بدبخت. هم باورش نمی‌شود و هم حسرت می‌خورد. این دیگر یک سور است به همه‌ی دودست مبل و آینه قدی توی راهروی خانه‌شان و خواهرهایش که آمریکا هستند و کیسه کیسه لباسی که برای بیتا و شیرین می‌فرستند، حالا گیریم دست دوم‌های خودشان باشد، بالاخره خارجی است. اما حالا مامان دارد بهش می‌گوید این‌ها چه فایده دارد؟ شاپور بختیار که نیامده خانه‌تان؟

مامان می‌گوید: «تو چه طور یادت نیست؟ اون خونه آپارتمانی بودیم. پسرخاله‌ی خانم نیکوکار بود دیگه. اومده بود هی در زده بود، کسی خونه‌شون نبود، زنگ ما رو زد، اصلاً انگار حالا باشه صداش تو گوشمه گفت همسایه پایینی تون نیستن؟ اومدن بگین شاپور اومده بود، من پسرخاله خانم هستم.»

مامان بیتا دست باریکش را می‌گذارد روی زانوی مامانم و کمی خودش را می‌دهد جلو و می‌گوید: «وا! همین جوری گفت شاپور؟ محافظم داشت؟»

مامان خودش را روی مبل جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «نه بابا اونا که مثل اینا نبودن، پاسدار داشته باشن. من اصلاً خودِ خودِ شاهم از نزدیک دیدم محافظ نداشت.»

- اوا شاهم دیدین؟

من می خواهم بروم چای دم کنم و ظرف بشویم و هی غذا درست کنم و همان جا توی آشپزخانه بمانم و اصلاً نیایم بیرون تا بشنوم مامان و فرح با هم هم بازی بودند. مامان می گوید: «۹ آبان بود تولد شاه. من بچه بودم. اومده بود مدرسه ما، من با دسته گل رفتم جلو. خم شد دست کشید به سرم گل رو گرفت.»

شیرین گفت: «شما ترسیدین؟»

- ترس واسه چی؟

- خب بالاخره شاه مملکت بود.

- نه بابا تو تلویزیون این جور نشون می ده. یه آدم لاغر ریزه میزه ای بود.

پدر بیتا می گوید: «سرطان داشت خب.» و زبانش را می کشد روی دندان هاش.

بابا می گوید: «اون وقت که سرطان نداشت. این ماجرا که خانم می گه مال جوونیای شاهه.»

مامان بیتا می گوید: «دق کرد، از دست اینا دق کرد.»

بابا می خندد و می گوید: «پوف...» نمی گوید، نفسش را یک طوری بیرون می دهد که صدا بدهد. بیچاره، حالا خودش هم وارد داستان شد. همیشه همین است، وقتی مامان دروغ های شاخدارش را شروع می کند، بابا هم پشتش درمی آید. این طوری کمی حرف هاش باورکردنی می شود. این که یک نفر باشد تاییدش کند، بگوید بله بله من خودم آن جا بودم، با جفت چشم های خودم دیدم. بابا می گوید: «خانم نیکوکار شوهرش هم ارتشی بود؟ نه؟»

این جور می خواهد بگوید طبیعی است که زن یک افسر ارتش دخترخاله ای شاپور بختیار باشد. من از بختیار چیزی نمی دانم. همین قدر یادم است که موهای حنایی داشت و صورت کک مک، توی ذهن من چنین تصویری دارد. یادم هم هست توی خانه راه می رفتم و بلندبلند می خواندم: «بختیار بختیار سنگدوتو نگه دار.» شش،

هفت ساله بودم. موهای کوتاه پسرانه داشتم و شلوار گرم کن دو خط می پوشیدم. طبقه دوم آپارتمان خیابان خواجه نظام بودیم. طبقه‌ی پایین خانم نیکوکار بود. من با بچه‌هاشان دوست بودم. حالا یادم آمد با همین بچه‌ها، چی بود اسم‌شان؟ پرستو بود؟ پرسته؟ پرسته و پوریا... با همین‌ها توی حیاط پی هم می‌دویدیم، همان وقت‌ها هم جیغ می‌کشیدیم و میان جیغ و دادمان حرف‌های بی‌معنی می‌زدیم، یادم هست «بختیار بختیار سنگدونتو نگه‌دار» را هم همان وقت‌ها می‌گفتیم. چه خوب که مادرشان دعوایمان نمی‌کرد که در مورد سنگدان پسرخاله‌اش حرف می‌زدیم. حالا حتا خبر نداشتم کشته شده. بابا می‌گوید: «ریختن توی خونه‌ش کشتنش.»

علی می‌گوید: «ظاهراً از آشناهای خودش بودن.»

بابا می‌گوید: «نه آقا کار ایناست.»

صادق می‌گوید: «خب نفوذی همینا بودن دیگه؟»

بابا خم می‌شود تا صادق را ببیند می‌پرسد: «چی؟»

مامان می‌گوید: «اون قدر شوهرش خوش تیپ بود.» این را آهسته زمزمه می‌کند. توی صدایش حسرت هم دارد.

مادر بیتا صورتش را نزدیک آورده و به تایید سر تکان می‌دهد. مامان ادامه می‌دهد: «قد بلند...»

بلند را می‌کشد. انگار بخواهد این‌طوری اندازه‌ی قد و بالای شوهر همسایه را نشان بدهد. بابای بیتا می‌گوید: «شیرین...» و فنجان خالی چایش را دستش می‌گیرد. فنجان و نعلبکی توی دستش می‌لرزند و تلق تلق صدا می‌دهند. شیرین بلند می‌شود و می‌آید روی دسته‌ی مبل مادرش می‌نشیند. حواسش به حرف‌های مامان است. مامان می‌گوید: «همچین یه ذره برای خودش شیطونم بود...»

بابای بیتا صدا می‌کند: «بهجت...»

مادر بیتا رو بر می‌گرداند نگاهی به شوهرش می‌کند و می‌گوید: «الان الان...»

و باز صورتش را بیش تر از قبل نزدیک مامان می کند. بیتا می گوید: «جانم پدر جان؟» حالا ببین چه نمایشی می دهد. یادش رفته تا چند سال پیش با هم توی یک مدرسه بودیم و همیشه داشت از لش بازی های باباش برای ما می گفت. این که باباش تا انقلاب شد، آمد نشست خانه گفت من بدون کراوات سر کار نمی روم. آن وقت ها باباش را جاکش خان صدا می کرد، حالا می گوید پدر جان.

بیتا فنجان را از دست پدرش می گیرد و می گوید: «شهناز جان می شه یه چایی برای پدر بریزم؟»

علی خودش را می اندازد وسط و می گوید: «شما چرا؟ شهناز خودت برو بریز، اصلاً این سینی رو ببر یه سری چایی دیش بریز و بیار.» و می خندد و سرش را تکان می دهد و به صادق نگاه می کند. انگار مثلاً بخواهد از صادق تایید بگیرد یا این که بگوید «هی بچه ها بیاین خوش بگذرونیم.» بعد صداش را بالا می برد به امیرحسین می گوید: «آقا چه خبر از جام؟ اس استه ها.» کسی حرفی نمی زند.

زیر چشمم زق زق می کند. فنجان های نیم خورده را جمع می کنم توی سینی و می روم آشپزخانه. آشپزخانه داغ کرده از بخار غذا و گرمای تن ارباب خرس. زیر نور زرد لامپ صد دور خودم می چرخم. زیر کتری خاموش است. توی قوری پس مانده ی تفاله های چای قبل هست. بیتا سر می رسد. بدون دم پایی، روی موزاییک های تیره راه می رود. به من می گوید: «چایی رو ولش کن. بیا شام رو آماده کنیم. اصلاً صداش رو درنیار.»

برمی گردم نگاهش می کنم. کمی چاق شده و پیراهن پیچ اسکین خردلی پوشیده با شلوار جین. کمر پیراهنش را با کمر بند براق سیاهی جمع کرده. موهایش بلند و بور آمده تا زیر کتف ها و دو طرفش را با گیره ای بزرگ آورده بالای سرش نگه داشته. آرایشش کم رنگ شده و کک مک های ریز پوست سفیدش حتا زیر نور کم رنگ لامپ پیدا است. اثر ریمل و سایه پشت پلک ها هاله ای تیره دور حلقه ی چشم هایش درست

کرده. این لحظه توی این آشپزخانه‌ی داغ نمناک که بوی ترشی آلو و سبزی برنج توی سرمان است و از بیرون صدای آدم‌ها می‌آید، صدای صاحب خانه و مهمان‌هایی که حرفی با هم ندارند و هر از گاهی یکی می‌گوید بعله... کشیده و بی‌حال و حرفش بی‌صاحب توی هوا معلق می‌ماند، توی این مهمانی که شبیه مهمانی نیست اصلاً، من و بیتا دو زن هستیم که از آن دبیرستان خیابان عباس‌آباد به قدر یک سال نوری دور شده‌ایم.

علی می‌گوید: «ماهی پس کو؟» من پشتم به علی است. لبم را می‌گزم. ماهی پس کجایی؟ دیگ بزرگ پلوپز را سر و ته می‌کنم. برنج قالبی می‌افتد توی دیس گرد بلوری. رشته‌های سبزی خط‌های تیز تیره‌ای هستند توی قالب برنج. علی همین‌طور بشقاب‌های خورش را دستش گرفته و مثل کسی که بچه‌اش را، بچه‌ی دلبنده‌اش را توی شلوغی بازار گم کرده باشد، میان دیس‌ها و بشقاب‌ها و قابلمه‌ها پی ماهی‌اش می‌گردد. می‌گویم: «حالا این رو ببر.»

- ماهی درست نکردی؟

می‌گویم یادم رفت و باز لب پایینم را می‌گیرم بین دندان‌هایم. علی چشم‌های درشتی دارد. درشت و برجسته و زمینه‌ی سفید چشم‌هایش زیادی سفید و گسترده است و سیاهی مثل اتفاقی ناگهانی و عمیق توی سفیدی چشم‌هایش است. وقتی نمی‌تواند فریاد بزند، فحش می‌دهد با دهان و چشم‌هایش. دهانش را کم باز می‌کند و چشم‌هایش را زیاد. من نمی‌فهمم چه می‌گوید. کلماتش واضح نیست. حروف را می‌شنوم، بعضی را تیز و برجسته، مثل حرف ج، ک، ش، و سین. توی فحش‌هایی که می‌دهد زیاد این‌ها را می‌شنوم و یاد آدم‌ها می‌افتم که فاتحه می‌فرستند زیر لبی و کلمات آن جا هم واضح نیستند، من هی سین می‌شنوم. سین که زیر دندان می‌آید و حتا گاهی خوب که نگاه کنی، حروف را می‌بینی در فاصله‌ی تیز دندان‌ها و نرمی

گوشتالود زبان. سرم را می اندازم پایین و سعی می کنم گوشت کنار ناخنم را که آویزان و درناک است، بکنم.

مامان بیتا می گوید: «شهناز جان یه روسری داری من بندازم رو پام؟ دامنم کوتاهه.» و به شیرین نگاه می کند و می خندد. دامن کوتاه خنده دارد؟ ماهی علی گم شده و این خانم بابت دامن کوتاهش می خندد. مردم چه بی ملاحظه شده اند.

مامان می گوید: «بفرمایید دیگه.» و به بابا و مامان بیتا نگاه می کند. من دیس برنج را می گذارم سر سفره. علی از توی آشپزخانه صدایم می کند. روسری ساتن سبز تیره ام را از روی جارختی می کشم. روسری سر می خورد توی دستم. می روم آشپزخانه. علی شبیه مرغی که سرش را بریده باشند راه می رود. من مرغ سرکنده دیده ام، یادم نیست کجا، شاید توی فیلم بود سرش را بریده بودند و ولش که کردند، مرغ بود، خروس بود؟ بلند شد چند قدم دوید، منتها نیست چشم نداشت، قدم هایش گیج و لرزان بود. علی هم گیج می زند و نمی داند با دست هایش چه کند و هی دست ها را مشت می کند و باز می کند. وقتی من را می بیند می فهمد دست هایش برای چی از شانهاش آویزان است. بازو هام را توی مشت می گیرد و محکم می کوباند به دیوار آشپزخانه. مغزم توی جمجمه ام جابه جا می شود. نمی شنوم علی چه می گوید. فقط تصویر درشتش را در فاصله خیلی نزدیک از صورتم می بینم و سرم روی گردنم لق می خورد. می خواهم خودم را خلاص کنم. علی زورش زیاد است. چنگالش را فرو کرده توی بازویم.

بهش می گویم: «خیلی گهی که به خاطر یه بشقاب برنج و یه ماهی این جوروی روانی بازی درمی آری. خاک تو سر دهاتیت کن.»

علی می گوید: «گه منم یا تو که از کون مادر جندهت دراومدی؟»

خیلی واضح و روشن این ها را می گوید. می دانم اگر همین لحظه ولم نکند جیغ می کشم و آبروش را جلوی مادر فلان و پدر فلانم می برم. می گویم: «ولم نکنی جیغ

می کشم.» ولم می کند. به شدت هلم می دهد طرف دیوار و می رود سر سفره. من می روم دستشویی و می ایستم مقابل آینه‌ی روشویی. خودم را نگاه می کنم. ابرو هام را می دهم بالا، چانه ام می لرزد. روسری را توی دستم مشت می کنم. صدای علی می آید که می گوید: «خانم ما دیگه امشب دست و بال سوزونده، خورش آلو رو با سبزی پلو درست کرده.» کسی چیزی می گوید که نمی دانم کیست و نمی دانم چه می گوید. مامان صدایم می کند. دوست دارم بمانم توی دستشویی. تا ابد همین جا بمانم. همین جا بخوابم و دیگر بیدار نشوم و کسی هم نیاید سراغم. کسی می زند به در دستشویی. مامان است می گوید: «بیا دیگه آبرومون رفت جلوی اینا.»

می گویم: «دستشویی هم حق ندارم برم؟»

دوست دارم آبروی همه را ببرم بریزم توی چاه مستراح و سیفون هم بکشم روش و بعد نگاه کنم چی می شود. ببینم آدم‌ها که آبرویشان قاطی عَن و گه بشود، چی می شود؟

می روم سر سفره. کسی حرف نمی زند. کسی هم سرش را بالا نمی کند من را نگاه کند، چه بهتر. فقط صدای تق و توق قاشق و چنگال هاست. گاهی کسی خم می شود پارچ آب را برمی دارد و بعد صدای ریختن آب توی لیوان است. یک بار هم پدر بیتا سرفه کرد. علی دیس برنج را می گیرد طرف بابا که «چرا زود کشیدید کنار؟»

- من سیر شدم.

- چیزی نخوردین که؟

بابا همین طور که دارد از سر سفره بلند می شود می گوید: «کسی برای خوردن نمی آد مهمونی. قصد، دور هم بودن، خوش گذشت ممنون.»

صادق خم می شود میان سفره و بشقاب خورش را می کشد سمت خودش. مامان می گوید: «خب بگو من بهت بدم، چرا این طوری دراز می شی تو سفره؟»

مادر بیتا می گوید: «قدشونم بلنده بانمک می شه این طوری یه هو می آد وسط سفره.»
و بعد می خندد و ادامه حرفش توی خنده اش می شکند. صادق نمی خندد. باز
محسمه شده. با نوک انگشتش توی خورش پی چیزی می گردد.
مامان می گوید: «بیتا جان، خانم اون قاشق رو بده بهش دست نکنه تو خورش.»
بیتا می گوید: «دنبال چی می گردی؟»
- گردن.

بیتا از توی بشقاب کنار دستش گردن مرغ را با چنگال بلند می کند و می گذارد برای
صادق. روغن چکه می کند توی سفره. بشقاب ها نیم خورده، پر و خالی سر سفره اند.
بابا و پدر بیتا و امیرحسین دورتر نشسته اند، علی دارد میوه تعارفشان می کند. بیتا و
شیرین از آن طرف سفره بی صدا دارند بشقاب ها را جمع می کنند. مامان و مادر بیتا
هر دو سرشان را انداخته اند پایین و خیره به چیزی هستند. نه یک چیز. هر کدام چیز
خودشان را دارند، خیال خودشان را. صادق حرف نمی زند. با پشت صاف نشسته و
نگاهش ثابت مانده به رویه روش. من مقابلش نشسته ام. اما او من را نگاه نمی کند،
نگاهش از بالای شانه ی من می گذرد و می رسد به دیوار پشت سرم. فقط دهانش
تکان می خورد و دست هاش که استخوان مرغ را جلوی دهانش می چرخاند. بیتا
می پرسد: «تموم شد؟ جمع کنم؟»

صادق می گوید: «تموم شد.»

مهمانی تمام شد. حالا همه می روند و من می مانم و علی.

صدایش پشت تلفن یک جوری است. خیلی نرم حرف می‌زند. انگار مثلاً یک پر را گرفته باشد دستش، نوکش را بمالد دور لب‌هام، بیاورد پایین تا چانه‌ام، بکشد روی گردنم. آن‌طور که توی مصاحبه‌اش گفته باید چهل ساله باشد. بیست سال از من بزرگ‌تر است، جای پدرم. به این که فکر می‌کنم گر می‌گیرم. این که پیش این مرد زن نیستم. لازم نیست بلد باشم برنج آب بکشم یا پیاز رنده کنم. برای این مرد من جای دخترش هستم. اصلاً می‌خواهم خودم را لوس کنم برایش. بروم بنشینم روی پایش و او دست بکشد به موهایم. باهاش که حرف می‌زنم نگاهم به تصویرش توی مجله است. چشم‌های روشن دارد. عکس سیاه و سفید است اما نگاه روشنش پیدا است، چشم‌ها خاکستری روشنند، موهای صافش کج ریخته روی پیشانی بلندش. از زیر ابروها نگاه می‌کند و گوشه‌ی لبش یک خنده نرمی هست. سبیل‌های نازک مگسی دارد، شبیه کلارک گیل. می‌گوید: «خانم شکوهی؟ الو؟»

می‌گویم: بله بله گوشم با شماست.»

می‌گوید: «فردا بیایید، چند نمونه از کارهاتونم بیارین. کارها باید با رایید باشه یا خودکار مشکی.»

تصمیم ندارم به علی چیزی بگویم. نمی‌دانم چرا. یعنی می‌دانم، اگر بفهمد نمی‌گذارد بروم، اما من دوست دارم بروم و دفتر مجله را از نزدیک ببینم و این آقای سردبیر را که صدایش مثل مخمل است.

علی نشسته لب تخت و روکش پلاستیکی را می کشد روی آن جایش. شبیه سوسیس شده، منتها چاق تر و بلندتر. من ملافه را تا زیر چانه ام کشیده ام بالا، دوست ندارم تنم را ببیند. دوست دارم توی تاریکی باشیم. علی دراز می کشد کنارم و دست می برد زیر ملافه، می گویم: «چراغ رو خاموش کن.» می پرسد چرا؟ و من می گویم خجالت می کشم. می گوید از من؟ می گویم دقیقاً از تو.

نمی گویم. چون از خودم هم خجالت می کشم، از مادرم یا زن های دیگر که راحت جلوی روی هم لباس عوض می کنند. من جای همه ی زن های دنیا شرمنده لای پایم هستم. خجالت زده آن تصویر تاریک، آن دره عمیق که درست در نقطه رسیدن دوتا پایم به هم جا گرفته است. شبیه غار حراست که عنکبوت سر در ورودی اش تار تنیده باشد. توی کتاب نوشته است زهار، علی به زهارم دست زن، زهارم زبر است و من نمی دانم حکمت انبوه موی در هم پیچیده ی تیره چیست. خانم امیدی می گفت در هر کار خدا حکمتی است. خانم امیدی موهای آن جایش را می تراشید آیا؟ نشانه های حکمت خدا را؟

علی می گوید: «خوابیدی؟» و غلت می زند روی من، می گوید: «شل کن.» چیز پلاستیکی اش را فشار می دهد میان پاهای من. از میان دندان هاش می غرد، «شل کن پدرم دراومد.» پاهام را بیش تر باز می کنم. فکر می کنم کاش می شد پاهام را سیصد و شصت درجه بازکنم، آن وقت ران هام می چسبید به دوتا گوشم، دست هام را هم گره می زدم دور مچ پاهام و با خودم سرگرم می شدم و علی هم کارش را می کرد. چرا نمی شود؟ علی زورش زیاد است. زور آن جای من اما زیاده تر است. انگار کسی پشت دری ایستاده باشد و با شانه هایش به در فشار بیاورد. مادرم باشد شاید، یا خانم دکتر بخش زنان، یا صادق، اصلاً هر سه یا بیش تر، همه توی تن من، در را محکم چسبیده اند.

علی می گوید: «آخ...»

و یک چیزی آن پایین میان پاهای من... انگار مثلاً کشی در برود. علی می چرخد و به پشت دراز می کشد، دست می کشد تا کلید چراغ رومیزی را پیدا کند، قاب عکس کنار چراغ می افتد و صدا می کند. صداها توی تاریکی انگار بزرگ می شوند. علی می گوید: «تو دیگه گندشو درآوردیا.»

چراغ روشن می شود و نور مایل می تابد به آن جای علی که سرخ و عصبانی است. بارانی بی رنگش هم توی تنش پاره شده و سر کچل یارو مانده بیرون. علی می گوید: «اصلاً نمی شه، انگار دم درت رو دیوار کشیدن.» دست می کشد روی آن جای در خود فرو رفته اش: «داغون شدم، زخم شد.»

و چیزش را میان انگشت هاش تکان می دهد. چیز مثل تکه گوشتی وارفته تکان تکان می خورد. علی روی آرنج خودش را می کشد بالا و نیم خیز می شود، می گوید: «برام بزن.»

میچم درد گرفته، نگاهم خیره مانده به خالی روی کساله‌ی رانش، حرکت دستم کند شده، لب‌هایم را روی هم فشار می دهم و به علی نگاه می کنم، نور آباژور که از پایین خورده توی صورتش، خطوط چهره‌اش را عمیق‌تر نشان می دهد. چهره‌اش درهم رفته و چشم‌هایش بسته است، آه می کشد، می گوید: «تندتر...»

میچم را می گیرد و تندتند تکان می دهد، کمرش را تاب می دهد، آه می کشد، آخ می گوید، می گوید: «بزن»، می گوید: «بزن...» نمی‌توانم حرفش را توی سرم تکرار کنم. شب که می شود، کنارش که می خوابم، توی تاریکی موجود کوچک بدبختی می شوم، روزها می‌توانم جفت پا بپریم توی شکمش اما شب توی تاریکی محو می شوم و لب‌هایم را روی هم فشار می دهم و حرفی نمی‌زنم. خیال می‌کنم هزار چشم دارند تم را می‌بینند، چشم‌ها توی تاریکی پلک می‌زنند و روشن و خاموش می‌شوند.

مایعی گرم می‌ریزد روی دستم، می‌گویم: «وویی...» و دستم را می‌کشم، علی سر آن جایش را می‌گیرد و تا قطره آخرش را می‌چلانند توی دستمال کاغذی. من پشت

دستم را می‌مالم به تشک و می‌خزم کناری و خیره می‌مانم به سقف. دایره روشن روی سقف ناپدید می‌شود.

در باز می‌شود به راهرویی باریک که چند پله می‌خورد تا زیر زمین، دم در، پوشه‌ی توی دستم را می‌گذارم زیر بغلم. از کیفم آینه کوچکی را درمی‌آورم و خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. روزهایی هست که از خودم خوشم می‌آید، روسری خردلی حریر و کرم پودر اورال هم بی‌تاثیر نیست. دست می‌کنم توی موهام و پفش را بیشتر می‌کنم، چند تار ریخته روی پیشانی‌ام را هم آشفته می‌کنم. ورودی دفتر دری فلزی است که شیشه‌خور مات دارد. روی در تصویری کاریکاتوری از سردبیر مجله است. زنگ درشان صدایی کش‌دار دارد، دینگ اول را می‌زند و بعد با مکث دینگ دوم. منتظر نمی‌مانم کسی در را باز کند، خودم دستگیره را می‌چرخانم و می‌روم داخل، قلبم تند می‌زند تا حالا دفتر هیچ مجله‌ای را ندیدم، در و دیوار پر است از پوسته‌های بزرگ کاریکاتور، جلدهای رنگی مجله که قاب گرفته و به دیوار زده‌اند، هال کوچکی است که در و دیوار پر عکس و قفسه‌های پر از کتاب و مجله تنگ‌ترش کرده. کسی می‌گوید بفرمایید. صدا تو دماغی است، به شدت، انگار یکی از روی مسخرگی بخواهد ادای آدم‌های تو دماغی را در بیاورد. تازه متوجه دختر چشم درستی می‌شوم که پشت میز گوشه‌ی هال نشسته. دختر یک دستش گوشی تلفن است و دست دیگرش روی شماره‌گیر ثابت مانده. مژه‌های خیلی بلند فرفری دارد و دماغ دراز. ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌پرسد: «فرمایش؟»

چند قدم می‌روم جلو و سعی می‌کنم آرام باشم، شبیه آدمی که توی دفتر مجله بودن کار هر روزش هست، می‌گویم: «من شکوهی هستم، می‌خواستم آقای رازی را ببینم.»

دختر که می‌خندد دهانش یک جور گل و گشاد و بی‌فایده‌ای باز می‌شود. انگار شکافی باشد که می‌تواند هر چیزی را درون خودش بکشد، دندان‌هاش به شکل

عجیبی به هم ریخته‌اند، مثل این که خداوند عالم دندان‌هایش را مثل تاس توی مشت‌اش تکان داده و ریخته توی دهان این بنده‌اش، باید چهل تایی دندان داشته باشد، شاید حتا چندتا روی زبان کوچکش. می‌گوید: «تماس گرفته بودین، نه؟»

منتظر نمی‌ماند جواب بدهم. صدایش را تو دماغی‌تر می‌کند و می‌گوید: «آقای رازی...» وی آخر را کش می‌دهد از توی هال تا اتاق دیگری که درش باز است و گوشه‌ی مبلی پیدا است. نگاهم مانده به چهارچوب در، خودم هم ایستاده‌ام وسط اتاق، یک دستم روی شانه‌ام با بند کیفم ور می‌رود و دست دیگرم آویزان کیف است. آقای رازی می‌آید می‌ایستد میان درگاهی. شلوار جین پوشیده با یک پیراهن آستین کوتاه کتانی دکمه‌دار، موهای قهوه‌ای روشن است، توی عکس سیاه و سفید مجله پیدا نبود، می‌خندد و سبیل‌هایش کش می‌آید و می‌شود خطی راست به رنگ قهوه‌ای روشن. نگاهش یک طوری است، انگار توی حلقه‌ی چشم‌هایش لامپ چراغ قوه کار گذاشته‌اند، مردمک چشم‌اش ریز و نورانی است. می‌گوید بفرمایید و با دست داخل اتاق را نشان می‌دهد. من که نزدیکش می‌شوم بوی مانده سیگار می‌زند زیر دماغم. می‌رود کنار و راه باز می‌کند تا داخل شوم. نگاهم می‌افتد به کفش‌هایش که سیاه و بنددار است. وقتی دارم از کنارش می‌گذرم، زیر لب می‌گوید: «پس خانم شکوهی شما هستین؟» بعد بلندتر می‌گوید: «بفرمایید بشینین.»

بین ما یک میز فاصله است، روی میز پر از مجله و کاغذ و کتاب است، درهم برهم. من روی مبلی نشسته‌ام که به هر تکان مثل باتلاق فرو می‌روم توش، مدام پشتم را صاف می‌کنم تا حین تقلا توی مبل، قوزی و کوتوله به نظر نیایم. سرم را انداخته‌ام پایین و حرف نمی‌زنم. بیش‌تر از این که خجالت بکشم خودم را دستپاچه و خجالتی نشان می‌دهم. من یک دختر جوان هستم در برابر مردی جا افتاده. این تصویر را دوست دارم. تصویر مردی که از من بیش‌تر زندگی کرده، بیش‌تر دیده و بیش‌تر می‌داند. من ضعیف‌تر، جوان‌تر و معصوم هستم. سر بالا می‌کنم، من بره‌ام و او گرگ، این‌طور که نگاه می‌کند و در سکوت می‌خندد و دندان‌های تیز نیشش را نشان می‌دهد. می‌گوید: «خب خانم شکوهی از خودتون بگین.»

می خندم، لبم را می گزم. حرکت مردمک چشمش را حس می کنم، مسیر چشم هایم را طی می کند و می رسد به لب هایم و می ماند روی آن. لب هایم نیمه باز مانده. نگاه آقای سردبیر مجله ثابت شده. می گویم: «چی بگم خب؟»

و می خندم، به صدای بلند و ته خنده ام نفسم کم می آید و یک صدایی شبیه خرنا س خر از دماغم می زند بیرون. باز سرم را می اندازم پایین و ساکت می شوم. می گوید: «من این همه ترسناکم؟»

صداش را نرم و آهسته کرده، انگار مثلاً زیر گوشم زمزمه کند. هوا توی اتاق ساکن و سنگین است. فضا بوی سیگار و کاغذ می دهد و یک گرمایی آرام توی فضا در جریان است. گرمایی که گرم نمی کند، یک جور آرامش می کند انگار، مثل گرمای پشت پلک ها مثلاً. دختر دماغ دراز مژه فروری از توی هال جیغ می زند: «آقای رازی تلفن...»

الاغ چه صدایی دارد، انگار تارهای صوتی اش را توی سوراخ دماغش کار گذاشته اند، صدایش تیز و نازک تیر می کشد توی هوا و درست وسط پرده صماخ را نشانه می گیرد. آقای رازی می گوید ببخشید و بلند می شود، دور می زند و می آید از فضای بین پاهای من و میز رد می شود، فرصت نمی کنم خودم را جمع جور کنم، زانوم می سابد به جایی حوالی ساق هاش انگار و از اتاق می رود بیرون. آب دهانم را قورت می دهم و چشمانم را درشت می کنم. او نمی بیند، اما من دارم برای خودم هم ادا درمی آورم. از بیرون صداش می آید. ترکی غلیظ حرف می زند. فحش می دهد و برای کسی خط و نشان می کشد. فکر می کنم پای تلفن مرد دیگری می شود. خیلی جدی و خیلی خشن. هرچی نباشد سردبیر و مدیر مسوول و صاحب امتیاز است. همه چیز را با هم دارد. توی اتاق نیست، نمی دانم از جایی که ایستاده من را می بیند یا نه. جای میز را درست یادم نیست. اما خیالم این است که دارد من را نگاه می کند. بلند می شوم و دقیق می شوم روی عکس ها و نوشته های آویخته بر دیوار. کلی دیپلم افتخار است چندتاییش به زبان فارسی است، مثلاً شاید مال مسابقه های کاریکاتور داخلی باشد، باقی همه به زبان های دیگر است. بیش تر انگلیسی و بعضی شاید فرانسه یا ایتالیایی

یا چی، نمی‌دانم. کلی هم عکس آقای سردبیر و مدیر مسوول و فلان است با آدم‌های معروف. لابد معروف هستند. چندتاییشان را که هنرپیشه‌اند می‌شناسم، باقی هم لابد معروفند. این یکی عابدزاده است. دارد می‌خندد و دندان‌هاش را نشان می‌دهد. گوشم به صداهای بیرون است. گردنم را کج کرده‌ام و ایستاده‌ام مقابل کاریکاتوری از چهره‌ی سردبیر. بیش از این که کاریکاتور باشد، تصویری هاشوری و رنگی از چهره‌اش است که زیرش امضا خورده پانته‌آ میرزایی. مرد توی نقاشی زیادی مهربان است و از آن نگاه درنده اثری نیست، دارد می‌خندد و من دقت می‌کنم بینم فاصله‌ی لب‌ها که سفید است، از سفیدی کاغذ است یا اثر پاستل است. صدای بیرون قطع می‌شود. صدای قدم‌های سردبیر را می‌شنوم، حالا وارد اتاق شده، آمده و خیلی نزدیک به من ایستاده، پشت سر من. می‌دانم یک قدم عقب بروم می‌افتم بغلش، نباید تکان بخورم. یک قدم می‌روم عقب، صدای نفسش را زیر گوشم می‌شنوم. برمی‌گردم و می‌گویم ببخشید. حواسم هست باز طوری نخندم که صدای عرعر خر از حلقم بزند بیرون. صورتم نزدیک سینه‌اش است. خیلی نزدیک و تصویری درشت از یقه‌ی باز پیراهنش و موهای سینه‌اش و ته ریشش که از گردنش شروع می‌شود، می‌بینم. عقب می‌روم می‌چسبم به دیوار، سردبیر از جاش تکان نمی‌خورد، مکشی می‌کند و می‌رود می‌نشیند سر جاش. من ایستاده‌ام معطل، راه رفتن جلوی چشم‌های قهوه‌ای روشن سردبیر برایم سخت است. ایستادن هم، نمی‌دانم با دست‌هایم چه کنم. یک جواری نگاهم می‌کند انگار لختم. یا مثلاً انگار چشم‌هایش دست و دندان دارد، پلک بزند آدم را می‌جود با نگاهش. می‌گوید: «نمونه کاراتون رو آوردین؟» انگار می‌فهمد چه درمانده شده‌ام که این را می‌گوید. انگار بخواهد حرفی بزند تا آن سکوت ساکن سنگین موج بردارد و من بتوانم حرکتی بکنم. لابد با پانته‌آ میرزایی هم همین بوده که این‌طور نگاهش را مهربان کشیده. پس مهربانی هم می‌داند.

می‌گویم: «بله بله»

شبیه کسی حرف می‌زنم که از خواب پریده باشد. حواسم هست چه می‌کنم. ادای آدم‌های دست‌پاچه را درمی‌آورم. می‌خواهم بگویم وای آقای سردبیر من خواب

می بینم آیا؟ این جا چه قدر روشن فکری موج می زند و من چه قدر شیفته ی این عکس ها و نوشته ها و آدم ها هستم. آقای سردبیر، آقای سردبیر من را هم بازی بگیرید. پوشه ی کارها را جلوش باز می کنم. کارها را به دقت و با مکت نگاه می کند. از بعضی ها سرسری می گذرد و روی بعضی دقیق می شود. می پرسد: «با چی کار می کنین؟» که می گویم با خودکار سیاه.

می خواهم بیش تر حرف بزنم، می گویم: «با رایید برام سخته، باید کاملاً عمود بگیرمش و من نمی تونم این جوری کار کنم، چون چپ دست هستم.»

توانایی عمود نگه داشتن رایید هیچ ربطی به چپ دست بودن ندارد، این را می دانم. اما چپ دست بودن یک خاصیتی است که می شود فرو کرد توی چشم مردم. بعد حتا بعضی ها می گویند چه جالب، ناپلئون هم چپ دست بود. بعد من کلی اسم دیگر هم می دانم که ردیف کنم داوینچی، گاندی، کندی... آن زن دهان گشاد هنریشه... چی بود اسمش؟ بعد بعضی هم هستند توی بانک مثلاً تا خودکار دستم می گیرم می پرسند: «چپ دست هستید؟» به نظرم خیلی سوال مضحکی است. یعنی وقتی می بینند، که دیگر پرسیدن ندارد. خوبی اش این است که چپ دست بودن همیشه بهانه ای برای حرف زدن درباره ی خودم بوده، «های آدم ها من رو ببینین، می بینین؟ هی.... دست راستم همین جوری برای خودش تو هوا آزاده، من با دست چپم همه کارهام رو می کنم.»

سردبیر می پرسد: «چند سالتونه؟»

- بیست سالمه.

- حالا کم کم یاد می گیرین رایید رو چه طور عمود نگه دارید.

و می خندد و چند ثانیه توی چشم های من مکت می کند و بعد یک هو کاغذی را که دستش هست تکان می دهد و می گوید: «این خیلی سوژه خوبی داره، اجراش هم بد نیست. این رو برای شماره بعد چاپ می کنیم.»

این کارم دزدی است. از روی یکی از کاریکاتورهای کاتالوگ ترکیه کپی کردم. یادم نیست اصلاً کاریکاتوریستش مال چه کشوری بود. دیدم کشیدنش خیلی ساده

است. یک مکعب شبیه تلویزیون که یک یارویی توش زندانی است. تلویزیون هم تلویزیون نیست. مانیتور کامپیوتر است. یعنی به تلویزیون یک صفحه‌ای پر از دکمه و کلید وصل است که یعنی این آدم اسیر کامپیوتر است. حالا آقای سردبیر بین همه‌ی کارها از همین یکی که دزدی است خوشش آمده و می‌خواهد چاپش کند، خب بکند.

از بیرون صدای خنده‌ای نازک دختر دماغ دراز می‌آید: «ا... آقای سیستانی...»

صدای مردانه‌ای غش‌غش می‌خندد و می‌گوید: «به خدا.»

آقای رازی خودش را کج می‌کند و از درگاهی بیرون را نگاهی می‌اندازد: «به استاد، الان می‌آم خدمتتون.»

بعد کاغذهای روی میز را جمع می‌کند و می‌گذارد لای پوشه، جز همان یکی و می‌گوید: «بازم برای ما کار بیارین، سعی کنین تو کادر ده در ده باشه که چاپش برامون آسون‌تر باشه.»

بعد دیگر چیزی نمی‌گوید و پوشه را می‌گیرد طرف من. یعنی بلند شو برو، بگذار به کارمان برسیم. من بلند می‌شوم. دستم روی بند بلند کیفم تاب می‌خورد و گردنم را کج گرفته‌ام. زهره از این کارها می‌کند. یک‌بار با هم توی ترمینال بودیم و داشتیم می‌رفتیم انزلی، زهره مدام گردنش را کج می‌کرد و به پسر روبه‌رویمان نگاه می‌کرد. می‌گفت: «پسره میخ من شده.» یادم نیست شده بود یا نه. بعد می‌خندید و می‌گفت: «برم بهش بگم میخ نشو، چکش نداریم.» نمی‌رفت، نمی‌گفت، نگاه می‌کرد همین‌طوری.

می‌گویم: «ببخشید وقتتون رو گرفتم.» و هی می‌خندم. آقای رازی سری تکان می‌دهد و از اتاق می‌رود بیرون. دارد با آقای سبیل بناگوش دررفته‌ای دست می‌دهد. لابد سیستانی است. من ایستاده‌ام میان هال و به جمع هنرمندان نگاه می‌کنم. این دختره دماغ تیز هم لابد یک هنری دارد، به هر حال یک چیز مشترکی میان‌شان هست که دارند حرف‌اش را می‌زنند و می‌خندند. من هم می‌خندم و بعد خیال می‌کنم باید بروم.

از تاکسی که پیاده می شوم، ساعت یک بعد از ظهر است. در امتداد خرابه پشت کوچه مان راه می روم. هوا داغ است و احساس می کنم کرم پودر بیجا دارد از روی صورتم بخار می شود و جلوی چشمم را ابری سنگین از محصولات اورنال گرفته. از پشت سر ماشین نزدیک می شود، به موازات من کند می کند و متوقف می شود. یک پیکان وانت سفید است. مرد راننده می گوید: «خانم ببخشید...»

کسی دور و بر نیست. سر تکان می دهم که بله؟

- پنج تومن بهتون بدم می آیین با من؟

قدم تند می کنم و می پیچم توی کوچه. پیکان وانت سفید می رود. تصویر مرد با چشم های درشت سیاهش توی خاطر من می ماند. برمی گردم دور و برم را نگاه می کنم، کسی نیست.

ماهی‌ها تن نقره‌ای‌شان را توی تور تاب می‌دهند. مردها تور را روی زمین می‌کشند و دانه‌های شن می‌چسبد به آن تکه‌های تابناک براق. یک نفر از میان جمعیت داد می‌زند: «همه با هم چند؟»

برمی‌گردم سمت صدا. مردی می‌خندد و جای خالی دندان نیشش پیدااست. تور را می‌کشند میان جمعیت، مردم تکانی می‌خورند و موج آدم‌ها من را هل می‌دهد جلو. علی پشت سر من پابه‌پا می‌شود. آفتاب از میان لایه آب معلق در هوا می‌گذرد و پوست را به خارش می‌اندازد. علی به شوهر خواهرش می‌گوید دبیر، من می‌گویم آقای فرخی، بلند بالااست. شلوار روشن پارچه‌ای پوشیده با پیراهن صورتی؟ قهوه‌ای؟ نمی‌دانم چه رنگی. علی کنارش دست‌به‌سینه ایستاده، جمعیت که موج می‌خورد علی نگاهش می‌افتد به من، می‌آید می‌ایستد پشت سرم. آقای فرخی سر می‌کشد از میان آدم‌ها و می‌خندد. یک جوری به ماهی‌ها نگاه می‌کند، یک جوری که همه‌ی مردها آن‌طور نگاه می‌کنند. انگار تن‌های براق و رقصان ماهی‌ها را دید بزند. محترم یک چیزی به شوهرش می‌گوید و آقای فرخی همین‌طور که خودش را کج کرده سمت او، سر می‌جنباند. علی خم می‌شود و شیده را دوشش می‌گیرد. نمی‌فهمم چرا این یکی برادرزاده‌اش را بیش‌تر از همه دوست دارد. می‌گوید خوشگل است، اما به نظر من یک حالت پرنده‌واری توی صورتش است، بینی‌اش شبیه منقار طوطی است و لب‌هاش همان حالت بدخواهانه مادرش را دارد.

فروزان چادرش را به دندان دارد و شیما را توی بغلش جابه جا می کند، بچه زیر چادر دست و پا می زند، انگار فروزان بخواد او را از سیاهی آن زیر دوباره بزاید. چادر را سایبان صورتش کرده، با گردن کج به شیده می گوید: «چی کار می کنی بچه؟» علی می گوید: «می تونی بینی عمو؟» دخترک حواسش به موهای علی است که چطور می شود از ریشه درش آورد. آقای فرخی را نمی بینم. مردهای ماهیگیر داد می زنند. همدیگر را صدا می کنند و تور را می تکانند روی شن ها. تن ماهی ها دیگر برق نمی زند، اما هنوز دم می زنند و از لای دست و پای آدم ها می شود بینم که دهانشان باز و بسته می شود. آقای فرخی می پرسد: «کیلویی چند؟» صدایش از پشت سرم می آید. یک قدم می روم عقب. خودم می روم؟ لابد موج آدم هاست که پابه پا می شوم، از پشت چسبیده ام به تتی. دستی دور کمرم حلقه می شود و رها می شود. روی که برمی گردانم آقای فرخی پشت کرده به من دارد از توی آدم ها راه باز می کند و دور می شود.

علی که سرش را می کند توی صندوق عقب یکی از ماهی ها میان تکه های یخ دم می زند. من جیغ می کشم و از جا می پریم. آقای فرخی می گوید: «ترسیدی؟» و می خندد. علی سرمی گرداند و همان طور که خم مانده، به من چشم غره می رود. روی صندلی عقب ماشین نشسته ام. پیش مهران و میثم. عین پدرشان هستند، انگار فرخی آن ها را زاییده باشد. علی نشسته جلو، محدثه هم کنارش. محدثه موهای صاف سیاه دارد، موهایش براق است، تارهای نازک که خوابیده روی سرش. شبیه عکس های بچگی مادرش است. محترم یک عکس سیاه و سفید دارد، از این عکس ها که دورش دالبر دالبر است و سفیدی کادرش به زردی می زند، آن جا شبیه حالای محدثه است. مهران لنگ هاش درازتر شده. می زند روی شانه ی علی و می گوید: «دایی فردا می ریم شکار؟»

آقای فرخی می‌گوید: «تو فوق لیسانس رو چی کار کردی؟»

باز شروع شد، حالا همه بند می‌کنند به علی. خیال می‌کنند پرفسور بالتازار است. خیلی واضح است ناراضی‌اند که من زن‌اش هستم. دوست دارم یک‌بار دیگر باباش بگویند دکتر فلانی خیلی دوست داشت دخترش را بدهد به علی، آن وقت می‌گویم... نمی‌دانم چی می‌گویم. اما اگر یک‌بار دیگر از این حرف‌ها بزنند شست پام را برایشان می‌برم بالا. این را از رویا یاد گرفتم. چی بود فامیلیش؟ یادم نیست. نیمکت دوم می‌نشست کنار آن دوتای دیگر که قیافه‌هایشان یادم مانده، اما اسم‌ها نه. می‌گفت هر وقت با مادرش دعواش می‌شود شست پایش را می‌گیرد بالا، کسی هم که نمی‌دید، کسی نمی‌فهمید.

ماشینی بوق زنان از سمت چپمان می‌زند جلو، صدای جیغ و خنده، آقای فرخی بوقی ممتد می‌کشد. علی شیشه را می‌دهد پایین، باد می‌زند، موهای محدثه شبیه کرم‌های کوچک سیاه توی هوا وول می‌خورند. دستی از ماشین جلویی بیرون مانده، النگوهایش توی آفتاب برق می‌زند. دست به جایی اشاره می‌کند. به درخت‌های حاشیه‌ی جاده لا‌ب‌د.

می‌زنیم کنار. صداهايمان سبک لای درخت‌ها می‌پیچد. تکیه داده‌ام به ماشین و به آدم‌ها نگاه می‌کنم. محترم توی هوا دست تکان می‌دهد و داد می‌زند: «بیا پیش ما.» علی بر می‌گردد تا زنبیل حصیری را از صندوق عقب بردارد، می‌گوید: «چته؟»

چیزیم نیست. دوست دارم بایستم این‌جا به آدم‌ها نگاه کنم و به درخت‌ها و به صدای وز وز مگسی که دور و برم می‌پلکد گوش کنم. این‌ها را به علی نمی‌گویم. علی می‌افتد جلو، یک دستش زنبیل است و یک دستش تفنگ ساچمه‌ای.

محترم و شیوا دو سر یک زیلو را گرفته‌اند و دارند پهن می‌کنند روی برگ‌ها و مورچه‌ها. پشت لب شیوا دانه‌های عرق برق می‌زند. فکر می‌کنم، او به یک چیزی که نمی‌دانم چیست مغرور است، شاید مثلاً بچه‌ی آخر بودن، انگار ننه و آقاجان‌های زاییده‌اند تا این بیرون بیاید، منتظر همین بودند، با این میج‌های کلفتش که حالا دارد زیلو را توی هوا تاب می‌دهد و زیلو آرام می‌نشیند روی زمین. یا شاید به

خواستگاری‌هایی که داشته می‌نازد. به هر حال این که کلی مرد آدم را بخواهند لابد حس خوبی دارد. شیوا قبل از ازدواجش کلی خواهان داشته، یکیش هم پسرخاله‌اش بوده که همین سرکار است. پسرخاله‌ی من اما هیچ وقت خواستگار من نبود، اگر هم بود من زنش نمی‌شدم، بس که شوهرخاله‌ی عنی دارم. شیوا نمی‌خندد. خیلی حواسش هست نخندد. نخندیدنش، اخمش یک جورى نشسته توی حالت لب و دهانش. با این که از وقتی عروس شده ریش و سیبش را زده و آن گره سیاه و سنگین میان ابروهایش را هم برداشته اما باز اخم دارد، توی سکوتش و توی حرکت مچ‌های قوی‌اش. نمی‌توانم باور کنم هم‌سن و سالیم. علی هم برایش جای سوال است. یک جورى به خواهرش نگاه می‌کند که می‌دانم دارد توی سرش می‌پرسد چرا من به قدر او، خانم و جدی و کاربلدی نیستم. یک بار هم به من گفت همه زن دارند، ما هم زن داریم. آن روز موهایم را با کش دور زر ورق سطل ماست، بالای سرم بسته بودم و شبیه سامورایی‌ها بودم.

برادر آقای فرخی شبیه عکسی است که از آقای فرخی گرفته باشند و بعد ابعادش را کوچک کرده باشند. همان‌طور سیبل دارد و همان‌طور کتف‌های بزرگ خمیده دارد و همان‌جور سنگین با قدم‌های فیلی راه می‌رود. فقط توی نگاهش حالت سوزان و سوراخ‌کننده برادر بزرگ‌تر را ندارد. این یکی را همه صدا می‌کنند سرکار. نمی‌دانم چرا. شاید چون توی دانشکده پلیس درس می‌خواند و قرار است پلیس شود. دیده‌ام به پلیس‌های سر چهارراه‌ها می‌گویند سرکار. برادر بزرگ‌تر را همه دبیر صدا می‌کنند، بس که معلم است. چه خوب که کسی این‌جا مرده‌شور نیست، اگر نه لابد زنش را صدا می‌کردند مرده‌شور برده. سرکار زنبیل سنگین را از دست شیوا می‌گیرد.

محترم حرکاتش تند است. انگار همیشه دیرش شده باشد. از دور صدای موسیقی می‌آید. برمی‌گردم سمت صدا، پیکان سفید محمد می‌رسد. صدا نزدیک می‌شود و می‌رود لای شاخه‌های درخت‌ها. حتا انگار چند پرنده از سر شاخه‌ها می‌پرند. محمد نیم چرخ می‌زند و ترمز که می‌کند خاک بلند می‌شود. هر بار محمد را می‌بینم خجالت می‌کشم. یاد آن روزی می‌افتم که بهش گفتم به نظرم علی از او

عزیزتر است. با همین پیکان سفید داشتیم برمی‌گشتیم تهران، ماشین نمی‌دانم چه‌اش شده بود، محمد پیاده شد و کاپوت را زد بالا، علی نشسته بود پشت رل و استارت می‌زد. آقا جان هی سر محمد غر می‌زند. من نگاهم به تسمه‌ای بود که خیال می‌کردم اگر بچرخد ماشین راه می‌افتد. محمد که سرش را کرده بود توی موتور، من گفتم: «آقا جان انگار علی رو بیش‌تر از تو دوست داره.» محمد سرش را همان‌طوری که پایین بود تکان داد و گفت نه. حتی سر بالا نکرد نگاهم کند. دیدم حرف بی‌خودی زده‌ام، من توی حلقه‌ی آن‌ها نبودم و بی‌جهت زیادی نزدیک شده بودم. گاهی خودم را چس می‌کنم و از یادآوری‌اش خیلی خجالت می‌کشم.

علی ایستاده دستش را سایبان چشم‌هایش کرده و نگاه می‌کند. می‌خندد یا حالت بی‌اختیار چهره‌اش است زیر آفتاب، نمی‌دانم. آن دختری لاغر دماغ دراز شراره هم هست. تازه عروس، دختر خانم قمی می‌گوید عروس تازه که می‌آید عروس قدیمی می‌رود توی گاراژ.

من توی گاراژ بودن را دوست دارم. گاراژ ساکت و کم‌رفت و آمد است و می‌شود آن‌جا فراموش بشوی و در امان باشی.

شراره روسری شرم‌ن آبی زنگاری سر گذاشته. چرا می‌گویند خوشگل است؟ مامان می‌گوید شبیه مرده‌هاست بس که سفید است. پاهاش هم لاغر است. لب هم ندارد. یعنی عوض لب یک خط خیلی باریکی دور دهانش دارد که همیشه حسابی قرمز می‌کند. پشت چشم‌های پف‌آلودش را هم آبی می‌کند یا هر رنگی که روسری گذاشته باشد. ابروهای نخ‌مانندش چنان بالای دماغش گره خورده‌اند که انگار دچار اخمی دائم است. می‌گوید میان ابروهاش را برنداشته تا برای عروسی‌اش تغییر کند. این را که می‌گوید فروزان لب می‌گزد.

شراره با کفش پاشنه بلند می‌لنگد و می‌آید نزدیکی ما. مامان می‌گوید کفش گوز بلند. از این کفش‌ها که براقند و پاشنه‌های باریک بلند دارند. چند قدم نیامده تیزی پاشنه‌اش فرو می‌رود توی تپه‌ی کوچکی از عن‌گاو. جیغی باریک می‌کشد و محمد

می دود سمتش. محمد کونش را عقب داده و دست هاش را توی هوا تکان می دهد انگار مثلاً بزند توی سرش و می خندد و می گوید: «خانوم جون حواست کجاست؟» فروزان می گوید: «چه خودش رو لوس می کنه. خوب بلده، این جور خوبه ها نه؟» و سرش روی گردنش لق می خورد. من حرفی نمی زنم. یاد گرفته ام جواب فروزان را ندهم. مامان بهش می گوید جَلَب. به شراره هم همین را می گوید. می گوید آب زیر کاه است. به محترم می گوید خل و شیوا را می گوید از آن هاست. از کدام ها، نمی دانم.

نشسته ام گوشه ی زیلو. کفش هام را در نیاورده ام، پام را بیرون زیرانداز گذاشته ام. یک مورچه درشت ترد روی کفشم کوه پیمایی می کند. بندهای تنش شبیه زیتون های سیاهی هستند که به هم وصل شده باشند. از دور صدای تق تق می آید. انگار مثلاً پرنده ای منقارش را می کوبد به هم. هوا سنگین است. مثل این که بیش تر هوا را درخت ها نفس می کشند. گرم است و یک مگس جلوی چشمم پرواز نمایشی دارد. محترم می گوید: «تو نمی ری والیبال؟» و دست هاش را که خیس آب گوجه و خیار است با قاب دستمالی پاک می کند. می گویم بلد نیستم.

می گوید: «خبر مبریه؟»

می خندد و باز می پرسد: «هان؟»

زیر لب تند و ریز یک چیزهایی می گوید که نمی شنوم. فروزان نگاهم می کند. می گویم خبری نیست.

محترم می گوید: «چرا خب؟ زودتر یه بچه بیار، مریض می شی ها قرص می خوری. دو ساله ها. زن اگه زود حامله بشه، چاق می شه، خوشگل می شه. بمونی رحمت چربی می گیره حامله نمی شی.»

به فروزان نگاه می کنم که دارد لب می گزد. می گویم والیبال بلد نیستم.

محترم می گوید: «پس اقلاً یه پسر بیار با باباش هم بازی بشه. آخ یعنی می شه این آرزوی بابامون برآورده بشه؟ عروسای دیگه بخار نداشتن که.»

فروزان می‌گوید: «لابد علی دوست نداره. نه؟»

و با پشت دست روسری‌اش را می‌دهد جلو، قوز می‌کند روی لگن پلاستیکی آبی رنگ و تکه‌های زرد رنگ مرغ را توی پیازها ورز می‌دهد. از دور صدای هو کشیدن می‌آید، توپ با سرعت می‌آید سمت ما، می‌خورد وسط سینی استیل و چاقوی دسته صورتی و پیش‌دستی ملامین می‌پرد هوا. مهران داد می‌زند: «خارج بود آقا...»

علی سر و دست تکان می‌دهد که: «از همون جا بنداز بیاد.»

بلند می‌شوم، با یک دست توپ را پرت می‌کنم هوا، با دست دیگرم محکم می‌کوبم پس سرش، توپ صدای خفه می‌کند و می‌پرد بالا و کج و معوج توی هوا می‌چرخد و یک جای دور بی‌ربطی می‌افتد پایین. آن طرف‌تر همه یک صدا داد می‌زنند: «آه...»

می‌شم می‌دود طرف توپ. برای این که حال فروزان را بگیرم بلند می‌شوم، پشت می‌کنم بهش و خودم را می‌تکانم و می‌روم سمت علی و بقیه.

شراره لب ساحل راه می‌رود. موج می‌آید، آب می‌کشد جلو، کف می‌کند و برمی‌گردد توی خودش. شراره جیغ می‌کشد و با پاچه‌های خیس می‌دود سمت محمد. محمد دستش را می‌گیرد و می‌کشدش میان آب. آفتاب خیلی سوزان است. بوی شور دریا از خود بی‌خودم می‌کند. پاچه‌های شلوارم را تا زانو تا می‌کنم. پای برهنه‌ام صاف و براق است. خنکی شن‌ها را با کف پام حس می‌کنم. موج که می‌آید شن‌های زیر پام خالی می‌شود و خرچنگ‌های ریز لای انگشت‌هام وول می‌زنند. علی یک مایوی تنگ مختصر پوشیده. از پشت سر خط عمیق میان کتف‌هایش پیداست، خط تیره روی تنش تاب می‌خورد و می‌رود توی مایوش. نی درازی لب ساحل افتاده، برش می‌دارم و می‌کشم‌اش روی زمین. ردی از خودم می‌گذارم، امتداد ساحل. آقای فرخی می‌گوید: «نمی‌ری تو آب؟» باد می‌آید. لباسش توی تن لاغرش بندری می‌رقصد. گوش‌هام گرگر می‌کند. صدای علی را انگار موج‌ها

می‌آورند. آب تا بالای کمرش رسیده، دستش را توی هوا تکان می‌دهد که بیا. آقای فرخی ناگهان دستم را می‌گیرد و می‌کشد توی آب. می‌خواهم جیغ بکشم اما فقط بلند نفس می‌کشم. آقای فرخی با پاهای بلندش توی آب می‌دود، من بی‌آن‌که بخوام پی‌اش کشیده می‌شوم. آب شالاپ شالاپ می‌جهد توی هوا. علی نزدیک می‌شود دستم را می‌گیرد. آب هلم می‌دهد روی علی. دست‌ام حالا بر شانه‌های علی است. چه سبک شده‌ام. موج می‌زند زیرم، می‌بردم بالا و پایین. پاهام حلقه شده دور کمر علی. جیغ می‌کشم و بلند می‌خندم. سینه‌ام را می‌جسبانم تخت سینه‌ی علی، می‌خندد. من را از خودش دور می‌کند. دست‌هام دور گردنش حلقه است. می‌گوید: «نکن ناجوره بابا همه دارن نگامون می‌کنن.»

سر می‌گردانم. آقای دبیر و سرکار دست می‌کنند گل‌های زیر آب را مشت می‌کنند می‌پاشند به شیوا. شیوا جیغ می‌کشد و توی آب می‌دود. نمی‌دود. آب سنگین است. تا کمرش را گرفته. پیراهن گلی نازکش چسبیده به تنش. سینه‌های درشتش می‌سابد سطح آب. موج‌ها خوششان می‌آید. محترم نزدیکی ساحل نشسته توی آب. موج می‌آید از سر و روش می‌گذرد. دست تکان می‌دهد. می‌گوید عقب‌تر نروید. علی می‌گوید: «اون کس خلارو حالا ببین.» شراره و محمد دوتا نقطه‌ی دور تیره هستند که توی آب بالا و پایین می‌شوند. علی داد می‌زند: «ممد...» من را از خودش دور می‌کند. من برمی‌گردم سمت ساحل. تنم از زیر آب درآمده. روپوشم خیس و سنگین شده. نمی‌توانم راه بروم. دستی زیر آب مچ پام را می‌چسبد. با سر پرت می‌شوم میان آب. نفسم بند می‌آید. آب شور سرازیر می‌شود توی دهانم. چشم‌هام را می‌بندم. گیج می‌شوم. صداها زیر آب خفه می‌شوند. چشم باز می‌کنم، دست‌هایم را می‌بینم که آب را چنگ می‌زنند. چهره‌ی خندان مهران و میثم با آن تن‌های لاغر سیاه‌شان که زیر آب تابناک شده را می‌بینم. توی آب ایستاده‌ام. چشم‌هام می‌سوزد. دهانم مزه‌ی ماهی مرده می‌دهد. از دور فروزان را می‌بینم. لکه‌ای سیاه است که باد ساحل دارد با خودش می‌برد. شیده با فاصله، لکه‌ی ریزتری است که کنارش ایستاده. شیما هم لابد زیر چادرش است. صدای خنده‌ی میثم و مهران را می‌شنوم.

می‌گویند: «زن دایی شنا بلد نیستی؟» دست می‌کشم به صورتم. تف می‌کنم توی آب. می‌گویم: «حالا موجا تف منو می‌آرن می‌چسبه به تن شما.» و می‌روم سمت ساحل.

محترم می‌گوید: «چی رو قایم می‌کنی؟ از همونا که تو داری ما هم داریم. نکنه تو بهترش رو داری؟» سینه‌های درشتش را با دست گرفته و زیر دوش می‌مالد. سیاهی سر سینه‌اش بزرگ و گسترده است. کمر کشی شلوارش را تا زیر شکمش داده پایین. شکمش توده‌ی سفید بزرگی است که به شکلی عبوس از لب شلوارش آویزان است. شیوا و شراره هم راحت لخت می‌شوند و می‌روند زیر دوش، من با شلوار جین خیس و پر شن ایستاده‌ام کناری و سردم است. لباسم چسبیده به تنم، سرم را انداخته‌ام پایین، از لختی زن‌ها شرمندهام. نگاهم به خرچنگ‌هایی است که لای انگشت‌های پاهایم می‌لولند. شراره موهای بلند نازکش را دور دستش می‌پیچد و آبش را می‌گیرد و می‌گوید: «شهناز خانم شما نمی‌آیین زیر دوش؟»

- چرا، وقتی که همه رفتن.

شیوا حوله‌ی سفیدی را دور خودش پیچیده. موهای سیاهش روی شانه‌های عریانش تابیده و دارد محترم را نگاه می‌کند که با چادر سیاهش تنش را خشک می‌کند. «چی کار می‌کنی؟ حوله با خودت نیاوردی؟»

محترم تندتند چادر را می‌کشد زیر بغل و سینه‌هاش، می‌گوید: «ولِ اِه... همین رو پهن می‌کنم زیر آفتاب خشک می‌شه.»

شراره می‌گوید: «شیوا خانم شما شامپو آوردین؟»

تن شراره را نگاه می‌کنم. یک جور عریانی عمدی دارد. انگار بخواهد پوست سفیدش را نشان خواهر شوهرهایش بدهد و خیال‌شان را راحت کند. کف از روی سرش می‌سرد، می‌آید تا کتف‌ها و می‌رسد تا حوالی کمرش. یک شورت سفید پوشیده که قلب‌های صورتی دارد. قلب‌ها خیس خورده‌اند و رنگ باخته‌اند. پاهای لاغرش شبیه

لنگ‌های شتر مرغ پرکنده است. پوستش روزه‌های باز دارد و جابه‌جا رد بریدگی تیغ پیداست.

شیوا یک جوری از توی رخت‌کن بیرون می‌رود که انگار نه انگار چند دقیقه پیش با سرکار توی آب غوطه می‌خوردند، خشک و تمیز.

زانو هام را بغل کرده‌ام و توی رخت‌خوابم نشسته‌ام. نادر عربده می‌کشد: «تو جنده گه خوردی با اینا بلند شدی رفتی.»

با فروزان است. نادر فقط تو روی زن خودش بهش می‌گوید جنده، باقی را پشت سرشان می‌گوید. حالا ساکت شده. هیچ صدایی نیست. من میان تاریکی نشسته‌ام. صدای سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها را می‌شنوم. نادر باز داد می‌زند: «کی گفته بود بری؟»

هیچ صدایی جوابش را نمی‌دهد. سوسک‌ها می‌خوانند. صدای جیغ بچه‌ای می‌آید. شنیده است انگار. بچه بعد از جیغ می‌زند زیر گریه. بعد صدایش دورتر می‌شود. نادر صدایش انگار از فضایی عمیق میان قفسه سینه و شکمش بیرون می‌آید. کلمات خط می‌کشند بر حنجره‌اش و خون تف می‌کند به سر و روی آن‌ها که آن‌جا توی هال خشکشان زده. می‌گوید: «جواب من رو بده، کی به تو گفته بود؟»

یک صدای خیلی دور، خیلی محو، خیلی گنگ چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. می‌آیم می‌ایستم میان اتاق. می‌ترسم از تاریکی که دورم را گرفته و صدایی که بالا و پایین شدنش غافل‌گیرم می‌کند. نادر داد می‌زند: «مگه نگفتم من از اون دبیر جاکش خوشم نمی‌آد؟ نگفتم وقتی اون مرتیکه دیوث هست تو نرو؟ تو هم جنده‌ای، کونت می‌خاره، ها؟»

یک صدای دیگری جواب می‌دهد. محمد است. صدایش دور است. چی می‌گوید؟ یک قدم به در نزدیک می‌شوم. صدای شکستن چیزی می‌آید. مثلاً انگار لیوانی را پرت کنند توی حیاط. محمد می‌گوید: «به خدا اگه بذارم نزدیکش بشی. روانی.»

نادر می‌گوید: «خفه شو بابا، برای من راننده آژانس بازی درنیار، گم‌شو، کونی.» حالا صدای فروزان واضح است. می‌گوید: «مگه فقط من بودم. خواهر خودتم با همین آقای دبیر وسط آب بود. شوهرشم هیچی نمی‌گفت. من اصلاً تو آب نرفتم.» نادر می‌گوید: «خفه‌شو. شوهر اون غیرت نداره. خواهرم هم یه جنده‌ایه مثل تو.» یک نفر همی می‌گوید: «هیس هیس...» مادر جان است. ترس آبرو دارد. انگار همین پشت در ایستاده باشد. می‌کوبد به سینه‌اش و با صدای خفه می‌گوید: «آبرومون رفت. همه شنیدن. غلط کردن رفتن. تمومش کن.»

آقا جان می‌گوید: «خجالت بکش، مادرت داره از دست می‌ره.» نادر می‌گوید: «خونه بیای جرت می‌دما، همین جا باش، فردا از همین ور برو خونه اون بابای جاکشت تا من پیام.»

از پله‌ها سرازیر می‌شود. از پشت پرده می‌بینمش، توده تاریکی است که توی حیاط حرکت می‌کند. در بزرگ آهنی را چنان می‌کوبد که زنگ صدایش تا چند ثانیه توی هواست. در اتاق که باز می‌شود پشت پرده خشکم می‌زند. علی می‌گوید: «چرا نخواستی؟» می‌خواهم بگویم پس شماها همه مثل هم هستید. می‌ترسم حرفی بزنم. همین‌طوری توی تاریکی نگاهش می‌کنم که دارد می‌خزد توی رختخوابش. چشم‌های سیاه توی چوب‌های سقف در حدقه خودش می‌چرخند. علی صورتش را فرو کرده توی بالش و دمر خوابیده. پشتش از آفتاب و دریا سوخته و نمی‌تواند طاق‌باز بخوابد. گونه‌اش بالا آمده و دهان نیمه بازش کج و معوج شده. دیگر صدایی نیست. یک چیزی توی نور ایوان پرپر می‌زند. شاید خفاش باشد.

سر بزرگش را سنگین بلند می کند و نگاهش می ماند روی من. خاکستری مردمک چشم هایش بزرگ و گسترده است. نگاهش برق می زند و نقطه های روشن در تیرگی نگاهش پیداست. می گوید: «اصلاً فکرش رو نمی کردم. یعنی شما فکر نکردین این مجموعه رو منم داشته باشم؟ درست باید از همین تویه کاری رو کپی می کردین؟ من چطور حواسم نبود؟»

از بیرون صدای قدقد منشی می آید که با صدای تودماغی با آبدارچی حرف می زند. معلوم نیست چی می گوید فقط یک صدای تیزی شبیه میخی داغ شده می آید، فرو می رود توی گوشم و از پرده ی صماخم می گذرد و می رسد به مغزم و خراشش می دهد. صدای مرد آبدارچی بم و گنگ است. آقای رازی نفسش را با صدا می دهد بیرون و می گوید: «به کارتون که فکر می کنم اصلاً یه جوری می شم.»

خم شده، پیراهن نخی آستین کوتاه پوشیده. از چاک گریپانش موهای سینه اش پیداست. سینه های برجسته اش و برآمدگی ملایم شکمش. می گویم: «چه جوری می شین؟»

در صدایم خنده دارم و حروف را کش می دهم. در صدایم بی خیالی دارم. برام مهم نیست گندی که زده ام و این که آن بیرون توی هال دو نفر آدم دیگر صدام را بشنوند و چی فکر کنند. همیشه همینم وقتی آن یکی از من می زند بیرون. یک شهناز دیگری توی وجودم دارم. توی یکی از اتاق های تنم، می آید بیرون و افسار من را می گیرد دستش. این وقت ها خودم را می بینم اما نمی توانم حرکتی کنم. مثل وقتی که خوابم

و خواب می بینم دارم درد می کشم یا ترسیده ام یا دارم سقوط می کنم، اما نمی توانم دستم را حرکت بدهم، بگیرم به جایی، می دانم خواب می بینم، خودم را می بینم که خوابیده ام اما نمی توانم برای خودم کاری کنم. حالا هم همینم. حرف که می زنم انگار من نیستم. حالا خودم را می بینم که نیشم باز است. صورتم زیر لایه های کرم پودری که از میز آرایش بیجا کش رفته ام دارد خفه می شود. روسری نخی خردلی ام را سر گذاشته ام. گونه هام را خیلی سرخ کرده ام. لبم را رژ لب صدفی زده ام. زهره می گوید چون سبزه ام آرایش صدفی بهم می آید. ابرو هام را با مداد سیاه کرده ام. می خواهم بروم صورتم را بگیرم زیر آب، اما خشکم زده. آن یکی شهناز دارد از حدقه ی چشم های من، چشم می گرداند. آقای رازی می خندد. خنده روی لب هایش بی اختیار آمده. نگاه خاکستری اش روشن تر شده. لب هایش نیمه باز مانده. من باز صدای خودم را می شنوم. «چه جوری می شن؟»

باز تکرار می کنم یا صدا توی سرم باز پخش می شود؟ آقای رازی همین طور که نگاهش مانده به چشم های من می گوید: «یه جوری می شم دیگه.» آرام می گوید. انگار صدایش از جای دیگری می آید. از لای پاهایش مثلاً. نگاهش روی صورتم حرکت می کند. می آید می ماند روی لب هایم. میان ما یک میز کوچک فاصله است. دستش را بلند می کند، لب پایینم را می گیرد میان انگشت شست و اشاره اش. نگاهش بین من و آدم های بیرون اتاق سرگردان است. دستش را می آورد پایین، لب هایش را غنچه می کند و می گوید: «اووخ بخورم اون لبات رو.»

چیزی میان قلم می ریزد. شانه هایم سنگین شده و نفسم سخت بالا می آید. رازی لب پایینش را میان دندان هایش گرفته و می جود. از من چشم بر نمی دارد و هر چه در من عمیق تر می شود، لبش را تندتر می جود. من انگار بخوام از خواب بیدار شوم، سرم را تکان می دهم. دارم ادا درمی آورم. ادای کسی که تحت تاثیر قرار گرفته و حالا دارد با خودش می جنگد تا بیشتر فرو نرود. می گویم باید بروم و ناگهان بلند می شوم. رازی سرش را بالا می گیرد و می خندد. از بالا پیشانی اش زیادی بزرگ و برجسته به نظر می رسد. چشمم می خورد به حوالی کشاله ی ران، قدر یک سانت از درز

شلوارش شکافته. بدم می‌آید. از این که رازی از توی صفحات مجله درآمده و این طور با لنگ‌های باز نشسته جلوی من حالم بد می‌شود. می‌روم، بی‌آن که به پشت سرم نگاه کنم و خیال می‌کنم هنوز دارد لبش را می‌جود.

علی می‌گوید ده روزه می‌رود بلژیک. از خیلی وقت پیش گفته بود. قبل تر وقتی شمال هم بودیم گفت. بعد ریزیز محمد یک چیزهایی زیر گوشش گفت و خندیدند. بعد علی بلند گفت: «نه بابا از این خبرا هم نیست.» شراره هم توی آشپزخانه گفت از فری شنیده توی خارج همه ایدز دارند. من گفتم ربطی ندارد و ایدز مال همجنس‌بازهاست. فری عادت دارد درباره‌ی چیزهایی که نمی‌داند حرف بزند.

علی پاسپورتش را نشان می‌دهد. «بین» و دست می‌گذارد روی یک تکه زر ورق که زیر نور هفت رنگ می‌شود. می‌گوید: «برای اینه که بفهمن ویزاش تقلبی نیست.» پاسپورت را از دستش می‌گیرم. توی عکسش چنان زل مانده به دوربین که چشمانش دارد از حدقه می‌زند بیرون. علی می‌گوید: «مال مدیر عامل مون تمام این صفحه‌هاش مهر خورده.»

- که چی؟

می‌گوید: «برای بازدید از چندتا کارخونه می‌رم.»

دوست ندارم برود. خیال می‌کنم آن‌جا با زن‌های خارجی می‌خواهد. همه‌ی زن‌ها از من زیباترند و زن‌های خارجی که لابد خیلی خیلی بهترند. چه خوب که ما دوربین عکاسی نداریم، اگر نه او هم کار باباش را می‌کرد. غلط کرده، اصلاً نرود. «نرو علی.»

از این که می‌خواهد برود خارج خوشحال است، اصلاً وقت حرف زدن هی خنده‌اش می‌گیرد، چشم‌هایش هم درشت شده، انگار سیاهی‌اش براق شده، منتها نمی‌خواهد من بفهمم. از این بدجنسی‌اش لجم می‌گیرد. می‌گوید: «چطوری نرم؟ سفر کاریه.»

- ده روز من چی کار کنم تنهایی؟

- برو خونه مامانت اینا.

- نمی‌رم.

اگر نروم، علی هم نمی‌رود. علی خیال می‌کند توی این خانه تنها بمانم در و دیوار به من حمله می‌کنند یا مثلاً می‌روم آبگرمکن را بغل می‌کنم و شب‌ها باهاش می‌خوابم. خیال می‌کند من از تنهایی می‌ترسم. اصلاً تنها بودن برای خانواده علی چیز خیلی عجیب و غریبی است. آدم‌ها همه باید توی هم بلولند، اگر نه شب خواب‌های ترسناک می‌بینند. وقتی تنها باشی خانه پر از جن و روح‌های سرگردان می‌شود. شیوا با آن کون گنده‌اش هنوز هر وقت شوهرش می‌آید تهران، بدو می‌رود خانه‌ی مادرش، ور دل بابا و ننه‌اش می‌خوابد. آن‌ها هم خودشان سر و ته روی یک تشک می‌خوابند. یعنی پیژامه‌ی مادر جان توی دهن آقا جان است.

- ببین علی من نمی‌رم خونه مامان این‌ها، گفته باشم.

- می‌خوای بمونی مثلاً چه غلطی بکنی؟

- هرکاری دلم بخواد می‌کنم، به تو چه، تو که داری...

سایه‌ای تیره می‌آید جلوی چشمم پر پر می‌زند و محکم می‌خورد توی صورتم. گیج می‌شوم. تا چند ثانیه علی را نمی‌بینم. دیوار را نمی‌بینم. مبل‌های روکش مخملی کرم رنگ را نمی‌بینم. در آهنی رو به رو را نمی‌بینم. پرده‌های کتان صورتی چرک را که یک طرف جمع شده، نمی‌بینم. ستون میان اتاق را که دورش پیچک تابیده، نمی‌بینم. علی دارد می‌گوید: «... مثل اون بابای بی‌ناموستم؟» جمله‌اش به نظرم چیزی کم دارد، انگار وسط حرف‌هایش رسیده باشم. حالا تصویرش را هم می‌بینم. کنار لب‌هایش تف جمع شده و نگاهش دیگر سوی قبل را ندارد. دلم خنک می‌شود، حالا بیا برو خارج.

دستم را می‌گذارم روی گونه‌ام و می‌دوم طرف اتاق خواب. در را می‌کوبم و داد می‌زنم: «کثافت وحشی، روانی.» روی میز آرایشم پی ظرف کوچک سایه‌هایم می‌گردم. قوطی کوچک را می‌اندازم توی سینه‌بندم و از اتاق می‌آیم بیرون. دستم

هنوز روی گونه‌ام است. علی نشسته روی مبل و من را نگاه می‌کند، می‌گویم:
«عوضی بین باز صورتم رو چی کار کردی؟»
نیم خیز می‌شود که ببیند چی شده، من منتظر نمی‌مانم و می‌روم دستشویی.

علی می‌گوید: «بیا یه چیزی بذار دهنِت.» نگاهش نمی‌کنم. نشسته‌ام روی مبل و دست‌هایم را گره زده‌ام روی شکمم، زل مانده‌ام به تلویزیون. توی تلویزیون یک زنی را نشانده‌اند روی صندلی، زن موهای کوتاه نرم دارد. نرمیش از همین جا پیداست. صورت رنگ پریده‌اش پیداست. زن جیغ می‌کشد. مردی با لباس نظامی ایستاده و می‌گوید: «حرف بزنی لعنتی.»

علی می‌گوید: «سفره رو جمع کنم؟»

- لازم نکرده دست بزنی، تو برو زودتر بخواب، صبح باید بری خارج.

از روی مبل بلند می‌شوم و دستمال را به تندی از دست علی می‌کشم. از تلویزیون صدای گریه‌ی بچه می‌آید. علی می‌گوید: «بینمت، آخه من کاری نکردم باز صورتت کبود شد.» توی تلویزیون مرد نظامی یک بچه لخت را گرفته جلوی دریچه‌ای که از آن‌جا باد می‌آید. باد شدید و سرد. زن می‌نالد. من دوزانو نشسته‌ام کنار سفره شام. تکه‌های نان را جمع می‌کنم، می‌گذارم دهانم. دستمال را می‌کشم به سفره و خرده‌های نان و سبزی را یک طرف جمع می‌کنم و خیره می‌مانم به آشغال‌های گوشه سفره، من صدای اشیاء را می‌شنوم، یا صدای خوردنی‌ها را، یا مثلاً از نگاه پرنده‌ها خیلی چیزها دستگیرم می‌شود. ریزه‌های نان و غذای ته سفره حرفی ندارند. ساکت‌اند. ساکت و خجالت زده. از این که دیگر به کاری نمی‌آیند و نگاهی را جلب نمی‌کنند، شرم‌نده‌اند. خرده‌نان‌های بیچاره. وقت رفتن به آشپزخانه زیرچشمی علی را می‌پایم. در شیشه عینکش یک زن و مرد دارند راه می‌روند. چراغ آشپزخانه را که روشن می‌کنم سوسکی درشت می‌دود زیر کابینت. جیغ کوتاهی

می کشم و ظرف ها را همان جا پرت می کنم روی کابینت و در آشپزخانه را می بندم، لحظه آخر نگاهم می افتد به خرس که آرام خرخر می کند. با خودم می خوانم:

چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان

صبور، سنگین، سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست...

علی می گوید: «چی بود؟» جوابش را نمی دهم. تلویزیون را خاموش می کنم. عین خیالم نیست که دارد فیلم می بیند. می روم بخوابم. علی ناگهان از جا می پرد. می گوید: «ببخشید ببخشید... خیلی ببخشید.»

چراغ هال را خاموش می کنم و علی را در تاریکی تنها می گذارم. پشت سرم راه می افتد. من دراز می کشم روی تخت، او می نشیند کنارم. حرفی نمی زند. در تاریکی اتاق دست می کشم کشوی پای تخت را پیدا می کنم. کشو را می کشم، همین طور کورمال، غلاف قرص های ریز زرد را می آورم بیرون. جرات ندارم بروم از آشپزخانه آب بیاورم. قرص را با آب دهانم می دهم پایین. حرکت قرص را توی راه گلوم حس می کنم. حل شدنش را در خونم. خون گرمم، قرص حقیر زرد را ذوب می کند و هورمون مثل رودی مسموم جاری می شود در تنم. به پهلوی می چرخم و به روشنی خفیف پشت پرده های هال نگاه می کنم. لبم را می گزم، طعم انگشت های رازی را می دهد. سر انگشت هایش پهن است، با ناخن های صاف سوهان کشیده. دست هایش بزرگ است، دوست دارم دست هایش روی تنم حرکت کند. دوست دارم بروم بنشینم روی پاهایش و اولب هایم را میان انگشت هایش بگیرد. پشت پلک هایم گرمایی سوزان حس می کنم. همیشه بعد از گریه این طوری می شوم. می توانم راحت بخوابم. بعد از گریه، بعد از گلاویز شدن با علی، در تنم یک کوفتگی خوبی

احساس می‌کنم، یک جور خستگی مطبوع که بعدش می‌شود سنگین بخوابم.

تاریکی توی سرم عمیق می‌شود، فرو می‌روم نمی‌دانم تا کی، تا کجا؟

غلت می‌زنم و خودم را می‌اندازم روی علی. پایش میان پاهایم است. پای لاغر استخوانی‌اش. خودم را فشار می‌دهم روی تنش، خیال می‌کنم پای علی، دست رازی باشد. علی تکانی می‌خورد و چیزی می‌گوید. نمی‌دانم چی، دستش را روی کمرم آرام بالا و پایین می‌برد. تصویر رازی توی تاریکی برجسته می‌شود. علی دستش بی حرکت مانده. رازی دستش را از بالای کمرم به سختی آورده میان پاهایم، نه، دستش را از زیر دامنم خزانده میان پاهایم. من گرم شده. پشت گردنم عرق کرده. علی می‌خواهد خودش را از زیر من بکشد بیرون، من فشارم را بیشتر می‌کنم. رازی دست دیگرش روی سینه‌های من است. می‌گوید... صدایش را نمی‌شنوم. حرکت لب‌هایش را اما کنار نرمه‌ی گوشم می‌بینم. من آرام اما پشت هم روی علی بالا و پایین می‌شوم. فشار آخر را می‌آورم. تصویر رازی توی تاریکی رنگ می‌بازد. انگار کاغذی باشد بیندازیش توی مرکب سیاه. سیاهی رازی را در برمی‌گیرد. طاق باز می‌شوم و توی تاریکی دقت می‌کنم لامپ چطور از سیم باریک آویزان سقف است. فکر می‌کنم سوراخ سقف به خانه‌ی قمی‌ها راه دارد؟

صبح زوتر از علی بیدار می‌شوم. می‌روم دستشویی، قوطی سایه بنفش هنوز میان سینه‌هایم است. سرانگشتم را به پودر بنفش آغشته می‌کنم و می‌مالم زیر چشمم. دست می‌کشم تا سایه محو شود و به خورد پوستم برود.

علی پیراهن تازه‌اش را می‌پوشد، کمر بند تازه‌اش را می‌بندد، جوراب‌هایش را از زرورق در می‌آورد، کفشش را از جعبه بیرون می‌گذارد، شلوار نوش را پا می‌کند، چمدانش را هم پریروز خرید. این همه نونواری برای کی؟ زن‌های خارج لابد. شبیه بچه‌هایی شده که لباس عید می‌پوشند، یک جور غرور بی‌خودی بابت ساسون‌های شلوار جدیدش دارد.

وقت خداحافظی می‌خواهد ببوسدم. من خودم را از دستش خلاص می‌کنم. می‌گوید: «تورو خدا نمون خونه. من برسم زنگ می‌زنم خونه‌ی مامانت.» زنگ در را می‌زنند. مدیر عامل الاغش است.

می‌گوییم: «بدو برو منتظرتن.» می‌خندم، در واقع دهنم را کج می‌کنم و نفسم را پر صدا می‌دهم بیرون. علی پایه‌پا می‌شود و می‌رود. از شیشه‌ی مات در، تصویرش پیداست.

e-book

۵

می‌شود گفت دیگر ماکارونی‌ها شفته نمی‌شوند. مامان بیتا همیشه ماکارونی خارجی می‌پزد. رشته‌های باریک بلند، که روی هم می‌سرنند. مامان اما ماکارونی را از کمر می‌شکند و ماکارونی‌ها توی آب می‌جوشند و باد می‌کنند و پهن و خمیر می‌شوند. وقت خوردن عطر آرد دارند و ته‌مزه تلخ. من این خمیر را بیش‌تر دوست دارم. صادق می‌گوید می‌شود باهاش ملات درست کرد. مامان می‌گوید: «بگوزنت درست کنه، ببینم به‌تر درست می‌کنه.» بعد دیگر صادق خفه می‌شود. فقط با چشم‌های سبز تیل‌هایش نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. مثلاً انگار بخواهد بگوید: «آره می‌دونم.» صادق خیال می‌کند همه چیز را می‌داند. بیتا هم بیش‌تر خانه مادرش است و همان‌جا ماکارونی خارجی می‌خورد لابد. حالا مدتی است دیگر مامان هم از این رشته‌های باریک می‌پزد، منتها نوع ایرانی‌اش. عکس این رشته‌ها همه جا هست. کنار شعارهای روی دیوار و عکس آقای رهبر که خندیده یا دارد با چشم‌های گرد از قاب دور مشکی عینکش به مردم نگاه می‌کند. کمی این طرف‌تر، کمی آن‌طرف‌تر، عکس‌های بزرگی از رشته‌های ماکارونی است و شعار «به آمریکا بگوئید از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر» و عکس‌های آن یکی رهبر، که ابروهاش به قدر یک طاقچه بالای چشم‌هاش برجسته است و عکس کوسه که می‌خندد. آخرش نفهمیدم چرا به‌اش می‌گویند کوسه.

«یه روز رفسنجانی بازنش می‌ره دریا. زنش می‌زنه به آب، می‌ره اون دور دورا، پیداش نمی‌شه. رفسنجانی نگران می‌شه، شیرجه می‌زنه، شنا می‌کنه می‌ره تا برسه به زنش،

می‌بینه کوسه‌ها دورش حلقه زدن باله‌هاشون رو به هم می‌کوبن می‌گن زن داداش باید برقصه، زن داداش باید برقصه.»

مامان این جوک را خیلی دوست دارد. هر کی را می‌بیند از من می‌پرسد: «شهنواز اون جوکه چی بود؟» گاهی حوصله ندارم، می‌گویم خودت تعریف کن. می‌گوید: «نه تو خوب می‌گی.»

بعد من یک طوری تعریف می‌کنم که خنده‌دار نباشد، که حوصله‌ی آدم‌ها سر برود. مامان حالش می‌گیرد. می‌گوید خوب نگفتی.

اولین بار براش گفتم این جوک را رزا برام تعریف کرده. یک جوری گفتم که یعنی بین چه دوست باحالی دارم، یک چیزی می‌گوید، من می‌آیم برای شماها تعریف می‌کنم دلتان خوش می‌شود. بابا هم می‌خندد. بار اول جوک را یک گوشه‌ای یادداشت کرد. صادق هم خندید، بی‌صدا، از آن خنده‌های رعشه‌ای، که تنش به لرزه می‌افتد از خنده اما صداش در نمی‌آید. بیتا دستش را می‌گذارد جلوی دهانش و ریز می‌خندد. حتا دور چشم‌هایش خط می‌افتد. مامان می‌گوید: «اینا پوستشون این جوریه زود می‌شکنن، مامانشم همین.»

علی که می‌خندد نگاهش پشت شیشه‌ی عینکش مات می‌شود. چشم‌هایش را جمع می‌کند، یک جور مهربانی، انگار بخواهد ببرد لپم را ماچ کند.

توی میدان یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی گذاشته‌اند. این را قبلاً ندیده بودم، می‌ایستم زیر تابلو و نگاه می‌کنم که چطور صفحه‌ی کرکره‌ای تابلو حرکت می‌کند و تصویرش عوض می‌شود. اول تصویر یک زن است، خب این که درست و حسابی پیدا است که زن است. حالا کلاه شنا سرش گذاشته‌اند، کلاه براق نقره‌ای، تمام تنش هم زیر آب است، اما از حالت چشم‌ها و باریکی ابروها پیدا است زن است. یک زن با کلاه شنا زیر آب وسط میدان هفت تیر، که مثلاً بگویند مردم روغن نباتی لادن بخرید. ای خانم راضی به زحمت نبودیم به خدا. کرکره‌های افقی آرام توی جای خودشان می‌چرخند و تصویر عوض می‌شود. باورم نمی‌شود، پشت تصویر زن، عکس آقای آن یکی رهبر است. نیم‌رخ نشسته و در آن فضای خالی مقابلش نوشته ما شریک غم

همه مظلومان جهان هستیم. او از آن بالا من را نگاه می‌کند و به نظر پیشانی‌اش زیادی برجسته است، یعنی انگار دست نقاشش خط خورده باشد، یک انحنای بزرگی را گذاشته جای پیشانی.

قدم‌زنان از زیر جمله به همین سادگی، به همین خوشمزگی می‌گذرم. شهر در تصرف عکس‌ها و شعارهاست. چشم‌ها، ابروها، کلمات و بسته‌های ماکارونی و قوطی‌های رب، استوانه‌های چاق و لاغر باتری و پیام‌فرزند کمتر زندگی بهتر. آن طرف خیابان چندتا ماتوفروشی جدید باز شده. ماتوها را آویزان کرده‌اند پشت ویتترین. امسال پیچ اسکین خردلی مد شده. از ماتوهای پشت ویتترین پیدااست. بیتا می‌گفت رنگ سال خردلی است. من نمی‌دانم او از کجا خبردار می‌شود. شاید خاله‌هایش که آمریکا هستند یک شب تلفن می‌کنند و می‌گویند رنگ امسال چیست و سال بعد لابد یک رنگ دیگری مد می‌شود. آن‌های دیگر هم همین‌طورها خبردار می‌شوند. جلوی یکی از ماتو فروشی‌ها می‌ایستم. به انعکاس تصویر خودم توی شیشه‌های فروشگاه نگاه می‌کنم. دست می‌برم زیر روسری و جلوی موهام را پف می‌دهم و ادامه‌ی چتری موهام را می‌پیچم دور انگشتم تا نیم دایره شود و بالای ابرو هام تاب بخورد. مردی از آن طرف شیشه نیم‌تنه‌اش را می‌آورد داخل ویتترین، به مانتویی اشاره می‌کند، من می‌گذرم.

دستم را روی زنگ نگذاشته، شاهکار صادق را می‌بینم. روی زنگ طبقه چهارم نوشته خاقانی. توی دلم برآش شیشکی می‌بندم. عنتر خانه را زده به نام بیتا. حالا کسی نیست بهش حالی کند خودش هم این‌جا آویزان باباست. ده روزی را که این‌جا هستم حتماً شاهد فیلم‌های هندی و جنگی و پارتیزانی خواهم بود. خیلی دوست دارم بدانم بیتا هنوز با لباس زیر توری و موهای افشان از پله‌ها سرازیر می‌شود یا نه؟ البته مشکل این جاست که باید از جلوی چشم طبقه دوم و سوم‌ها هم بگذرد تا برسد خانه بابا و مامان.

خانه پدری چیزی کم دارد. پله‌هایی را که می‌رفت تا اتاق پذیرایی طبقه‌ی بالا شاید، یا باغچه‌ی دراز و بی‌قواره امتداد حیاط، یا درخت انجیری که همیشه پر از انجیر می‌شد و هیچ‌وقت انجیرهایش نمی‌رسید. بقچه‌های سبز بی‌طعم و مزه چسبیده به سر شاخه‌ها. حالا خانه‌ی زیادی کوچک است، زیادی تاریک است. آن وقت‌ها شبیه ستون دراز پیچ‌درپیچی بود که می‌شد مدام کشفش کرد، حالا قد یک کف دست جاست، با دوتا اتاق خواب که یکی با در شیشه‌ای سه لته‌ای از هال و پذیرایی جدا شده. دیگر این که عین کندوی عسل این تصویر هی تکرار می‌شود. چهار تصویر روی هم. چهار راهرو، چهار در، چهار آشپزخانه، چهار مستراح، این‌جا چهار زندان است. به هر زندان دو چندان نقب... یادم باشد بابا را دیدم سلام و علیک نکرده این را برایش بخوانم، بهتر از آن شعر دهقان خوراک فعله را فلان می‌کند است. خانه بوی زعفران می‌دهد و یک بوی چرپ و شیرین و بوی عدس پخته شده. می‌خواهم بوه‌ها را توی هوا لقمه کنم و ببیلم. مامان می‌گوید وسایلت را بگذار توی آن یکی اتاق. آن یکی اتاق یعنی اتاقی که در شیشه‌ای دارد، در را که باز می‌کنم شیشه‌ها توی قاب چوبی در می‌لرزند و صدا می‌دهند. ساکم را می‌گذارم کناری، و نگاه می‌کنم بینم کجا می‌شود لباس عوض کنم. اتاق هیچ گوشه امنی ندارد. یک چهاردیواری لخت و عور است که یک طرفش پنجره مشرف به کوچه پشتی است و یک طرفش دری سرتاسری که از پشت شیشه‌های ماتش آدم‌های بیرون اتاق معلوم‌اند. پرده را می‌کشم و لباس عوض می‌کنم. لابد حالا سایه تیره من هم توی شبکه‌های شیشه‌ای در موج می‌خورد. از بیرون صدای همسایه بغلی می‌آید. توی حیاط بچه‌ها دارند بازی می‌کنند. یک چیزی مثل صدای خوردن توپ به در و دیوار می‌آید و صدای دویدن و بعد صدای ناله بچه، کلاغی هم از دور قار قار می‌کند. این صداها سبک مخصوص روزهای تعطیل است. اوقاتی که مردم دیر از خواب بیدار می‌شوند و همه توی خانه هستند و گاهی با هم حرف می‌زنند. گاهی هم شده همسایه‌ها مهمان دارند. صدای حرف زدن می‌آید یا خوردن کاسه و بشقاب به همدیگر، نزدیک عصر هم صدای خداحافظی، بوق ماشین و بستن در.

در اتاق را که باز می‌کنم صادق و بیتا آمده‌اند. صادق یک سینی لاک‌ی بزرگ زرد رنگ دستش گرفته. توش یک دیس برنج است با یک کاسه قیمه، دوتا شیشه نوشابه هم خوابانده توی سینی. بابا از راهروی پایین صادق را صدا می‌کند. مامان از آشپزخانه چیزی می‌گوید، صادق سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود پایین، بیتا پشتش قدم تند می‌کند و زیر گوشش چیزی می‌گوید. حرف‌هایشان را نمی‌فهمم. از پایین صداهایی گنگ می‌شنوم. صداها اوج می‌گیرند، آرام می‌شوند و باز بالا می‌روند. یک نفر در خانه را می‌کوبد. بعد زنگ در اتاق را می‌زنند. بیتا می‌پرد در را باز می‌کند. صادق می‌گوید بیا بریم.

مامان می‌پرسد: «چی؟ باز چی شده؟»

صادق می‌گوید: «بابا هم قاطی داره‌ها. من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گه. می‌گه منبع موتورخونه سوراخ شده. می‌گم خب یکی رو بیاریم درست کنه. می‌گه تو یه وقتی کسی رو نیاری‌ها. می‌گم خب خودت بیار، می‌گه پس تو چی کاره‌ای تو این خونه؟» بیتا کنار میز میان اتاق ایستاده و چیزی نمی‌گوید. من نشسته‌ام روی مبل، توی دلم می‌گویم بدبخت بیچاره به دیوانه‌خانه‌ی پدری خوش آمدی.

بیتا می‌گوید: «حالا تو هم شلوغش نکن، شهناز از راه نرسیده شروع کردین؟»

صادق می‌گوید: جمع کن بریم بابا.»

بیتا دیگر ساکت می‌شود. سینی پلو و خورش را می‌گیرد دستش و راه می‌افتد دنبال کون لاغر صادق. از پایین صدای بابا می‌آید که دارد با خودش بلندبلند حرف می‌زند. صدایش توی خالی راهرو می‌پیچد و حجیم می‌شود. صدا کن مرا... صدای تو خوب است... مامان می‌گوید: «من از دست شماها دق کردم به خدا.»

صدای بابا نزدیک می‌شود. انگار پشت در باشد. حالا ایستاده توی درگاهی. مامان چنگ می‌اندازد روی گونه‌اش و می‌گوید: «آبرومون جلوی همسایه‌ها رفت، دیگه فاتحه به گور بابامون نمی‌خونن.»

بابا در را که می‌بندد، باد می‌پیچد، شیشه‌های در سه لته‌ای توی قابشان می‌لرزند. بابا می‌گوید: «دیوث پدرسگ نمی‌دونم از جون من چی می‌خواد.» می‌گویم سلام.

بابا با کله جواب می‌دهد. صورتش سیاه شده و پیشانی‌اش براق و برآمده است. حالتش یک جوری است انگار به زور جلوی گریه‌اش را گرفته.

مامان می‌گوید: «هار شده دیگه خونه مفت نشسته، شاشیده به خودش.»

فکر می‌کنم معمولاً از ترس می‌شاشند به خودشان. یک چیز بی‌ربطی همیشه توی حرف‌های مامان هست. بابا نشسته پشت میز میان هال و خیره شده به نوک انگشت‌های پهنش. مامان دیگه حرفی نمی‌زند اما می‌داند که توی سکوت با هم ارتباط دارند. مامان با عمیق کردن خط‌های دور چشمش و لرزش لب‌های باریکش به بابا می‌گوید یک کاری کن. بابا گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. صدایش شبیه وقتی است که شعر دهقان فلان می‌کند را می‌خواند. صدایش طنین برداشته و می‌لرزد و ارتعاشات درشت دارد. می‌توانم صدایش را ببینم که چطور به تن فضا خط می‌اندازد. دارد می‌گوید: «آره، آره، چون من می‌گم. نمی‌خوام دیگه آقاجون، جمع کن برو. همین که گفتم. یه ماه فرصت داری. برو ببینم لیاقت داری یه جایی پیدا کنی؟» و گوشی را می‌کوبد. بعد قدم تند می‌کند بروود توی اتاق در شیشه‌ای.

مامان می‌گوید: «اون جا جای شهنازه.»

بابا زیر لب می‌گوید: «آه...» یا یک چنین چیزی. این حالتش را می‌شناسم. این که ناراحت است جلوی من این نمایش‌ها را دادند. می‌دانم بعد می‌رود آشپزخانه به مامان می‌گوید این بچه توی خانه خودش آرامش ندارد، این جا هم که آمده همین وضع است. بعد مامان می‌گوید همه‌اش تقصیر معلم شب است. «معلم شب» یعنی بیتا، که شب‌ها زیر گوش صادق تا صبح حرف می‌زند و نقشه می‌کشد و خط می‌دهد. مامان می‌گوید، نمی‌دانم از کجا فهمیده. شاید مامان شب‌ها می‌رود می‌خزد زیر تخت صادق و بیتا و تا صبح گوش می‌ماند. نمی‌دانم. بابا هم نمی‌داند. چون این وقت‌ها می‌گوید تو هم که همه چیز را می‌اندازی گردن دیگران. بابا می‌رود آن یکی اتاق و در را می‌بندد. خانه ساکت می‌شود. مامان با پیش‌بند خیس بی حرکت نشسته روی مبل. شبیه عروسک بزرگ رنگ پریده‌ای است. می‌روم

آشپزخانه و پنجره را باز می‌کنم، کوچه را نگاه می‌کنم. کسی نیست. خانه‌ی روبه‌رویی را خراب کرده‌اند، جاش یک آپارتمان چهار طبقه ساخته‌اند با نمای سنگ سفید. پنجره‌های باریک بلند دارد و شبیه صورت دراز اسبی است که با چشم‌های خمار و دهان نیمه‌باز آدم را نگاه می‌کند. از آشپزخانه به مامان می‌گویم: «نعمت اینا خونه‌شون رو ساختن؟»

چیز جدیدی نیست. یک ماه پیش هم خانه صورت اسبی همین‌جا بود. یک سال است که همسایه‌های روبه‌رویی خانه‌شان را ساخته‌اند. یک سال است که همه جای تهران دارند ساختمان‌ها را خراب می‌کنند، آسفالت‌های کف خیابان را می‌کنند و همه چیز را از اول می‌سازند.

مامان می‌گوید: «پنجره آشپزخونه رو ببند خاک می‌آد تو.»
پنجره را هل می‌دهم تا روی ریل خودش سر بخورد و بسته شود. فکر می‌کنم حقشان است توی پيله خودشان بمانند.

مامان می‌گوید: «... این یارو مرد؟ خونه‌شون همین سر کوچه بغل حمومی بود. همیشه بقالی آقا رضا می‌دیدمش.»

صادق زل مانده توی بشقاب غذايش. بی‌تا می‌گوید: «من تا حالا ندیده بودمش.»
مامان می‌گوید: «جوون بودا.» تلویزیون عکس سیاه و سفید مردی را نشان می‌دهد که ابروهای ترسان و نگاه دور دارد. بعد مردی را نشان می‌دهد نشسته روی صندلی و موهای افشان دارد. مامان می‌گوید: «ریخت و قیافه‌ش رو، آدم وحشت می‌کنه.»
بابا می‌گوید: «می‌خواين تلویزیون رو خاموش کنين، شماها حرف بزنین.»

من به بی‌تا نگاه می‌کنم، لب می‌گزم و زیرکی می‌خندم. می‌خواهم خیال کند باهاش دست به یکی هستم. دلم می‌سوزد، خیال کنم این‌جا خیلی برایش سخت باشد. صبح تا شب بابا و صادق با هم کلنجار می‌روند و هر بعدازظهر بابا تلفن را برمی‌دارد، زنگ می‌زند بالا و به صادق می‌گوید خانه را تخلیه کند.

مرد مو افشان می گوید ناظریان صدایی بم و پر طنین داشت. مامان می گوید: «راست می گه یه بار تو نونوایی با یکی دعواش شد، یارو از اون لاتا بود. این ریزه میزه، ولی تر و تمیز بودا، بوی عطر و ادکلنش آدم رو خفه می کرد، دهنشو باز کرد یه داد کشید یارو جفت کرد.»

سرم را می اندازم پایین و توی بشقابم پی چیزی می گردم، پی نوری، ریگی، لبخندی...

حالا دیگر کسی به مامان گوش نمی کند، فقط بیتا سرش را روی گردنش تاب می دهد. مامان هم چشم از بیتا نمی گیرد، می ترسد همین یک شنونده را هم از دست بدهد. در تلویزیون آقای ناظریان با کت و شلوار مشکی نشسته بر سکویی، صدایی روی تصویر حرف می زند. صدا می گوید: «وی در سن پنجاه و شش سالگی در سوئد درگذشت.»

مامان می گوید: «من دیدم زنش سیاه پوشیده ها.»

می گویم: «مامان جان تو سوئد مرده.»

- خب مگه چیه؟ زن و بچه اش این جا هستن.

بابا تلویزیون را خاموش می کند. «حالا با خیال راحت تحلیل کنین.»

مامان می گوید: «اوه چته تو؟ همه کورشن، خفه شن تو می خوای تلویزیون ببینی؟» صادق از پشت میز بلند می شود، همین طور که سیخ ایستاده نگاهش هنوز توی بشقابش است. انگار دارد با یکی که وسط بشقابش نشسته حرف می زند، به بیتا می گوید: «پاشو بریم.»

- صبر کن میز رو جمع کنیم.

مامان می گوید: «ولش کن خانم شما برید.»

می گویم من جمع می کنم و چشمم را تنگ می کنم و با سر اشاره می کنم که تو برو.

بیتا می گوید: «تو برو بالا من میز رو جمع کنم، ظرفارو بشورم می آم...»

- برو بالا بیتا جان، حوصله داری ها.

بیتا می گوید: «مسائل شما به من مربوط نمی شه، این جوروی درست نیست اصلاً، مامانت دست تنهاست.»

می گویم ها... باز شروع کردی، حالا است که کرم ها از توی لب و دهانت بریزند بیرون روی زار و زندگی ما، هان؟ این ها را نمی گویم، فقط ناخن انگشت کوچکم را می کشم روی دندان هایم و پای چپم را تندتند تکان می دهم.

چشم باز می کنم به پرده های کتان صورتی چرک که گل های بی رنگ کوکب دارد. گل ها قرار است سفید باشند، درشت، شکفته شده در زمینه صورتی شاد، اما همه چیز این خانه را خاک گرفته. مامان صبح تا شب می شوید و دستمال می کشد. شب با صدای شرشر آب خوابم می برد و صبح با صدای مامان که از دست درد می نالد بیدار می شوم، اما چرا همه چیز را غبار گرفته؟ پچ پچ مامان و بابا را از توی هال می شنوم. صدا بالا و پایین می شود و اوج می گیرد. پچ پچ شان همیشه توی گوشم هست. انگار همیشه دارند حرف من را می زنند یا صادق را، یا علی یا بیتا. حرف های بد می زنند. اصلاً ناجور حرف می زنند. مامان بلد است یک چیزهایی بگوید که آدم را با خاک یکسان کند. بالش را می گذارم روی سرم و فشارش می دهم روی گوش هایم. پچ پچه ها شبیه تیرهای ریزی که لی لی پوتی ها سر گالیور می ریختند، می آیند می خورند به نرمی بالش، بعضی هاش آن قدر تیز هستند، بالش را می شکافند، می رسند به گوشم، می گذرند، توی سرم پرواز می کنند. حرف های مامان و بابا توی سرم می دوند و خودشان را می زنند به در و دیوار مخم. تلفن زنگ می زند. صدای سلام و علیک بابا بلند می شود. علی است. بابا یک جوروی داد می زند انگار می خواهد صداش از همین جا تا بلژیک برسد. با همان تُن صدا من را می خواند. از اتاق که می آیم بیرون، مامان به بابا می گوید: «چته تو؟ چرا تلفن زنگ می زنه این همه هل می شی؟»

علی می‌گوید کاش تو هم بودی. یعنی تا رسیدم، هی به خودم گفتم کاش تو هم بودی. من که حرف می‌زنم صدای علی قطع می‌شود، باید صبر کنم حرفش تمام شود. می‌گویم که دیروز آمده‌ام این‌جا.

علی می‌گوید: «اگه بدونی این مدیرعامل من چه مسخره‌بازی درآورده، دیروز توی لابی هتل دستمال کاغذی گذاشته بود جای مهر، نماز می‌خوند. باید بودی می‌دید.»

می‌خندم. با صدا تا بفهمد از حرفش خنده‌ام گرفته. می‌گوید با شمال تماس بگیر و بگو که من تلفن کردم. «دیروز زنگ زدی بهشون؟» می‌گویم نه.

روی پاشنه می‌چرخم و نگاهم می‌افتد به مامان، با دست اشاره می‌کنم که چی شده؟ علی می‌گوید: «زنگ بزنی دیگه. بگو من تلفن کردم.»

مامان صورتش شبیه اسفنج آب گرفته باد کرده. علی صداسش دور می‌شود. انگار پشت کوه‌ها باشد و باد بیاید. بعد انگار باد بیردش. برود توی تاریکی.

به مامان می‌گویم: «این چه وضعه؟» هر وقت سیر سرخ می‌کند همین می‌شود. شبیه موش خرما، انگار دوتا چیز گنده توی لپ‌هاش گذاشته، نمی‌دانم چی، هر چی فکر می‌کنم نمی‌دانم آدم چی بگذارد گوشه لپش، صورتش این همه باد می‌کند. پلک‌هاش از زور تورم باز نمی‌شود. چین‌های دور لب‌های باریکش برطرف شده و پوست دماغش کشیده و براق شده. سرش را با دستمال بسته و نشسته روی مبل و ناله می‌زند.

بابا می‌گوید: «تو که می‌دونی بوی سیر این‌طوریت می‌کنه چرا هر بار سیر سرخ می‌کنی؟»

مامان از لای لب‌های به هم فشردۀ اش می‌گوید: «پس شکم تو رو کی سیر کنه؟» بابا عینکش را که میان انگشت‌هاش تاب می‌دهد، پرت می‌کند روی میز و می‌گوید: «تو هم فقط نیش بزنی، آره من خواستم، من کردم.»

مامان روی مبل نیم‌خیز می‌شود، صورتش به سرخی می‌زند. می‌گوید: «تو میرزا قاسمی نخواستی؟ اون سیر نمی‌خواست؟ خودم رو سرخ می‌کردم می‌ریختم توش؟»

- می‌دادی شهناز سرخ می‌کرد.

- شهناز سرخ کنه، بو نداره؟

- می‌دادی بیتا می‌برد بالا سرخ می‌کرد.

- تو رو خدا دیگه ساکت شو، اون آگه کار کن بود، گیر من نمی‌افتاد. خونه زندگیش رو کثافت برداشته. لب گلی، کون گهی. مثل همون ننه‌شه که گند و گه از سروکله‌شون می‌ره بالا.

بابا دماغ گنده‌اش را چین می‌اندازد: «آه! چرا این جووری حرف می‌زنی؟ آخه این موضوع چه ربطی به پدر و مادرش داره؟ اونارو چرا وسط می‌کشی؟»

مامان دست می‌گذارد روی سینه‌اش و عق می‌زند. بابا می‌دود آشپزخانه، یک کاسه آبگوشت خوری توی دستش برمی‌گردد، کاسه را می‌گیرد نزدیک دهان مامان. مامان می‌گوید: «این چیه؟ تو این غذا می‌خوریم. اون لگن تو حموم رو بیار.»

می‌دوم از حمام لگن قرمز را می‌آورم. مامان سرش را کرده توی لگن و تف می‌کند. بابا می‌گوید: «چه فرقی داشت؟ خب اینم می‌شستیم. همین دیگه همه‌ش وسواس داری، صبح تا شب این شیر آب بازه، همه جا رو آب می‌کشی.»

مامان میان عقش می‌پرسد: «علی کی برمی‌گرده؟» می‌گویم هفته‌ی بعد. دستمال را می‌گیرد نزدیک دهانش یک اخ‌تف غلیظ می‌اندازد توی دستمال، دستمال را جمع می‌کند، می‌کشد دور لب‌هاش و می‌اندازد توی لگن قرمز. نفسی عمیق می‌کشد و پشت می‌دهد به مبل. بابا لگن را از من می‌گیرد. مامان می‌گوید: «لگن رو بشور، نذاری همین جووری اون جا.»

- نه نمی‌شورم، می‌ذارم همون جا تو اخ و تف تو لباس بشوریم. آه! همه‌ش تذکر، همه‌ش می‌خوای همه چیز رو کنترل کنی.

- ها چته؟ بهت بر خورد؟

دارم دیوانه می‌شوم. دوست ندارم این‌جا باشم. کاش می‌شد برگردم توی زیرزمین آقای قمی. یادم می‌آید امروز بیتا برام وقت آرایشگاه گرفته. چند ساعت هم که نباشم غنیمت است.

مینا موهای پر پشت زرد رنگ دارد. دو ورِ موهایش را تاب داده و با موجی موها لول می‌خورند دو طرف گوش‌هایش. صورت گرد و پوست براق دارد. دست و پایش گوشتالود است، انگشت‌هایش هم کوتاه و فربه. می‌گوید: «دفعه بعد بیا پاکسازی صورت.» می‌گوید پاکسازی، این کلمه را پیش‌تر جای دیگری شنیده‌ام. قبلاً می‌گفتند فلانی را از اداره پاکسازی کردند. بابای بیتا با کراوات می‌رفت بانک، پاکسازیش کردند. حالا دیگر کمتر پیش می‌آید از این چیزها. مردها با آستین کوتاه توی خیابان راه می‌روند و گره روسری‌ها شل شده. ملت حالا خودشان خودشان را پاکسازی می‌کنند. می‌گویم: «باشه.»

مینا چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را می‌چرخاند به چپ و راست. «تمام این جوشای سرسیاه رو برات درمی‌آره.»

و ناخنش را می‌کشد روی پره‌های بینی‌ام. سرانگشتش بوی لاک می‌دهد. خوشم می‌آید. دوست داشتم انگشت‌های مامان هم همین‌طوری بود. دست‌های مامان بوی وایتکس می‌دهد یا بوی کرم مرطوب کننده. زنگ در را می‌زنند. مینا از من دست می‌کشد. از قاب آینه از پشت می‌بینم‌اش، کون بزرگش توی شلوار جین تنگش تاب می‌خورد. دم پای شلوارش را تا کرده و مچ‌های سفیدش پیداست. زهره هم همین‌طوری می‌کند. بیشتر زمستان‌ها، نیم چکمه می‌پوشد و شلوارش را یک تا می‌زند. می‌گوید این‌طوری پاهای آدم بلندتر نشان می‌دهد. یک روز تعریف می‌کرد توی راهروی بیمارستان راه می‌رفت و طنین گام‌هایش می‌پیچید و مردها همه با دهان نیمه باز نگاه‌اش می‌کردند. می‌گفت با خودشان فکر می‌کردند چه قدر دیگر از پاها زیر شلوار است. زهره می‌تواند برود توی سر مردها و فکرهایشان را بخواند. او دم

پایش را تا می‌کند تا مردها را به درازی پاها امیدوار کند و با نگاه‌های از پشت عینک به‌شان می‌گوید آرام‌تر پسران من، آن قدری هست که به همه‌تان برسد. آن روزی که این‌ها را می‌گفت ستاره هم بود. من ناهار قرمه سبزی درست کرده بودم و خانه بوی لیمو عمانی و سیگار می‌داد. زهره که حرف می‌زد، ستاره به سیگارش پک می‌زد، آخرش پقی خندید و گفت تو چه قدر خودشیفته‌ای. خیلی جدی گفت، یعنی خندید اما منظورش شوخی نبود، عقیده‌اش همین بود. زهره گفت: مخودشیفته نیستم فقط حواسم به دوروبریام هست. همیشه از همه خیلی توجه گرفتم. تو هم مثل من بودی، همین‌طوری می‌شدی.»

ستاره کمر سیگارش را توی پیش‌دستی شکست و گفت: «خوشحالم که جات نیستم.» و خیره ماند به فیلتر له شده سیگارش.

من آن روز خیلی خجالت کشیدم، حتا ترسیدم دعوا بشود. اما ته دلم هم خوشحال بودم. آرزو می‌کردم کاش من جرات ستاره را داشتم و همین‌طوری می‌ایستادم توی روی زهره. اما وقتی ستاره آن حرف‌ها را زد من تاییدش نکردم، حتا ساکت هم نماندم، یعنی ترسم آن قدر بزرگ است که راحت نمی‌گذارد، برای این که تعادل رعایت بشود گفتم: «تو نمی‌دونی، زهره با ماها فرق داره.» و توی حرفم این بود که با ما بدبخت بیچاره‌ها.

در که باز می‌شود سایه دراز لرزان می‌رود توی اتاق بغلی، مینا هم پشت سرش. درست چیزی نمی‌بینم. فقط انگار یک خط سیاه بلند عمودی است که می‌لولد توی خودش. صدای مینا را می‌شنوم. به سوالی جواب می‌دهد و خودش هم چیزی می‌پرسد. بعد می‌گوید: «شهناز جون.»

من دارم به صداها گوش می‌دهم. مینا باز می‌گوید «شهناز جون» و صندلی چرمی زیرم جیرجیر می‌کند. دیگر صدایی نیست. بعد صدای تق‌تق می‌آید، انگار مثلاً کسی روی سطحی صیقلی و صاف با صندل راه برود. از آینه مینا را می‌بینم که توی قاب در ظاهر می‌شود. می‌گوید: «شهناز جون بیا دیگه.»

توی اتاق یک تشک خوش خواب انداخته‌اند روی زمین. روکشش خط‌های آبی و سفید چرک دارد. جابه‌جا روی تشک لکه‌های زرد رنگ پیدااست. کنار تشک یک موجود نازکی با موهای خیلی سیاه نشسته. این طور که من ایستاده‌ام یک زن پیدااست با اندام خطی که در خودش گره خورده. شانه‌های لختش و استخوان‌های بیرون‌زده کتفش معلوم است. روی چیزی خم شده و پشت که صاف می‌کند، نگاه‌اش می‌افتد به من. چشم‌هایش هم خیلی سیاه است، شبیه موهایش و شبیه نیم‌تنه بالای نافی که پوشیده و شبیه دامن تنگ و چسبان یک و نیم وجبی‌اش. توی چشم‌هایش انگار دسته کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. کاسه‌ی رویی را روی چراغ الکلی کوچکی گذاشته و آرام هم می‌زند و دودی باریک و دراز شبیه خودش از نوک سیگار گوشه لبش توی هوا ویلان است. سلام می‌کنم. زن چشم قیری سری تکان می‌دهد و لبی می‌جنباند. مینا می‌گوید: «لخت شو.» و می‌خندد. انگار توی سر من باشد و بابت فکرهای من شرم‌منده زن شده باشد. ایستاده‌ام وسط اتاق بالای سر تشکی که قرار است بعد از لخت شدن رویش دراز بکشم. مینا می‌گوید: «بار اولشه، خجالت می‌کشه.»

زن می‌گوید: «خجالت نداره، زود باش لخت شو من جای دیگه هم وقت دادم.» انگار دود سیگار چشم‌هایش را بسوزاند، نگاهش را تنگ می‌کند. نمی‌شود بهانه‌ای آورد و در رفت. باید فکرش را می‌کردم، باید می‌دانستم که از بین بردن موهای تنم از روی لباس ممکن نیست. لباس‌هایم را در می‌آورم. خیلی آرام، می‌خواهم برای خودم وقت بخرم. با شورت لیمویی رنگ گل و گشاد و سوتین کرم خم شده‌ام و سعی می‌کنم روپوشم را تا کنم و بگذارم لب میز گوشه اتاق. لابد حالا نگاه‌شان به پشت لاغر من است، به شورت زشتم، همه‌اش تقصیر مامان بود که گفت یک چیزی بپوش که برگشتی و رفتی حمام بندازیش دور. برای چی؟ برای چی آشغال‌هایم را جلوی چشم مردم می‌پوشم؟

دراز می‌کشم روی تشک، تشک چسبناک است و بوی تن می‌دهد. نگاهم به سقف است، نه به مینا نگاه می‌کنم و نه به زن. از مینا پاهای سفید و صندل‌های سرخس

پیداست و از زن سایه‌ی محو متحرکی. می‌پرسد: «اضافه‌تم می‌ندازی؟» سرم را بلند می‌کنم و نگاه می‌کنم به مینا، منتظرم او جای من جواب بدهد.

- آره کامل بنداز، بذار شوهرش اومد کیف کنه.

- ا! شوهرم داره؟

- آره شوهرش مهندس، رفته آلمان.

زن با کاردک چوبی موم را هم می‌زند، نگاه‌اش درون کاسه است، می‌گوید: «مردا همه‌شون دیوثن، این رو بدون.»

- اوا نگوزری جون تازه کاره، می‌ترسه.

زری جون غش‌غش می‌خندد. خیال نمی‌کردم خندیدن بلد باشد. کاردک چوبی را بلند می‌کند، موم طلایی رنگ بین کاردک و کاسه کش می‌آید. می‌گوید: «شورت رو درآر.»

رزا اگر بود حالا می‌گفت خفت کرده. مینا می‌گوید: «درش بیار، زری جون کارشه، خجالت نداره که.»

زری جون کارش این است که شورت‌ها را دریاورد، ببخشید شغل شریفتون چیه؟ ها! حالا فهمیدم پیش‌تر کجا دیده بودمش، توی مطلب دکتر زنان. دو سال پیش. آن وقت‌ها جای دامن کوتاه سیاه، روپوش سفید پزشکی تنش بود. شورتم را مشت کرده‌ام توی دستم، کاش می‌شد حداقل روسریم را بیندازم روی خودم. کاش می‌شد زانوم را بیش‌تر از این خم کنم توی خودم. زری جون با دست‌های کشیده لاغرش زانوم را می‌خواباند روی تشک و کاردک را می‌مالد به ساق‌هایم. موم داغ است، انگار تمام روزنه‌های پوستم باز شده و هر روزنه گرما و چسبناکی موم را می‌بلعد. نوار کتانی را می‌گذارد روی پایم و دست می‌کشد روش و نوار را... نفسم می‌رود، نوار کتان را می‌گیرد جلوی چشمم: ببین.

تمام سطحش را موهای پام پوشانده، موها تاب خورده، پیچیده، در خود فرو رفته. زری جون کاردک را می‌برد توی کاسه: «پاتو ببین...»

لنگم را می آورم بالا ردی سفید و صاف شبیه جاده میان علفزار باز شده. دوست دارم دست بکشم به پاهام، پوستم در محدوده‌ی جاده سرخ و برافروخته است، انگار زندگی از زیر پوست تیره چرک مرده‌ام آمده باشد دویده باشد در محدوده‌ی جاده صیقلی. نوار بعدی را که می‌کشد، نفسم می‌رود، روی ران‌ها گوشتالود است و پوست کشیدگی ساق‌ها را ندارد. انگار زری جون سیگارش را روی گوشت تنم خاموش کند. شبیه آقا جان که خاکسترش پاشیده بود روی پام. مامان اگر بود چی می‌گفت؟ صدام در نمی‌آید فقط دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. زری می‌گوید: «دست بکش.»

پوست رانم صاف و نرم شده. مامان می‌گوید پاهای زیبایی دارم. مامان نمی‌گوید زیبا، می‌گوید خوب، اگر چیزی را بگوید خوب، یعنی زیباست. یادم نیست گفته باشد پاهام خوب است، می‌گوید پُر است. پاهای پُر، می‌گوید: «نیست مچت کلفت، تو پای تو قشنگ می‌شه.» این را وقتی می‌گوید که می‌خواهم کفش انتخاب کنم. من دوست دارم کفشی بپوشم که بندش بیاید پیچد دور مچم. دوست دارم چشم‌ها بماند روی مچ‌های پرم. بابا می‌گوید پاهام شبیه پاهای شالیکارهاست. زری جون می‌گوید: «پات رو باز کن و می‌زند روی رانم.» زری جون نمی‌شود این‌جا را بی‌خیال شوی؟ این‌جا مادرم نشسته و خانم گلچین. شما خانم گلچین را نمی‌شناسی که، حالا با مقنعه‌ی چانه‌دار دارد آن‌تو قدم می‌زند. بیتا و رزا هم آن‌تو هستند، دارند می‌دوند دنبال هم و روسری‌هایشان را باد داده‌اند. زری جون می‌گوید: «شل کن.»

کی بود می‌گفت شل کن؟ «آیی...»

سرم گیج می‌رود، از درد دارم بالا می‌آورم. لابد حالا از آن‌جایم خون روان است، آن همه‌مورا از ریشه کند بی‌مروت.
- پاتو نبند.

آرنجم را فشار می‌دهم روی چشم‌هام، دوست دارم حق‌حق گریه کنم. کاردک را می‌مالد روی نرمای میان‌پایم. برایم مهم نیست حالا دارد کجا را نگاه می‌کند، لابد

سوسک‌ها و جانورهای توی تنم حالا هر کدام خزیده‌اند توی سوراخ خودشان. من درد دارم. فلسفه‌ی این همه مولای پای آدم چیست؟ از معلم دینی مان پرسیده بودم ای کاش. خانم اجازه دوزلفونت بود تار ربایم، اشاره به موهای کجا دارد؟ آیی... این دیگر گوشت تنم بود که کنده شد. مینا می‌خندد می‌گوید: «اووف شدی هلوی پوست کنده، خوش به حال شوهرت.»

زری جون موم را می‌مالد زیر بغلم، می‌گوید: «خوب تحمل کرد، یادته اون زنه نصفه لباس پوشید دررفت؟»

هرهر می‌خندند. مینا وقت خنده جیغ می‌کشد، زری جون از خنده دستش می‌لرزد. مینا می‌گوید: «اون بیچاره از زیر بغلش خون اومد.»

از درد از هوش رفته‌ام، اگر نه به مینا می‌گفتم خون خنده دارد؟

تمام تنم می‌چسبد، مثل مگسی که افتاده باشد توی ظرف عسل. پاچه‌های شلوار چسبیده به ساق‌هایم، آستینم پیچیده دور بازوم. لای پایم می‌سوزد، زیر بغلم از تماس با پیراهنم سوزن سوزن می‌شود. یک هلوی پوست کنده هستم که از هر قاقش خون روان است.

دست می‌برم میان پاهایم می‌گویم: «چی؟»

می‌گوید: «چی پوشیدی؟»

صدایش صدا نیست، تصویر است، تصویر لب‌هایش که زیر سیبل‌هایش می‌جنبند، لب‌هایش که می‌نشینند روی نرمی ران‌هایم. می‌خندم. می‌گوید بگو. می‌گویم: «یه تاپ با یه شلوار جین کوتاه.»

به تصویر خودم توی آینه جارختی نگاه می‌کنم. آینه تاب دارد، تابش درست افتاده روی صورتم، چهره‌ام کج و معوج شده، کنارش روپوش مامان آویزان است و کت خاکستری بابا. شلوار پارچه‌ای سیاه پوشیده‌ام با تی شرت آستین کوتاهی که روش

عکس جزیره‌ای تک میان آب‌های وسیع دارد، جزیره یک درخت نخل توی خودش دارد. رازی می‌پرسد: «چه قدر کوتاه؟»

می‌خندم، می‌گویم: «خیلی.»

رازی می‌گوید: «آه... بگو چه قدر، چند سانت مثلاً؟»

- وا، چه می‌دونم، خط کش ندارم که.

- خط کش می‌خوای؟ یه دونه بلندش رو دارما.

گوشی را از روی گوشم برمی‌دارم و به صداهای بیرون گوش می‌کنم. کلیدی توی قفل در کوچه می‌چرخد. می‌گویم: «مامانم اومد» و گوشی را می‌گذارم.

صدای نفس‌های بابا را توی راهرو می‌شنوم. بابا همیشه همین طوری نفس می‌کشد. همیشه نه، وقتی مامان چیزی می‌گوید و بابا نمی‌خواهد جواب بدهد. عمیق نفسش را می‌دهد بیرون، انگار بار روی دوشش باشد. در که باز می‌شود بابا زنبیل چرخ‌دارش را دنبال خودش می‌کشد تو، مامان داد می‌زند: «کجا می‌بری؟ زیرش کثافته.»

بابا می‌گوید: «حالا هیچی بیا زیرش رو آب بکش.»

- یعنی چی؟ تمام اخ و تف توی خیابون چسبیده زیرش، همین رو می‌بری تواتاق؟

- چی کارش کنم خب؟

و زنبیل را هل می‌دهد سمت مامان. تلفن زنگ می‌زند. تا بابا کفشش را بکند، خودم دست دراز می‌کنم و گوشی را برمی‌دارم، می‌گویم بفرمایید. کسی پشت خط دارد نفس می‌کشد. حرارت هوای دهانش را زیر گوشم حس می‌کنم. می‌گوید سلام. صدای یک مرد است. نمی‌شناسمش. صدا اما توی خودش طعنه دارد. انگار کسی بخندد و وقت حرف زدن ردیف دندان‌هایش را نشان بدهد. می‌گویم سلام. می‌گوید: «می‌شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟»

می‌گویم شما؟ و به مامان و بابا نگاه می‌کنم. هر دو ایستاده‌اند و نگاهشان به من است. گوشی را فشار می‌دهم به گوشم، می‌ترسم صدای مرد طعنه‌زن را بشنوند.

مرد می گوید: «می خواستم خط کش بدم خدمتتون، از اون بلنداش.» نمی خندد، خیلی مودب است، خیلی معمولی، همیش من را می ترساند. یک چیز مشترکی بین من و این ناشناس هست که می ترساندم. خیال کنم از مخابرات باشد، این ها که گاهی می آیند روی خط. همه ی حرف های من را با رازی شنیده ورد شماره را گرفته. می گویم اشتباه گرفتید و دارم گوشی را می گذارم. چیزی می گوید، انگار بگوید «گوش کن...» صداش دور می شود و من گوشی را می گذارم. به مامان می گویم: «زنیل را خالی کنم؟» در اتاق باز است. زنیل چرخ دار توی راهروست. می خواهم مشغول کاری باشم. سرم را فرو کنم توی زنیل تا مامان صورتم را نبیند و نوشته های روپیشانی ام را نخواند. تلفن باز زنگ می زند.

مامان می گوید: «بذار من بردارم.»

بابا می گوید: «صبر کن بینم.» گوشی را برمی دارد. می گوید الو... الو... کسی حرف نمی زند.

مامان گوشی را از دست بابا می قاپد می گوید: «الو...مرد نیستی که اگر نه حرف می زدی.»

صدایش را شل کرده، دارد نیشخند می زند، می گوید: «خفه خون گرفتی که.»

می گویم: «چرا این جوری حرف می زنین؟ شاید اشتباه گرفته.»

بابا می گوید: «اشتباه گرفته باشه حرف می زنه.»

انگشت های پام را جمع می کنم. می ترسم مامان متوجه لرزش پلک چپم بشود. گوشی را می گذارد. می روم دستشویی، تلفن دیگر زنگ نمی زند.

خیال می‌کنم میان این‌ها که نشسته‌اند، فقط من چیزی توی شکمم نداشته باشم. روبه‌روم زنی نشسته با لب‌های کلفت و دماغ بادکرده. شکم گردش از زیر چادر سیاهش پیدااست. مدام چادرش را باز و بسته می‌کند و می‌کشد روی برآمدگی بزرگ شکمش و پاهای متورمش که به زور توی صندل‌های قرمز جا داده. بغل دستش مردی نشسته با پیراهن سفید چرک مرد که شلوار چروک پارچه‌ایش را دور کمر پهنش با کمر بند سیاه سفت کرده. مرد یک نقطه‌ای روی زمین پیدا کرده و زلزده بهش، یک پایش را تا کرده و نشسته روش و پای دیگرش را توی هوا تاب می‌دهد. رد نگاهش را چند بار تعقیب می‌کنم، خیال کنم خیره مانده به برجستگی کوچکی که انگار تکه آدامس جویده‌ای باشد، چسبیده به کف‌پوش پلاستیکی اتاق. کف‌پوش‌های قرمز و کرم. منتها نه قرمزش قرمز است و نه آن یکی رنگش رنگ دارد آن‌طور که باید. رنگ‌ها همه در هاله‌ای از چرک و کثافت و افسردگی حل شده. کنج اتاق زنی نشسته که هر چند ثانیه یک بار نفسی عمیق می‌کشد و خم می‌شود و از پشت ستون جلوی روش به منشی نگاه می‌کند. منشی دارد توی تلفن می‌گوید: «خانم دکتر گفتن از روز دهم بعد از پریدوتون نزدیکی کنین.» و بعد گوشی را می‌گذارد.

لابد آن مرد کمر بند مشکی هم ده روز بعد از پریدوتون زنش باهاش نزدیکی کرده. مثلاً یک شب آمده نزدیکی کند، بعد نشسته لب تخت هی خودش را خاراند، هی شمرده، بعد دیده شب هشتم است مثلاً و بعد نزدیکی نکرده، دوری کرده تا شب دهم رسیده نزدیکی کرده. خدا کند حالا یکی زنگ بزند بپرسد می‌شود شب یازدهم

هم نزدیک شد و شب‌های بعدش چی؟ نکنند آن موجود میکروسکوپی که شب دهم از تن مرد می‌رود توی تن زن، زیر فشار موجود میکروسکوپی شب یازدهم له شود و بمیرد؟ یعنی این تو برای همه جا هست؟

روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و یک جوری که کسی متوجه نشود به شکم خودم نگاه می‌کنم. چیزی توش نیست، خالی است. منشی می‌گوید خانم شکوهی. بلند می‌شوم، مامان می‌گوید: «منم بیام؟» می‌گویم نه. وقتی دارم رد می‌شوم، می‌شنوم زن بغل دستی‌ام می‌پرسد: «عروستونه؟»

تقه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم. توی اتاق سه‌تا زن چادری نشسته‌اند. صدای دکتر را می‌شنوم دارد بلند بلند توضیح می‌دهد که «پنج روز در هفته روزی دوبار، یه حوله رو گرم می‌کنی، حدود یک دقیقه...» حالا دکتر را می‌بینم، موهای لخت پر پشت دارد، تا نزدیکی شانه‌ها. روسری‌اش را شبیه شال انداخته دور گردنش. دکمه‌های روپوش سفیدش باز است و پیراهن سورمه‌ای براقش پیداست. با سر به من اشاره می‌کند که بنشینم. «نه خانم جراحی لازم نیست، بیچاره رو می‌خوای بفرستی زیر تیغ واسه‌ی چی؟ شما این تمرینارو بهش بده، بین یک و نیم تا دو سانت بلند می‌شه، بسه دیگه؟ ها؟ بس نیست؟»

روی نزدیک‌ترین صندلی به خانم دکتر نشسته‌ام. زن‌ها چادرشان را کشیده‌اند توی صورتشان و می‌خندند، تن‌های بزرگشان زیر چادر می‌لرزد.

دکتر می‌چرخد سمت من: «چی شده خانمم؟»

به زن‌ها نگاه می‌کنم. با نگاهم می‌خواهم به دکتر بگویم من با این زن‌ها فرق دارم. از این‌ها نیستم که بنشینم جلوی همه از تو بشنوم روز چنم باید نزدیکی کنم یا حوله‌ی داغ را چطوری پیچم دور آن جای شوهرم، من با زن‌های آن بیرون هم فرق دارم، من حتا با مادرم فرق دارم و با دوستان و هم‌کلاسی‌هایم. خانم دکتر به قدر کافی باهوش است انگار، به زن‌ها می‌گوید: «خب خبرش رو به من بدین.» زن‌ها شبیه توده‌های گرد سیاه توی خودشان می‌جنبند و از اتاق می‌روند بیرون. با خودم

فکر می‌کنم لابد کار تیمی می‌کنند، یکی حوله داغ می‌کند، یکی حواس طرف را پرت می‌کند، یکی هم ساندویچش می‌کند.

خانم دکتر نوک خودکارش را می‌زند روی میز: «مشکل چیه دخترم؟»
می‌گویم: «یک ساله ازدواج کردم. تا الان قرص ضدبارداری می‌خوردم، حالا چند ماهه قرص رو کنار گذاشتم، می‌خوام بچه‌دار بشم، نمی‌شه.»

- چند ماهه قرص نمی‌خوری؟

- سه ماه می‌شه.

- پریودت مرتبه؟

- بله.

- دراز بکش رو تخت معاینه‌ات کنم.

چرا اتاق دکترهای زنان شبیه شکنجه‌گاه است؟ اصلاً چرا تخت معاینه‌شان را می‌گذارند یک جای دیگری؟ یک جایی که جلوی چشم نباشد. من باشم و دکتر، تنها، ترس آور است. کاش حداقل جای این میله‌های فلزی سرد، پایه‌های چوبی بود. خوب این همه سرد نمی‌شود، این همه غریبه نیست، بوی خوبی می‌دهد. آدم می‌تواند خیال کند پاهاش از سر شاخه درختی آویزان است. چه قدر دوست داشتم همیشه از درخت بروم بالا. مامان نمی‌گذاشت. می‌گفت شاخه‌ها تیزند فرو می‌روند توی تن‌ام. مامان همیشه می‌ترسید یک چیزی فرو برود توی من. حالا چطور خیالش راحت است پس؟ «آخ... آخ...»

- چیه درد داری؟ شل کن ببینم.

کنار گونه‌هام سرد می‌شود. دست می‌کشم به چشمم. سقف سفید است. رد تیره تیر آهن زیر گچ‌ها پیدا است. «آی...»

- صبر کن ببینم، تو که هنوز باکره‌ای.

مامان اگر این‌جا بود حالا غش می‌کرد. تصویر خانم دکتر را از میان لنگ‌های بازم می‌بینم.

- چند کلاس سواد داری؟

- دیپلمه هستم.

دروغ می گویم. وقتی دروغ می گویم کلمات توی سرم برجسته می شوند و هر کدام، تک تک شان برام معنا پیدا می کنند و توی خودشان قصه و خاطره دارند. وقتی می گویم «دیپلم» یاد رزا و بیتا می افتم. یاد سرایشی خیابان روبه روی دبیرستان مان، یاد معلم زیست که یک سینه داشت، یاد چانه خانم گلچین که توی مقنعه گیر کرده بود و حسرت دیدنش به دل مان ماند. بعد که می گویم «هستم» یاد خودم می افتم، یاد این طوری که هستم و آن طوری که مامان می خواست باشم و آرزویش را داشت، یاد زهره و یاد ستاره.

- می گویم رشته ام تجربی بوده.

دکتر دستکش های یک بار مصرفش را از دستش می کند و می اندازد توی سطل آشغال. انگار آن جای من یک چیز آلوده ای باشد که باید هر چیزی که بهش می خورد را درآورد، کند، دور کرد و انداخت توی زباله ها. لای پایم می سوزد و احساس ادرار دارم. خانم دکتر از آن یکی اتاق می پرسد: «شوهرت چند کلاس خونده؟» سعی می کنم از لای دنباله شال و ادامه ی دراز روپوشم، زیپ شلوارم را پیدا کنم. بلند می گویم: «مهندس.»

«مهندس» بزرگ می شود توی سرم، نه چون دروغ است، چون برجسته است، قوی است، می شود بهش تکیه کرد. من بی دیپلم یک مهندسش را دارم. شما دکترید؟ هه! شوهر من هم مهندس است، ما همه از یک ایل و تباریم. ما هم مثل شما خوش بو هستیم و بلدیم خوب حرف بزنیم، خوب لباس بپوشیم، ماشین خوب سوار شویم، حالا البته وانت شرکت دست مان است.

می پرسد: «پس تا حالا چی کار می کردین؟»

ایستاده ام مقابل میز دکتر. سرم پایین است و به عکس خودم توی شیشه ی میز نگاه می کنم. باز می پرسد: «هوم؟» و نوک خودکار توی دستش را تیز می کوبد روی میز. حس می کنم رشته های عصبی ام می لرزد. می گویم خیلی درد دارم. می گوید: «وقت نزدیکی؟»

تصویرم توی شیشه می گوید: «بله.»

- من رو ببین.

سر بالا می کنم.

- چیه؟ خجالت می کشی؟

- نه. انگار هیچ راهی به بدنم نیست.

خانم دکتر دست می کشد، موهایش را می دهد پشت گوشش و همین طور دست را می لغزاند تا زیر چانه اش و می گوید: «احتمالاً دچار اسپاسم واژنی هستی.»
مکث می کند و بعد سرش را می اندازد پایین، توی دفترچه ام چیزی می نویسد.
دستش حرکتی ریز در امتداد خطی دراز دارد. مهرش را می کوبد پای نوشته اش، دفترچه را می دهد دستم.

- فعلاً یه ژل نوشتم، بی حس کننده موضعی، دردت رو کم می کنه، ده دقیقه قبل از نزدیکی بمال به ناحیه واژینال، اگر مشکل برطرف شد که بیا بهمون شیرینی بده، اگر هم نه که دفعه بعد با شوهرت بیا، براتون توضیح بدم باید چی کار کنین.
در را که باز می کنم، مامان روبه روم نشسته. زن کنار دستی اش دارد باهایش حرف می زند. مامان اما نگاهش به در است. انگار تمام این مدت که من توی اتاق پیش دکتر بودم، او این جا نگران و منتظر نشسته. نگرانی اش حالم را به هم می زند.
نگرانی اش انگار به من مدام می گوید حق نداری بدبخت باشی، حق نداری خوش بخت باشی، بخندی یا گریه کنی یا بروی با شوهرت بخوابی یا نخوابی. نگرانی اش نمی دانم چی از جان من می خواهد. نگرانی اش می خواهد که من نباشم. خودش هم می گوید، همیشه، تا یک نفر می زاید می پرسد بچه پسر است یا دختر، اگر دختر باشد می گوید آه بدبخت شد. حالا همیشه باید دلش آویزان باشد که چه بلایی سرش می آید. مامان می گوید دختر بدبخت است و با خودش ترس و دلشوره و بدبختی می آورد. این را نمی گوید اما توی آن «آه بدبخت شدش» تمام این حرف ها هست. بلند می شود و می پرسد: «چی شد؟» گوشه چشمی هم به صحنه دارد. من هم همین طور، حواسم هست تمام آن شکم هایی که دست و پا به شان چسبیده و

تلق شده‌اند روی صندلی‌ها گوششان به ماست تا ببینند نتیجه چی بوده. مامان دارد ادای مادرهای فداکار نگران را درمی‌آورد. من ادای دختر جوان خوش‌بخت که شوهرش مهندس است. اگر چه زیاد هم حوصله خوش‌بختی را ندارم. می‌گویم چیزی نبود و سرم را می‌اندازم پایین که برویم. مامان دنبالم راه می‌افتد. راه پله بوی الکل می‌دهد. به مامان می‌گویم: «یه ژل داد و گفت که چی کار کنیم.»

توی پاگرد می‌ایستم، برمی‌گردم مامان را نگاه می‌کنم. مامان می‌گوید: «یعنی چی؟ تا الان پس چی کار می‌کردین؟» از توی اتاق طبقه دوم صدای قیژژر مته دندان‌پزشکی می‌آید.

راه می‌افتم باز، می‌گویم: «سه طبقه ساختمون آسانسور چرا نداره؟»

مامان می‌گوید: «یعنی تا الان نمی‌دونست چی کار می‌کنه؟»

- نه، مگه من می‌دونستم؟

- خب توفرق داری. اون مرده. دوستاش براش تعریف نکردن؟

می‌ایستم توی پیاده‌رو. می‌گویم: «من از همین طرف می‌رم خونه.»

به مامان نگاه می‌کنم. راضی است. می‌خندد و باز می‌گوید: «یعنی چی آخه؟»

این حالش را می‌شناسم. این خوش‌خیالی بعد از نگرانی‌اش را. انگار بابت آن انتظاری که پشت در کشیده حالا دارد به خودش جایزه می‌دهد. حتا می‌دانم اگر بمانم پیشش چی می‌گوید. یک حرف‌هایی برای این وقت‌هاش دارد. وقت‌هایی که خیال می‌کند خوش‌بخت است. هجوم ناگهانی شادی، حالا می‌گوید: «توی این دوره و زمنه؟ مردای الان اژدها هستن، این چه صاف و صادقه.»

نمی‌خواهم بیش‌تر بشنوم. یک چیزی توی سرم هست. سر خیابان می‌گویم: «من رفتم، کاری ندارین؟»

نمی‌مانم بگوید کاری دارد یا نه، می‌روم، قدم تند می‌کنم و دور می‌شوم.

خوبی تلفن‌های قلکی این است که لازم نیست توی صف تلفن عمومی بایستم. پشت سرم کسی نیست تا با دسته کلیدش هی بکوبد به در اتاقک تلفن یا صورتش را به‌جسباند به شیشه‌های کثیف اتاقک و هی گوش کند کی حرفم تمام می‌شود، پولم را هم قورت نمی‌دهد تا با مشت و لگد پشش بگیرم. یک دو تومانی می‌گذارم توی آن دایره سر قلک و غلاف را می‌کشم و تمام. منتها مثل این است که لخت ایستاده باشم جلوی چشم مردم. حرف که می‌زنم همه نگاه می‌کنند. حالا هم می‌دانم این یارو از پشت دخل گوشش به من است. یک بوق دیگر بزنند، برن دارد قطع می‌کنم.

- الو؟

الو که می‌گوید صدایش را می‌کشد. یک جورِ سوالی می‌گوید. صدایش بم‌تر می‌شود. می‌گویم سلام. می‌گوید: «سلام عزیزم تویی؟»

چرا می‌گوید عزیزم؟ عزیز این مرد بودن چطوری است؟ گفته بود من او را یاد زن اولش می‌اندازم. عکس زن اولش را هم نشانم داد. نشسته بود لب جوی، توی خیابان، یک روزنامه، لوله شده در دست‌هایش، از آن کلاه‌های کج مدل چگوارا هم سرش بود. با پالتو انگار یا ژاکت، یک چیزی بود دور یقه‌اش خز داشت مثلاً. من کجا شبیه او بودم؟ زن دوش موهای فرفری زیاد داشت. خیلی زیاد، انگار روی سرش کلاغ‌ها لانه کرده باشند. ابروهای پهن سیاه، لب‌های کلفت صورتی. دست زیر چانه به دوربین نگاه می‌کرد. دور مچش هم یک بند پهن سیاه چرم بود انگار. می‌گویم: «تنه‌یین؟»

- آره. می‌آی پیشم خوشگلم؟

ابن جوری حرف زدنش را دوست دارم. می‌دانم حالا دارد می‌خندد و دندان‌هایش پیدااست. نوک زبانش هم از میان دندان‌هایش می‌دهد بیرون. یک چیزی توی سرم هست. سر خیابان ماشین دربست می‌گیرم. علی ساعت دو می‌رسد خانه. ساعت یازده و نیم است. ماشین پشت چراغ قرمز چهارراه منتظر مانده. برگ‌های چنارهای امتداد خیابان زرد شده. کف پیاده‌رو پر از برگ است. پارسال با زهره آمدم این‌جا

روی برگ‌ها راه رفتیم. آن سال کی عاشق زهره بود؟ زهره داشت می‌گفت جاهد رفته با یک زن ترک چاق ازدواج کرده. من خیال می‌کنم از این هاست که روسری شرم‌ن سر می‌گذارند. زهره می‌گفت فارسی بلد نیست حرف بزند. می‌گفت زنش دکتر هم نیست. دختر یک پارچه‌فروش است توی بازار تبریز. الهام به زهره گفته جاهد حالا روزی دو بسته سیگار می‌کشد. زهره چه‌قدر عاشق دارد. من نمی‌دانم آقای رازی عاشق من هست یا نه. روی دیوار بزرگ نوشته‌اند: بزرگ‌ترین عذاب خدا بر یک ملت این است که آن ملت عاشق بشوند. ماشین راه می‌افتد، رو برمی‌گردانم روی دیوار را دوباره بخوانم، نوشته «غافل» بشوند. راننده می‌پرسد: «از این پشت بزنم برم اشکالی داره؟ این جا تا ظهر همین جور ترافیکه.»

نمی‌دانم کدام پشت را می‌گوید. می‌گویم بلد نیستم، فقط من را گلبرگ پیاده کنید. راننده می‌پیچد توی یک فرعی و سرازیر می‌شود توی خیابان کوچک خلوت. شیشه را می‌دهم پایین، آخر پاییز است و هوا سرد شده. باد می‌خورد توی صورت. چشم‌ها را که ببندم، نفسم می‌رود. خیال می‌کنم حالا تصادف می‌کنیم و من می‌میرم. چشم باز می‌کنم روی تابلوی سفید بزرگی نوشته‌اند کلانتری منطقه ۷. زیر تابلو یک سربازی ایستاده، اسلحه از شانهِش آویزان است. راننده می‌پرسد: «بیچم سمت راست؟»

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم اسم کوچه آب اسکیه.

خیابان‌ها را یاد نمی‌گیرم. به نظرم همه چیز این کوچه و خیابان‌ها شبیه هم است. عکس‌های بزرگی که از همه جا آویزان است. همه‌اش عکس یک نفر است و حرف‌هایی که روی دیوار نوشته‌اند همه از یک نفر است. ساختمان‌های خراب شده و نیمه‌ساز همه مثل هم‌اند، آشغال‌های کف خیابان و سطل‌های خالی زباله که روش نوشته شهر ما خانه ما، همه جا شبیه هم هستند. هیچ نشانه‌ای نیست که بگذارم و برگردم ببینم سر جاش مانده. سر همه کوچه‌ها را دارند می‌کنند و همه جا نوارهای زرد و سیاه عبور ممنوع کشیده‌اند. سرگرمی مردم این است که نگاه کنند ببینند کدام اداره و سازمان تن خیابان را سوراخ سوراخ کرده، سازمان آب؟ سازمان گاز؟ کارگران

توی این شهر همیشه مشغول کارند. راننده سرش را از ماشین می‌کند بیرون و می‌پرسد: «داداش کوچه آب اسکی کدومه؟»

مردی که آن طرف جوی توی پیاده‌رو ایستاده، یک پایش را می‌گذارد این طرف و با لنگ‌های باز خم می‌شود سمت ماشین و می‌پرسد: «چی؟ آب اسکی؟ آب اسکی نداریم.» بعد برمی‌گردد سمت مردی که تکیه داده به موتوری که گوشه‌ی پیاده‌رو پارک است و می‌پرسد: «مجتبی آب اسکی داریم؟»

یارو که اسمش مجتبی است می‌گوید: «آب اسکی چیه؟ آب نیکی داریم، اولین کوچه‌اس باید دور بزنی برگردی.»

لب می‌گزم، نزدیک است با صدای بلند بگویم آخ، اشتباه گفتم. یادم نیست آب اسکی را از کجا آوردم. راننده می‌گوید: «همینه خانم؟ آب نیکی بوده؟»

- نمی‌دونم، شاید به من اشتباه گفته باشن، من که این طرفارو نمی‌شناسم. راننده از قاب آینه بالای سرش نگاهم می‌کند و می‌گوید: «حالا آبشون که یکیه، لابد اشتباه شده.»

پلک‌هاش چین می‌خورد، انگار که بخندد. ماشین یک‌هو دنده عقب راه می‌افتد، به سرعت و با صدایی مداوم، قیژی خفیف، یک جوری می‌رود، انگار دارد می‌آید. مقابل تابلوی آب نیکی پیاده می‌شوم. دست می‌کنم توی موهام و چند رشته‌اش را می‌ریزم روی پیشانی‌ام. از توی کیفم رژ لبم را در می‌آورم، می‌مالم به سرانگشتم و انگشت‌هایم را می‌مالم به گونه‌هام، تصویرم را توی قاب استیل مربعی که به در پیچ شده و نام مجله روش حک شده نگاه می‌کنم. صورتم افقی کش آمده، شبیه ای.تی شده‌ام. توی راهرو بوی کاغذ و سیگار می‌آید. راهپله‌ها تا پایین که می‌رسد به زیرزمین بسته‌های مجله روی هم ستون شده‌اند. دیروز مجله را بسته‌اند و امروز سر رازی خلوت است. خودش می‌خندد و می‌گوید: «من که همیشه سرم خلوته.» و دست می‌کشد موهای قهوه‌ای روشنش را به هم می‌ریزد. این حالش را دوست دارم. این که با خودش شوخی می‌کند، کاریکاتور خودش را می‌کشد و درباره خودش توی مجله طنز می‌نویسد. این جوری حال چندگانه‌ای پیدا می‌کند که من دوست دارم هی

کشفش کنم. با من مهربان است و گاهی خیال می‌کنم غمگین باشد. پای تلفن به پخش‌های مجله فحش‌های ناجور می‌دهد و با منشی‌اش که سوراخ دماغ تنگ دارد، جدی است. پایین پله‌ها، توی درگاهی ایستاده. پیراهن چهارخانه آبی و بنفش پوشیده، یقه‌اش تا حوالی زیر سینه‌اش باز است و تن پر مویش پیدااست. می‌خندد، نیشش باز است، دندان‌هایش زرد است، دوست ندارم به دندان‌هایش نگاه کنم. وقتی زیادی دهانش را باز کند، قلاب نقره‌ای دندان‌های آسیابش معلوم می‌شود. قلاب مال دندان‌های عاریه است، توی دهان مامان هم هست. می‌گوید: «سلام عزیزم.» نمی‌گویم سلام و لب پایینم را کج می‌کنم، نمی‌دانم چرا. شاید دارم خودم را مسخره می‌کنم، یا دارم بهش می‌گویم می‌دانم عزیز تو نیستی و گول تو را نمی‌خورم. توی درگاهی خم می‌شود و لب پایینم را میان لب‌هایش می‌گیرد. صورتش زیادی نزدیک شده و چیزی نمی‌بینم. به حرکتی می‌چسباندم به دیوار و در را پشت سرمان می‌بندد. عادت دارم از دهان نفس بکشم و حالا که زبانش توی دهان من است و بوی سیگار مانده را حس می‌کنم، دارم خفه می‌شوم. دست و پا می‌زنم و او با کمرش من را به دیوار فشار می‌دهد. سرم گیج می‌رود و احساس می‌کنم توی دامی افتاده‌ام که هر چه دست و پا بزنم بیش‌تر فرو می‌روم. خودم را شل می‌کنم، دست‌هایم را مثل مرده از روی شانه‌های رازی می‌اندازم دو طرفم و جوری خودم را رها می‌کنم که اگر نگیردم، پخش زمین بشوم. رازی انگار ترسیده باشد، از من فاصله می‌گیرد، کمرم را از پشت نگه داشته، شبیه عروسک پارچه‌ای بی‌اراده‌ای توی بغلش شل شده‌ام. می‌گوید: «چت شد یهو؟»

دستم را می‌گذارم روی قفسه‌ی سینه‌ام، می‌گویم: «نفسم بند اومد، فکر کنم فشارم افتاده.» حالا تصویر استاد را دارم در حالت هول‌شدگی. فکر می‌کنم این حالش را چند نفر تا حالا دیده‌اند؟ این‌طور که بال‌بال می‌زند و می‌دود توی آبدارخانه و با لیوان آب می‌آید می‌ایستد من را نگاه می‌کند و بعد باز می‌رود چند حبه قند می‌اندازد توی لیوان و باز از آن‌جا سر می‌کشد و مدام می‌پرسد: «خوبی؟»

همه فقط عکسش را توی مجله دیده‌اند یا آن جور جدی حرف زدنش را که درباره کاریکاتوریست‌های اروپای شرقی و تفاوت کارشان با طنزپردازان آمریکایی می‌گوید. من اما به این آدم نزدیک‌تر شده‌ام. من دوست دارم به همه آدم‌های مهم نزدیک شوم، به همه‌ی آن‌هایی که عکس‌شان توی مجله‌ها چاپ می‌شود یا مصاحبه‌شان از تلویزیون پخش می‌شود. به همه مردهای جدی که پشت میز می‌نشینند. دوست دارم یکی یکی‌شان را فتح کنم. رازی نشسته کنارم و دست می‌کشد توی موهام، لیوان را می‌آورد نزدیک دهانم و آب قند بهم می‌نوشاند. «به‌تر شدی؟»

لیوان را از دستش می‌گیرم و خیره می‌مانم بهش. لیوان پر لکه است. شفافیتش به زردی می‌زند. خوب که نگاه می‌کنم می‌فهمم لیوان نیست اصلاً ظرف شکلاتی، چیزی شاید باشد، از این‌ها که در زرد پلاستیکی دارند. رازی نشسته دست می‌کشد به گردنم. دست‌هایش گرم است. لیوان را آرام از دستم می‌گیرد و می‌آید تا صورتش را باز نزدیکم کند. فاصله می‌گیرم. می‌گوید: «بدت می‌آد؟»

جوابش را نمی‌دهم. مزه‌ی تلخ آب دهانش هنوز در دهانم است. نگاهم می‌افتد به گودی خفیف زیر گردنش، از بازی یقه‌اش تنش پیدااست. یاد تن علی می‌افتم. یاد تن علی نمی‌افتم. تصویر علی برایم برجسته نیست. به‌اش فکر نمی‌کنم. آمده‌ام خودم را تسلیم این مرد کنم. خیال کنم برای علی هم به‌تر باشد. کاری را که باید کرد و علی نمی‌تواند. با من نمی‌تواند شاید. یا من با او... جور نمی‌شود، با علی انگار هر چه می‌زنیم به در بسته می‌خورد. اول خیال می‌کردم از انبوه سیاهی است که میان پاهام است. فکر می‌کردم نمی‌بیند، خیال می‌کردم میانم تاریک است و ناپیدا. پیش‌تر دیده بودم، از خودم تاریک‌تر، توی مجله پلی‌بوی دیده بودم. خانه عمو باقر، آن اتاق بالا که همه چیز بود، میان مجله‌های سهراب دیده بودم. یک زنی با موهای معجد زیاد، زیاد، خیلی درهم و پر پیچ، نشسته بود، سینه‌هاش پیدا بود، کاملاً عریان نبود، قبایی از حریر انگار انداخته باشد روی تن نازکش، نور می‌گذشت از تار و پودش و تن زن پیدا بود، سفید و درخشان و باریک، سینه‌های آویزان، کوچک،

مختصر، برای شیر دادن نبود، جنبه تزئینی داشت. هاله قهوه‌ای دورشان، انحنای نرم و کوچک‌شان، بعد پاها بود، عریان، بلند، بلند، بلند، از هم باز. یک جور انگار بگویند بفرمایید داخل دم در بد است، یک جور خواهند. پاها از هم باز بود و بعد سیاهی مطلق بود. اول خیال کردم سر آدمی دیگر است از میان پاها بیرون آمده. خیال کردم علی نمی‌بیند، بس که من خودم را جمع می‌کنم در خودم و سیاهی را پنهان می‌کنم یا نمی‌دانم با زبریش چه کنم. بعد هلوی پوست کنده هم که بودم، علی می‌گفت شل کن و همان درد بود، هست. حالا چه فرقی دارد، علی باشد یا آقای رازی یا حتی خانم دکتر با آن کاردک چوبی‌اش. تن رازی نرم است، شکمش برآمده است، موهای سینه‌اش سفید و خاکستری است. شورت‌م را می‌کشد پایین، میان پاها را نگاه می‌کند، می‌گوید: «اوخ...» انگار درد داشته باشد، آب دهانم کش می‌آید. ابروهای رازی درهم می‌رود و چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گوید: «می‌خوریش؟» کف پایم را می‌کوبم توی شکمش. یاد علی نیستم. فکر نمی‌کنم حالا با آن تن لاغر و آن گردن باریکش که میان یقه پیراهن لق می‌خورد، دارد با مدیرعامل‌شان سر پروژه تولید کاغذ حساس چانه می‌زند. رازی می‌گوید: «ناراحت شدی؟ این قدر حساس نباش، تمیزه.» حالا هیچ یادم نمی‌آید آن روزی را که علی آمد گفت بودجه تولید کاغذ را دادند به دوغ آبعلی. یک جوری گفت انگار بخواهد خبر مرگ کسی را بدهد. یادم نیست حالا، یاد لحنش و جور گفتنش نیستم. رازی می‌گوید: «نمی‌ریزم تو دهن‌ت، می‌کشمش بیرون. خواهش می‌کنم.»

علی کی خواهش کرده؟ حرف نمی‌زند توی تاریکی، فقط یک‌بار گفت: «چی می‌خواهی برات بخرم؟» من ترسیده بودم. دوست داشتم و می‌ترسیدم. یک حرف‌هایی می‌زد انگار برای پول باشد که تن می‌دهم. من دوست داشتم، می‌خواستم خودم را رها کنم و بروم توی پوست زن تن‌فروش. دوست داشتم مثل زن باریک مجله پاهام را باز کنم. بعد دیدم پام که از هم باز باشد، شاید آن مردی که توی خلوت خیابان دیده بودم، با وانتش بیاید برود توی تن من. علی می‌گفت: «بگو چی می‌خواهی برات بخرم؟» من حرف نمی‌زدم و خودم را روی پاهایش فشار می‌دادم.

به رازی می‌گویم: «این را بمال.» و پماد خانم دکتر را نشانش می‌دهم. دست می‌کشد میانم، داغ هستم، نرم و مرطوب. از سر شانه‌های لخت رازی نگاهم به ساعت دیواری است. یک ساعت مانده. می‌گویم: «استاد...»

الف را کش می‌دهم، تا نفسش در برود. می‌گوید: «جان استاد؟» می‌گویم اومم... می‌گوید: «چی می‌خوای؟ بگو، اسمش رو بگو.» می‌خندم. صفحه‌ی ساعت سفید است، عقربه‌هایش سیاه، عددهایش بزرگ و واضح. زیر تنش وول می‌خورم، با دست اشاره می‌کنم به زیر شکمم.

دست‌هایش دو طرفم ستون شده، خودش را چسبانده به من و آن‌جا می‌پیدا نیست، می‌خواهد بلند شود، شانه‌اش را می‌گیرم، می‌گویم: «بلند نشین.» کانایه‌ی زیرمان بوی خاک می‌دهد. دوست ندارم زیر شکمم را ببینم، اتاق زیادی روشن است. فقط آمده‌ام کار را تمام کنم و این دارد زیادی لفتش می‌دهد. می‌گویم: «تمومش کنید.» - یعنی بکنمت؟ راستی؟

سرم را تندتند تکان می‌دهم. خسته‌ام، عرق کرده، بی‌حوصله. پاهام را حلقه می‌کنم دور کمرش. توی چشم‌هام زل می‌زند.

- صبر کن ببینم، داری جدی می‌گی؟
- خیلی.

- یعنی چی؟ مگه تو دختر نیستی؟

- نه، پسرم.

- شوخی ندارم. یعنی می‌خوای من بکارت رو بردارم؟

- اوهوم.

- چرا من؟

- همین جوری.

رازی می‌نشیند. من روپوشم را می‌کشم روی تنم. دوست ندارم تن لختم را توی روشنی نگاه کند. رازی دکمه‌های پیراهنش تا پایین باز است. شکم بزرگش افتاده روی آن‌جایش، آن‌جایش سر خم کرده توی خودش، شلوارش تا زانو پایین است،

شورت سفیدش مچاله شده توی شلوارش، پاهای پشمالوش پیداست. زانوها چیزی غریب توی خودشان دارند. زانوهای استاد رازی، انگار نه انگار مال استاد باشند، حتا انگار مال سردبیر مجله هم نیستند. دو انحنای براق بی معنا هستند.

به زانوهای علی فکر نمی‌کنم. یادش نمی‌افتم. رازی خم می‌شود و از روی میز سیگار و فندکش را می‌گیرد. سیگار کشیدن استاد با کون برهنه، بگویم آن دختره‌ی نقاش بیاید شکش را بکشد، قاب کنیم بزنیم توی راهروی دفتر بغل دست آن همه دیپلم افتخار و تقدیرنامه. رازی پک اول را که می‌زند بلند می‌شود، شلوارش را می‌کشد بالا. نگاهش به من است، دستش به کمر بندش و سیگار بین لب‌هایش می‌سوزد.

- واقعاً جدی می‌گی؟ آخه چرا من؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ بعد شوهر کنی، شوهرت نمی‌گه پرده نداری؟

دوست دارم با زانو بکوبم میان پاهایش. رزا می‌گفت ضربه که محکم باشد مرد می‌میرد. چنان می‌گوید پرده، انگار پرده کرکره خانه ننه‌اش باشد. نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. از اتاق می‌رود بیرون. می‌رود دستشویی، شاشش گرفته لابد. صدای آب را می‌شنوم و صدای سرفه و اخ و تف استاد اعظم را. روپوشم را می‌پوشم، شورتم را مچاله کرده بودم توی کفش هام، شلوارم را می‌کشم بالا، روسری‌ام را توی سیاهی میز شیشه‌ای مرتب می‌کنم. رازی می‌گوید: «پوشیدی؟»

- اوهوم.

- ناراحت شدی؟

می‌گویم: «مهم نیست.» و کیفم را برمی‌دارم.

می‌گوید: «صبر کن یه چیزی نشونت بدم.» یک کتاب می‌آورد. روی جلدش کاریکاتور چهره میتران است. می‌گوید: مجموعه کارای دوتا کارتون‌بست فرانسویه. خیلی معرکه‌اس.»

حوصله ندارم. دوست دارم برگردم و کتاب را بکوبم توی صورتش. نمی‌کوبم، عوضش کتاب را ورق می‌زنم و بی‌خودی خیره می‌مانم به تصویرهایش. رازی ایستاده پشت سرم. من نشسته‌ام. آن جایش را چسبانده به شانهم، خودش را می‌مالد به من.

کتاب را می‌بندم، نیم‌خیز می‌شوم که بروم. دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌گوید: «یه کم صبر کن.»

خیره مانده‌ام به جلد کتاب. میتران چروکیده، با خطوط ریز و هاشورهای سیاه، لب فرو بسته نگاهش به نقطه‌ای دور است. رازی حرکتش تند شده بر شانه‌های من، صدای نفسش را می‌شنوم. من در جای خودم تاب می‌خورم. دست‌هایم را گذاشته‌ام میان پاهایم و زانوهایم را تند و مداوم تکان می‌دهم. فقط منتظرم تمام شود، بروم خانه، تنم را بشویم و منتظر باشم علی بیاید. رازی خودش را به من فشار می‌دهد و من تنم عقب و جلو می‌رود، بی‌اختیارم. رازی پشت هم می‌گوید: «شهناز عزیزم، عزیزم شهناز...» هی همین را می‌گوید. انگار فقط همین قدر بلد باشد حرف بزند. فقط بلد باشد جای این دو کلام را عوض کند. انگار مجبور باشد حتماً در این لحظه حرفی بزند. می‌گویم خفه‌شو و ولم کن. نمی‌گویم، فقط می‌گویم: «آقای رازی...» و استاد انگار آخرین فشارش را می‌دهد. همه چیز بوی گه می‌دهد. توی فضا انگار قطره‌های اسپرم شبیه ذرات رطوبت معلقند.

علی می‌پرسد: «مامانت نفهمید که؟»

می‌ترسد مامان خیال کند آن‌جای علی درست کار نمی‌کند. می‌گویم: «دکتر گفت این را بمال. بی‌حس کننده موضعی.»

سرم پایین است، خیلی پایین، توی یک تاریکی عمیق دارم نفس نفس می‌زنم. کمرم بالا است، کدام بالا؟ کمرم کجاست؟ دست می‌کشم روی تنم. دو تکه هستم. شبیه آن موجودی که نیمی اسب است و نیمی آدم. دو نفرم، دو تن که دوخته شده‌اند به هم و بی‌ربطم به خودم. خون دویده توی مغزم و سرم گرگر می‌کند. میان پاهایم انگار باد کرده باشد، دست علی می‌خزد زیر کمرم، روی ران‌هایم، حرف نمی‌زند، نفس نمی‌کشد، توی تاریکی کورمال کارش را می‌کند، علی دارد با خودش می‌جنگد، توی سرش چی می‌گوید؟ گفتم اگر نشود باید برویم پیش خانم دکتر. دوست ندارد

برود آن جا بنشید مقابل آن زن که روسریش سریده روی شانه‌ها و گوش کند چپ باید
برود کجا. علی حرف این چیزها را نمی‌زند. نه با من، نه با خانم دکتر و نه با خودش.
علی می‌غلند توی تاریکی و کارش را می‌کند، دلش می‌خواهد یک پسر داشته باشد
و جایی خوانده باید آن جایش را تا ته فرو کند، تا بچه‌اش پسر شود. همین قدر را
می‌داند و من که همین قدر هم نمی‌دانم. کدامان بدبخت‌تر هستیم؟

e-book

۷

نفس می‌گیرم و نگاهم را می‌دوزم به کاسه‌ی توالت، شبیه آدمی با صورتی دراز است که دهانش باز مانده، جریانی گرم از معده‌ام می‌زند بالا و مایع تلخ زرد را می‌ریزم توی دهان باز مانده صورتی که زیر پام دراز کشیده. از چشم‌هام اشک می‌آید و بی‌آن که بخواهم صداهایی از گلویم درمی‌آید، انگار یک نفر بخواهد از دهانم خارج شود، یک نفر که با زبان خودش حرف می‌زند. قلبم تند می‌زند، از بالا صدای لخلخ دم‌پایی خانم قمی می‌آید. شلنگ را می‌گیرم و اطراف کاسه‌ی توالت را تمیز می‌کنم، معده‌ام دوباره تکانی به خودش می‌دهد، این بار دیگر دل و جگرم را می‌ریزم بیرون، می‌دانم. خانم قمی در نیمه‌باز توالت را هل می‌دهد و می‌آید داخل، من دست می‌کشم و دور دهانم را پاک می‌کنم، لبم را می‌گزم، آب دهانم مزه‌ی زهر مار می‌دهد، می‌خواهم بگویم سلام، می‌خواهم همین‌طور که چمباتمه مانده‌ام سر کاسه مستراح سلام و احوال‌پرسی کنم، شاید حتا بگویم بفرماید. هیولای درونم باز می‌جنبد، خدایا دیگر چیزی ندارم بریزم بیرون، فقط صدا می‌آید، هووق... خانم قمی دو زانو می‌نشیند کنارم و پشتم را می‌مالد، نفسی تازه می‌کنم می‌گویم: «بیخشید شما را به خدا.»

خانم قمی می‌خندد و می‌گوید: «مبارکه، مبارکه.»

تا حالا صورتش را به این نزدیکی ندیده بودم. صورتش سفید سفید است، ابروهای سیاه و دوتا خط صاف، لب‌های باریک است و بینی قلمی دارد، توی سفیدی صورتش پر از خال‌های ریز خیلی سیاه است و چندتایی خال گوشتی برجسته که

دلم می‌خواهد همان‌طور که نشسته‌ایم روبه‌روی هم با ناخن خال‌هاش را بکنم. روسری سرش است اما موهای سیاهش که از میان سرش فرق باز کرده پیداست. دست می‌اندازد زیر بغلم و بلندم می‌کند. سرم آن قدر سنگین است که انگار سرب توی کله‌ام دارم، قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد. از فکر این که موجودی توی تنم باشد وحشت می‌کنم، از فکر این که آن همه ریز است و بعد توی تن من بزرگ می‌شود و از من می‌خورد و در من می‌ریند، بدم می‌آید. با این همه، غروب، علی که بیاید مثل فیلم‌ها بهش می‌گویم پدر شده است. یک‌جوری می‌گویم انگار خودش خبر نداشته باشد، انگار اصلاً خیالش را هم نداشته باشد، انگار پدر شدن یک چیزی باشد که از آسمان همین‌طوری یک‌هو نازل شده باشد توی من و اصلاً انگار نه انگار شش ماه بود که آن جای علی پشت در بسته میان پاهای من اشک می‌ریخت، انگار نه انگار که علی بود که آن شب خیس و خسته، طاق‌باز افتاده بود روی تخت و خیره مانده بود به نور که کج می‌تابید از در نیمه باز حمام و اتاق را روشن می‌کرد، کمی، آن‌قدری که علی ببینید چه می‌کند. بعد نگاه می‌کنم بینم علی چه حالی می‌شود از این که پدر دانه توی دل من است. بعد دیگر منتظر می‌مانیم تا جوجه ما پوست من را بدرد و بیرون بجهد.

صادق می‌گوید: «شهناز آگه بچه‌ت دختر بشه من داییش می‌شم یا عموش؟»
می‌گویم: «تو می‌شی خاله‌ش.» و می‌خندم.

بی‌تا سقلمه‌ای می‌زند توی پهلوی صادق و می‌گوید: «چه ربطی داره آخه؟»
علی می‌گوید: «بچه من پسر، خان‌دایی.» و دست می‌اندازد دور گردن من و می‌چسباندم به خودش. نگاهش به من نیست، به دیگران است، انگار بخواهد بگوید این زن من است‌ها. خوبی‌اش این‌جاست که زیاد خودش را دخیل نمی‌بیند. انگار من یک وسیله‌ای باشم که چیزی را برای او، توی خودم نگه می‌دارم، کشوی میزش مثلاً، یا گاوصندوق باشم. گاهی هم فکر می‌کنم شاید درباره علی بی‌انصافم. فکر

می‌کنم علی خوشحال است، به همین سادگی. هیچ چیز پیچیده‌ای وجود ندارد. علی خوشحال است و هی من را به خودش می‌چسباند تا حالش را بریزد توی تن من. من اما حرفی ندارم. می‌نشینم لواشکم را سق می‌زنم و به آدم‌های دور و برم نگاه می‌کنم. علی توی مبل جابه‌جا می‌شود و شبیه آدم‌هایی می‌نشیند که بلدند تخم یک پسر را چطور در باغچه تن زن‌شان بکارند. دلم برای باغچه می‌سوزد، کسی به فکر گل‌ها نیست، من دلم دختر بخواد شاید. اسمش را بگذارم آهو. می‌گویم: «اگه دختر شد اسمش رو می‌ذاریم آهو.» و ورق لواشک را می‌گذارم روی زبانم و مک می‌زنم. صادق پوست تخمه را تف می‌کند توی پیش‌دستی مقابلش و می‌گوید: «حالا چرا اسم حیوون می‌خوای بذاری رو بچه‌ت؟»

بابا نشسته پشت میز ناهارخوری، سرش توی دفتر و دستک خودش است. از وقتی مغازه را فروخته، کارش شده یادداشت کردن اعداد، قبض‌های آب و برق و گاز را می‌گذارد جلوش و هی جمع و تفریق می‌کند و مال هر طبقه را توی تکه‌های کاغذی می‌نویسد و می‌چسباند به تابلوی اعلانات راهرو. خطش بد است، سخت می‌شود فهمید چی نوشته. کسی هم نوشته‌هایش را نمی‌خواند. یعنی کسی کاری ندارد بابا هر بار چه پیام اخلاقی می‌نویسد و می‌چسباند آن‌جا، همسایه‌ها فقط عددها را می‌بینند و قبض‌ها را پرداخت می‌کنند و باز مثل همیشه کیسه‌های آبدار آشغال را بدون سطل از بالا تا پایین خِرکش می‌کنند و در را محکم به هم می‌کوبند و توی راهرو بلند بلند حرف می‌زنند. با این همه بابا باز می‌نویسد. من خیال کنم دوست دارد که بنویسد. بابا حتا می‌خواهد با تلفن هم حرف بزند قبلش حرفش را می‌نویسد. حالا ساکت است، گاهی فقط از بالای عینک به ما نگاه می‌کند که نشسته‌ایم دور میز کوچک پای مبل و یک چیزی به مامان می‌گوید. مامان می‌رود آشپزخانه، بابا باز سر می‌کند توی کاغذهاش و می‌نویسد. مامان می‌گوید: «ول کن اون رو هی سق نزن دلت غش کرد.» و کاسه‌ی پسته و بادام را می‌گذارد روی میز.

بیتا می‌گوید: «چه بهت می‌رسن.» من خم می‌شوم و یک پسته شور می‌گذارم گوشه لپم. دهانم پر آب می‌شود. تکیه می‌دهم به مبل و چشم می‌بندم. دوست دارم همیشه

حامله باشم. بابا می گوید: «اگر دختر شد اسمش رو می ذاریم مریم، اگر پسر شد احسان.»

حتا این دو کلام حرف را هم از روی کاغذ می خواند. حروف را هم یک جوری با ارتعاش می گوید. انگار خودش خیال کند صدایش می خورد به سقف و بر می گردد به ما. حالا دارد می خندد. خنده که نه، تلخ خند می زند، و سرش را تکان می دهد، انگار خودش حرف های خودش را تایید کند. می گوید: «می دونین مریم و احسان کی هستن؟»

من پسته را زیر دندانم می شکنم. صادق می گوید: «شروع شد. جمع کن بریم.» بلند می شود و بیتا همین طور نشسته سر بالا کرده، نگاش می کند.

علی رو به من می گوید: «دندونت داغون می شه چی کار می کنی؟» مامان می گوید: «تو هم حوصله داریا.» و به بابا نگاه می کند و دستمال گردگیری را که همیشه توی مشتش دارد همان طور که نشسته، می کشد روی میز ناهارخوری. بیتا بلند شده و دارد پیش دستی های کثیف را جمع می کند. علی دست می اندازد و گوشه آستین صادق را می گیرد و می نشاندش.

بابا می گوید: «نه راست می گین من بیشتر از کوپنم حرف زدم. هیچ کی نیست به من بگه تو چرا نظر می دی؟»

علی زیر لب به بیتا می گوید: «شما هم بشین خانم.» بیتا بلند می گوید: «آخه صادق می گه بریم. شما نمی دونین که الان من بشینم بعد بریم بالا و اوایلا داریم.»

مامان پشت سر بیتا لب هایش را غنچه کرده و سر تکان می دهد.

من می گویم: «اگر دختر شد آهو، اگر پسر شد کورش.»

مامان می گوید: «اون وقت همه می گن کورش تو بخواب، ما بیداریم.»

بابا ناگهان می گوید: «شکوهی هستم، سلام گرم من رو پذیرا باشید.»

همه سر می گردانیم سمت بابا که پشت به ما گوشی تلفن را چسبانده به گوشش و خم شده توی کاغذی که دست دیگرش دارد. بلند بلند داد می زند: «تبریک ما رو خدمت خانم ننه هم ابراز بفرمایید.»

من و علی به هم نگاه می کنیم. بابا می گوید: «آقا زاده ها، خانم دخترها، همه خوب هستن؟»

دستش می لرزد، صدایش می لرزد، تند حرف می زند و خیلی کاری ندارد آن طرف خط پاسخ یارو به پرسش هایش چی باشد، طبق متن پیش می رود. علی می خندد و لب می گزد. من لپم را باد می کنم و خیره می مانم به پوست تخمه های توی پیش دستی. صادق می گوید: «چی؟ بابا تلفن کرده شمال حامله شدن تو رو تبریک بگه؟»

من می گویم هیس و تشرش می زنم. حالا مامان دارد حرف می زند. صدایش آرام است و عمداً شمرده شمرده حرف می زند، انگار بخواهد از هیجانی که بابا پاشیده توی سر و رویمان کم کند. من تکیه می دهم به مبل و چشم می بندم و فکر می کنم هنوز دوست دارم همیشه حامله باشم. همین طور بنشینم شانه به شانه علی و علی بلد باشد صادق را بنشانند سر جاش.

رزا چادر سیاهش را می کشد روی سرش و نیم خیز می شود و سلام علیک می کند. علی می گوید بفرمایید بفرمایید. رزا تمام قد بلند می شود. دست دراز می کند سمت علی، علی حیران مانده، کیفش را می گذارد زمین و دست باریک رزا را که از میان چادر سیاه بیرون آمده در دست می گیرد. رزا با دست دیگرش چادرش را مشت کرده. علی می گوید: «من می روم سلمانی.» رو به من می گوید.

عادتش است، هر وقت دوست های من بیایند خانه مان او می رود سلمانی، سلمانی اش دو سه ساعتی طول می کشد، تا برگردد من تنها شده ام. این حالش را دوست دارم، مامان می گوید: «با این که اخلاق تندی داره، اما نجیبه.»

نجابت چیز خیلی مهمی است توی زندگی ما. صادق هم نجیب است. این را مامان می گوید و بابا که رئیس همه نجباست. شوهر رزا هم خیال کنم سر به راه و نجیب باشد، منتها یک ایرادی دارد که خیال کنم رزا کم کم بهش عادت کند. رزا چادرش را از سر می کشد و می اندازد روی مبل. می گوید: «زیر سیگاری داری؟»

پس سیگاری هم شده. می گویم: «حالا می خوای چی کار کنی؟»
دست می اندازد توی یقه اش و زنجیری باریک را از زیر لباسش درمی آورد، از زنجیر سنگ شیری رنگ بیضی شکلی آویخته، که دورش قابی طلایی دارد. نزدیک می شوم و آویز را در دست می گیرم: «چه خوشگله.»
- کس گربه اس.

آویز را رها می کنم: «چی؟»
رزا فندک می زند به سیگارش، پکی می زند، از میان لب هایش دود شبیه کهکشان راه شیری می ریزد بیرون و باز می گوید: «کس گربه.»
می خندم و می گویم: «اون وقت تو خونه چی صداس می کنی؟»
- جدی می گم به خدا، برای رفع چشم زخمه.
می روم آشپزخانه و از آن جا بلند می گویم: «گم شو بابا.»

رزا می آید آشپزخانه. من کتری را از سر گاز برمی دارم. به رزا نگاه می کنم، بدنش هنوز مثل زمان دبیرستان باریک است. توی صورتش یک حالی از خشم هست، شاید به خاطر حالت ابروهایش باشد. خاک سیگارش را می تکاند توی پوست پرتقالی که دستش دارد، خانه بوی چای و سیگار و پرتقال و رطوبت می دهد. دوست ندارم بایستم توی آشپزخانه. آشپزخانه ام تاریک است و قفسه هایش زنگ زده اند و کفش یک سوراخ سیاه مضحکی دارد که شب ها از توش سوسک های ریز بیرون می آیند. تنها چیز امیدوارکننده خرس است که آرام گرگر می کند. رزا اما انگار همین حالت را دوست دارد، همین جویری که یک وری ایستاده توی درگاهی و تکیه اش به چهارچوب در است. می پرسد «فریزر نداری؟»

- چرا، اما گذاشتیمش اون یکی اتاق، بوش اذیتم می‌کنه، از فکر چیزایی که توشه عقم می‌گیره. مامان تا شنید حامله‌م پنجاهتا دلمه درست کرد، آورد گذاشت تو فریزرم، حالا فکر می‌کنم همه خونه بوی گند دلمه‌های یخ‌زده می‌ده.

قوری را می‌گذارم روی کتری. تکیه می‌دهم به خرس، پشتم گرم می‌شود، خرس نفس نفس می‌زند زیر گوشم. می‌گویم: «نگفتی، بالاخره می‌خوای چی کار کنی؟» سیگار را له می‌کند توی پوست پرتقال و می‌گوید: «خودمم موندم، گاهی به سرم می‌زنه با ماشین برم تو ویتترین مغازه منوچهر، یه روز از عمرمم مونده باشه این کارو می‌کنم.»

- هنوز ازش عصبانی هستی؟

رزا ابروهایش را درهم گره می‌کند و زل می‌زند به من. فکر می‌کنم پرده‌ای شفاف روی چشم‌های برجسته‌اش نشسته. می‌گویم: «چی کار می‌کنه؟ طلاق نداد زنش رو؟»
- نه بابا جاکش، زنش تازه حامله‌اس.

- تو این همه دقیق خبر داری ازش؟

- دوست ناصر بود دیگه.

- مگه هنوز باهش رابطه داره؟

- نه اما کلی دوستای مشترک داریم، خبراش می‌رسه.

- حالا اینا چه ربطی داره به حال ناصر؟

ناصر را پیش‌تر دیده‌ام. شب عروسی‌شان. بیتا می‌گفت غیر طبیعی است. زشت هم هست. دماغ دراز دارد و چانه عقب، گوش‌هایش را اما می‌تواند زیر موهای بلندش پنهان کند. زمستان‌ها هم کلاه کاموایی سر می‌گذارد، گوش‌های پدر و مادرارش را می‌چپاند زیر کلاه. صادق که عکس عروسی را دید این را گفت. گفت عجب گوش‌های پدر و مادراری. مامان پرسید: «چی کاره است؟» من گفتم جانبا‌ز است. بابا گفت: «بله دیگه این‌ها همه جیره‌خوارن.» و سرش را باز کرد توی روزنامه. بابا به هرکسی که نماز بخواند هم می‌گوید جیره‌خوار.

«این که دست و پاش سالمه.» مامان خیال می‌کند جانباز یعنی حتماً دست و پا نداشته باشد. ناصر شب عروسی بلند بلند حرف می‌زد و مدام می‌خندید.

رزا می‌گوید: «نمی‌دونم چی کارش کنم، وقتی حالش خوبه خیلی مهربونه، اما وقتی اون جووری می‌شه دیگه هیچی حالیش نیست، هر چی دم دستش باشه پرت می‌کنه، نوحه می‌خونه و زار می‌زنه، می‌گه شهید شدم و برای خودش عزاداری می‌کنه. بیچاره شدم شهناز.»

نمی‌دانم باید چی بگویم. شوهر رزا مریض است و فکر کنم باید برود دکتر. - نبردیش دکتر؟

- چرا نبردم. تحت نظر متخصص اعصاب و روانه، اما حمله‌هاش تمومی نداره. دکترش گفت هر وقت فاصله بین حمله‌هاش شیش ماه شد، می‌شه داروش رو عوض کنه. الان یکی، دو ماه یه بار اون جووری می‌شه. همون منوچهر بی‌ناموس چقدر بهم گفت ناصر موجیه، من گوش نکردم، خودمم فهمیده بودم یه جوویه، لج کردم. - با کی؟

پشیمان می‌شوم از چیزی که پرسیده‌ام. جوابش را می‌دانم، رزا هم می‌داند. حرفی نمی‌زند. سرش را انداخته پایین و خیره شده به خاکسترهای میان دست‌هایش، انگار تکه‌ای از زندگی‌اش باشد. گیره سر بزرگش را می‌بینم، یقه پیراهنش کنار رفته و بند سوتینش پیدااست، بند باریک صورتی. سینه‌بندهای من همه بندهای پهن دارند، سگک‌های درشت که می‌افتند روی استخوان شانه‌ام و دردم می‌آید. همه یا سیاه‌اند یا کرم، رزا حتا یک سوتین دارد که بندش بی‌رنگ است، دیده بودم یک‌بار، بندش انگار تکه‌ای پلاستیک بی‌رنگ باشد، نمی‌دانم همه‌اش همین‌طوری است؟ یعنی کل سینه‌بند؟ مثلاً آن کاسه‌ها که سینه‌ها جا می‌گیرد توش، اگر همان‌طور پلاستیک بی‌رنگ باشد، خنده‌ام می‌گیرد، شبیه این که لب و دماغم را بچسبانم به شیشه، سینه‌ی آدم با آن سر سیاهش، آن‌طوری پخش می‌شود، شبیه تن نرم حلزون که روی سطحی شیشه‌ای راه برود. می‌گوید: «اینا که گفتم رو به بی‌تا نگی.»

سر تکان می‌دهم که نه. خیال می‌کنم ابروهایم بالا رفته و دور حدقه چشم‌هایم تیره‌تر شده. حس می‌کنم شبیه مامان شده‌ام وقتی با دل‌سوزی به من نگاه می‌کند. من نگاهش را پشت سرم هم حس می‌کنم. حتا پچ‌پچش را با بابا می‌شنوم و می‌دانم چه کنم تا دل‌شان بیش‌تر بسوزد. خیره می‌مانم به تلویزیون، یک جوری انگار چیزی نمی‌شنوم و هیچ چیز توی این دنیا برایم مهم‌تر از اخبار هنری شبکه دو نیست. حتا حواسم هست دهانم را باز نگه دارم و گاهی با خودم حرف‌های معجری را تکرار می‌کنم. مثلاً می‌گویم: «موزه هنرهای معاصر... عجب...» سر که تکان بدهم، آه از نهاد بابا بلند می‌شود. شنیدم یک‌بار به مامان گفت: «دیگه نمی‌تونه به فعالیت‌های هنریش برسه.» مامان هم نگاه می‌کرد، همین‌طوری مثل حالای من که خیره مانده‌ام به بدبختی رزا. می‌گویم: «تو خیال می‌کنی بی‌تا خودش چیه؟ شوهرش برادر خودمه دیگه، همچین آش دهن‌سوزی هم نیست.»

رزا می‌خندد و می‌گوید: «عوضش شوهر تو چلوکبابه، چند رده از آش بالاتر.» می‌خندم و از پشت شانه‌های رزا، نگاهم می‌افتد به در پارکینگی بزرگ که مثلاً دیوار اتاق پذیرایی مان است. یک روزی بشود این در را باز کنم، حیاط و پذیراییمان یکی شود. در کوچه را هم باز کنم، خیابان و کوچه و حیاط و خانه را وصل کنم به هم، روز توی خیابان راه بروم، غروب‌ها توی کوچه بنشینم و شب توی حیاط دراز بکشم.

رزا که می‌خواهد برود، مقنعه سرش می‌گذارد. کش چادر سیاهش را می‌اندازد پشت گوش‌ها و با انگشت‌های کشیده و باریکش موهایش را می‌دهد زیر مقنعه. حالا خودش برای خودش یک پا خانم گلچین است. ناصر دم در منتظر است، من مانتو می‌پوشم و روسری می‌اندازم سرم، لای در می‌ایستم و به رزا نگاه می‌کنم، ماشین‌شان یک رنوی نوک مدادی است، عین ماشین منوچهر. ناصر من را که می‌بیند از ماشین می‌پرد پایین. یک لباس بافتنی خاکستری پوشیده که روش عکس یک عقاب سیاه دارد. عقاب بال باز کرده و تخته سینه و شانه‌های ناصر را پوشانده. مثل بختک است،

شبیهِ سایه‌ای سیاه. ناصر هی دست می‌اندازد و گوشه لباسش را می‌کشد پایین، عقاب کش می‌آید. سلام می‌کند. چند بار پشت هم و بی‌وقفه، بعد می‌گوید: «بفرمایید... بفرمایید!» و گوشه لباسش را می‌کشد پایین، کونش را عقب داده و می‌خندد، می‌گوید: «نه خواهش می‌کنم.» و باز می‌خندد و دستش همین‌طور گوشه لباسش را گرفته. چند بار می‌گوید: «بله بله!» و دو دستش را چند بار می‌برد زیر لباسش و در می‌آورد. انگار چیزی لبه پیراهن آزارش بدهد. برمی‌گردد به رزا نگاه می‌کند و می‌خندد و با سر اشاره می‌کند، که مثلاً رزا، دوستت را ببین. او اما نگاهش به روبه‌روست، نشسته توی ماشین و دارد چادرش را روی سرش مرتب می‌کند. حرفی نمی‌زنم. حرفی ندارم، او خودش سلام می‌کند، خودش جواب خودش را می‌دهد، خودش به خودش بفرما می‌گوید و خودش از خودش تشکر می‌کند، انگار یک نفر روی شانه‌اش نشسته باشد و مدام با او در حال گفت‌وگو باشد. می‌گوییم: «به سلامت.» و در را می‌بندم.

باران می بارد. شدید و درشت، یک هو شروع شد و از همان اول همین طور وحشیانه بارید. علی کلافه است. باران هم نمی بارید کلافه بود، اصلاً آسمان صاف بود و آفتاب سبک زمستانی هم پهن بود روی زمین، باز علی آشفته بود و این تقصیر آسمان و ابرهاش نیست، تقصیر این وانت پیکان سفید است که شرکت داده دست ما، قرار نبود این طور باشد. یعنی عابدینی گفته بود یک ماشین می دهیم دراختیار باشد، علی هم این را به من گفته بود و به بابا و به برادر بزرگش و آقای فرخی، و دادند. منتها علی فکر می کند این ماشین در شانش نیست. برای من فرقی ندارد. اصلاً ناراحت نمی شوم از این که سفید است و درش قُر شده و ضبط صوت ندارد و پشتش شبیه حمال ها جایی مخصوص بار دارد و شبیه وانت سبزی فروش هاست. این وانت و علی و شرکتش و همکارهایش با مدیرعاملش که داریم می رویم خانه شان همه چیزهایی هستند نامربوط به من. فکرشان را نمی کنم. همیشه این طور نیستم، گاهی این طور می شوم، مثل حالا که خدا دو ساعت است دارد می شاشد به سر و کله مردم و برف پاک کن وانت خراب است و علی خیابان را از آن خط می بیند که یک سانتی بالای شیشه نمی دانم چرا آب به مرز آن خط می رسد، سر می خورد و می آید یک خط پایین تر و گاهی که برف پاک کن را می زند، اهرم های فلزی کج و کوله اش یک جای دیگر را نشانه می گیرند و شبیه لنگ های آدم دست و پا چلفتی توی هم گره می خورند. این طور وقت ها خیره می مانم به یک نقطه ای و به چیزی فکر می کنم که نمی دانم چیست. یک حفره سیاه انگار توی سرم باز می شود و همه افکارم را می بلعد در

خودش و حفره آن قدر بزرگ می شود که خودم را هم در بر می گیرد. ماشین تکان شدیدی می خورد و بندبند تن اش صدا می دهد، انگار افتادیم توی چاله ای پر آب و باز در آمدیم، یک نفر داد می زند هوی... لابد عابری خیس شده. علی می گوید آخ. همین طور که نگاهش به بالای شیشه است و صاف نشسته و فرمان را چسبانده به سینه اش می گوید: «چیزیت نشد؟»

«نه.» و به صفحه ی تار رو به روم نگاه می کنم. چیزی پیدا نیست، آدم ها و ماشین ها و مغازه ها، اشباح تیره ناپیدایی هستند. نام شریعتی روی تابلوی پرچ شده بر دیوار خیابان موج بر می دارد.

- باید قبل از زایمانت خونه رو عوض کنیم. خوب نیست بچه تو زیر زمین دنیا بیاد.
- بچه توی بیمارستان دنیا می آد.

«چه با نمکی تو.» و نگاه می کند به آینه ی بالای سرش، چی می بیند؟
سرم را می برم نزدیک: «از این جا که چیزی پیدا نیست.» پیشانی ام می خورد به آینه و آینه کج می شود.

«چی کار می کنی؟» آینه را تنظیم می کند و باز می گوید: «اگه پسر بشه، چی می شه.»
- چی می شه؟

- می دونی آقا جون و ننه چه قدر خوشحال می شن؟
می گویم: «آقا جون و مادر جون این قدر پسر دوست دارن، خودشون یکی بیارن.»
علی سرش را بر می گرداند طرف من و طولانی نگاهم می کند. مهم نیست، روش به جاده هم باشد، چیزی نمی بیند. می گوید: «چرت می گیا.»
می گویم: «اوا چرا؟»

توی صدایم خنده پنهان کرده ام. چرا به علی می خندم؟ به ننه و آقاجانش؟ ماشین پشت سریمان دستش را گذاشته روی بوق. علی می گوید زهرمار. الف مار را کشیده می گوید. از بیرون صدای شرشر باران و بوق ممتد ماشین ها می آید، صدای آدم ها هم هست. انگار داد بزنند. انگار کسی هم جیغ بزند. زنی شاید، انگار اسمی را صدا کند. علی شیشه را می دهد پایین. باد می زند توی ماشین، صداها برجسته و شفاف

می‌شوند. من هم شیشه طرف خودم را می‌دهم پایین، اهرم بالا بر خشک و کند است و جیر جیر می‌کند. شیشه را که می‌دهم پایین نمی‌دانم چرا خنده‌ام می‌گیرد، باد و باران می‌خورد توی صورتم و نفسم بند می‌آید، دهانم را باز می‌کنم تا باران را بخورم. علی می‌گوید: «شیشه رو بده بالا.»

سرم را می‌کنم بیرون، چندتا مرد روی سرشان نایلون کشیده‌اند و دست به سینه تکیه داده‌اند به بانکی که کرکره‌اش پایین است. علامت بانک شبیه کلاه موتور سوارهاست، همان‌طوری که روی که روش نوشته باشند بانک سپه. یا مثلاً شبیه حباب توالت مامان این‌ها. گردی‌اش آن‌طوری است. نور سفیدی توی بانک را روشن کرده. خیال می‌کنم هیاهوی صبح هنوز توی بانک خالی حبس مانده. انگار صداها نشسته باشد به سر و روی میز و صندلی‌ها. مردها انگار صف کشیده باشند، از جایشان تکان نمی‌خورند. علی می‌گوید: «شیشه رو بده بالا.» خودش سرش را باز بیرون می‌برد. موهایش خیس شده و عینکش تار. ماشین تکانی می‌خورد و کمی جلو می‌رود. شیشه را خیلی کند می‌دهم بالا، علی زیر لب چیزی می‌گوید و پیاده می‌شود. شیشه را باز می‌دهم پایین و تا شانه از ماشین می‌آیم بیرون. از میان صف مردهای نایلون به سر، یکی می‌دود و هوار می‌کشد. انگار بگوید بیا... یا نمی‌دانم چی، صداها توی باران خیس و سنگین و نامفهوم می‌شوند. سرم را می‌کنم تو و موهای خیسم را می‌دهم زیر شالم که از خیسی چسبیده به گوش‌هایم، باز سرم را می‌برم بیرون، جلوتر چند نفر با هم گلاویز شده‌اند. یکی کاپشن قرمز پوشیده و هی می‌خواهد از میان دست‌های دو مرد خیسی که نگاه‌اش داشته‌اند، خودش را بیندازد روی آدم‌ها، شاید روی آن مردی که خیس آب است و پیراهنش به تن‌اش پاره شده، تخته‌ی سینه عریانش توی باران و زیر نور مغازه‌ها برق می‌زند. علی هم پیدا است، ایستاده زیر سایبان مغازه‌ای دست به سینه و با مرد کنار دستیش حرف می‌زند. دارم علی را نگاه می‌کنم. علی را از دور نگاه می‌کنم، توی شب و میان آدم‌ها، زیر باران، وقتی آدم‌ها به هم فحش می‌دهند و هم‌دیگر را می‌درند. نورهای شب افتاده توی عینکش، موهایش خیس شده و چسبیده کف سرش، زیپ کاپشن ماشی رنگش را

تا زیر چانه‌اش داده بالا. چانه‌اش از این جا پیدا نیست، اما می‌دانم که روی چانه‌اش یک خط عمودی دارد، شبیه شکاف قلع، زهره می‌گوید شبیه چانه کرک داگلاس است. دارد با یک مرد غریبه حرف می‌زند، از مرد بلندتر است، سرش را خم کرده تا گوشش نزدیک دهان مرد باشد، کله تکان می‌دهد، چانه مرد را نمی‌دانم چه شکلی است، سایه گنگ و خیسی است که زیر نور ماشین‌ها تاریک و روشن می‌شود. علی هم یک چیزی می‌گوید، نمی‌دانم چی، صدایش گم است و دور، دست‌هایش را تکان می‌دهد، حالا بی‌حرکت مانده، نگاهش به روبه‌رویش باشد انگار، صدای آدم‌ها بالا می‌رود، علی می‌دود توی جمعیت، نمی‌بینمش، مردهای صف کشیده جلوی بانک تکان نمی‌خورند. بانک هم ساکت و روشن به آدم‌ها نگاه می‌کند. سر می‌کنم تو و شیشه را می‌دهم بالا، سایه‌ای درشت می‌افتد روی شیشه تار ماشین، در ماشین باز می‌شود، علی می‌پرد توی ماشین و استارت می‌زند، به آینه بالای سرش نگاه می‌کند و دست می‌کشد به موهایش، خیابان باز شده، می‌گویم: «دعوا بود؟» دست می‌اندازد در داشبرد را باز می‌کند، از توی یک جعبه، دستمال کاغذی می‌کشد بیرون، دستمال گیر می‌کند، دستش را تکانی می‌دهد و باز می‌کشد، یک مشت دستمال می‌آید توی دستش، می‌کشد به سر و صورتش. «ملت بدبخت.»

نگاهش می‌کنم. می‌گوید: «صف ارزه.»

- ارز؟

- پول خارجی، بانک ارز دولتی می‌ده.

- شبا مگه بانک بازه؟

علی انگار بخواهد از روی شیشه مقابله چیزی بخواند دقیق می‌شود روبه‌رویش، باز فاصله می‌گیرد و می‌گوید: «نه دیگه صبح بانک باز می‌شه، اینا از حالا صف بستن، بهشون برسه. فکر کن ما اگه سکه‌ها مون رو نگه داشته بودیم الان با چه قیمتی می‌فروختیم.»

مامان خبر نداشت ما سکه‌های عروسی مان را فروخته بودیم، همه را، تمام پول‌های طلایی را که شبیه سکه‌های توی کارتونها بود فروختیم و جاش برنج و جاروبرقی و

ماشین رخت‌شویی خریدیم. مامان که جاروبرقی را دید چیزی نگفت، ماشین رخت‌شویی را هم به روی خودش نیاورد. نپرسید چند خریدید؟ اما همیشه از من می‌پرسد سکه‌ها را داری؟ من هم می‌گویم جاش امن است. دروغ می‌گویم، نمی‌دانم جایش کجاست. علی می‌گوید باید تلویزیون رنگی هم بخریم. قبل‌تر می‌گفت مادرت جهیزیه نداد، حالا دیگر نمی‌گوید. من حامله هستم و بچه‌ام خراب می‌شود اگر از این حرف‌ها بشنوم. حالا فقط هی می‌گوید باید این و آن را بخریم و ما این و آن را نداریم.

علی بلند بلند از کسی نشانی می‌پرسد، داد می‌زند که بن‌بست باز کجاست؟ صداها توی شرشر باران خیس می‌شوند و باد همه چیز را با خودش می‌برد این طرف و آن طرف، حالا لابد صدای علی را باد برده آویزان درخت‌های چنار کنار خیابان کرده، کسی می‌گوید: «چی؟ کجا؟» علی باز داد می‌زند: «بن‌بست باز.»

فکر می‌کنم چه بلا تکلیف. شیشه را دوباره می‌دهم پایین، می‌خواهم بینم بن‌بست باز کجاش باز است و کجاش بسته. علی می‌گوید: «شیشه روبده بالا.» می‌خندم و می‌گویم: «خوبه که.»

- تو هم خُلیا. همه زن دارن، ما هم زن داریم.

شیشه را بالا نمی‌دهم. خیره می‌مانم به روبه‌رویم. ماشین پشت سریمان ممتد بوق می‌زند. علی حرکت می‌کند، می‌گوید: «شیشه روبده بالا، اعصاب منو نریز به هم.» همین‌طور نگاهم به روبه‌روست. چیزی پیدا نیست. نور ماشین‌ها و مغازه‌ها خیس و پخش شده روی شیشه ماشین، دست می‌اندازم و به زور شیشه را بالا می‌دهم، این‌طور که نشسته‌ام سخت است، یک‌وری می‌شوم و با دست دیگر اهرم را می‌چرخانم. صورتم خیس و خنک شده. زبانم را می‌کشم دور لب‌هام.

خانم عابدینی خودش را توی یک چادر سبز روشن چنان پیچیده، انگار زیر چادر لخت است. پوست روشنی دارد و انگار مسن‌تر از حاجی باشد. علی و هم‌کارش به

مدیرعامل‌شان می‌گویند حاجی. حاجی موهاش یک دست سفید است. همان اندک مویی که براش مانده، اگر نه که پیشانی‌اش از بالای ابروها شروع می‌شود و می‌رود می‌رسد تا پس گردنش. صورتش را هم سه‌تیغه تراشیده. اصلاً یک جور لختی توی سر و صورتش دارد که آدم را می‌ترساند. نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر دندان‌های ریز زردش باشد که وقت خندیدن از میان لب‌های باریک بی‌رنگش پیدا می‌شود. دم در ایستاده‌اند به استقبال. من و علی هر دو خیس آیم، از دم در تا در آسانسور را دودیم، علی کیف دستی‌اش را گذاشته بود روی سرش و توی حیاط بزرگ آپارتمان حاج آقا می‌دویدیم. یک راه از میان درخت‌های بلند و چراغ‌های پایه‌دار باز می‌شد به سمت در ورودی آپارتمان، من سر بالا کردم ساختمان را ببینم، علی داد زد: «بدو دیگه.» من دودیدم و تنها یادم هست که ساختمان بلند بود و پنجره‌های تاریک داشت. توی خانه اما تا دل‌خواه آدم باشد روشن است، از سقف‌شان چلچراغ‌های بزرگ آویزان است، از این‌ها که بلورهای اشکی دارند. از این بلورها یکی داشتم، گمش کردم، باز دلم می‌خواهد، بگیرم جلوی چشمم و از پشتش به صورت نورانی حاجی نگاه کنم. حاجی کت شلوار طوسی پوشیده با جوراب سفید، وقتی می‌نشیند، پاچه‌های شلوارش بالا می‌رود و پیژامه‌اش را که چپانده توی جورابش می‌بینم. دختر و پسرش با فاصله از ما نشسته‌اند. دخترش لم داده روی کاناپه نارنجی و چندتا بالشک کرم رنگ زیر بغلش گذاشته، کون گنده‌ای دارد که به زور در شلوار جینش جا داده. تیشرت آستین کوتاه سفید پوشیده و یک شال شل و ولی روی سرش است. پا روی پا انداخته و دست‌ها را در هم گره کرده و یک‌وری می‌خندد، به چی نمی‌دانم. پسرش کمی آن طرف‌تر روی مبل کوچکی که کنار تلفن است نشسته. مبل که نیست، انگار میز باشد مثلاً که مبلی هم بهش چسبیده. روی میز از این تلفن‌های قدیمی است، از این تلفن‌های لاغر طلایی رنگ که کلی پیچ و تاب دارند روی خودشان، بعد شماره‌گیرش از این مدل‌های کامپیوتری است، از این مربع‌های کوچک و نه صفحه دایره‌ای سوراخ‌دار. کف خانه سنگ است با این همه همه جا را فرش روی فرش انداخته‌اند. دو دست مبل یک طرف خانه است و یک دیوار لخت بزرگ را پشتی

ترکمنی چیده‌اند. زن حاجی نشسته روبه‌روی من و هی از شیرینی‌های روی میز تعارف می‌کند. دلم آشوب است. بوی تند هل و دارچین می‌زند زیر دماغم. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفسم را حبس می‌کنم. بغل دستم زن مهندس طاهریان نشسته. چیزی زیادی ازش نمی‌بینم، به جز یک بینی براق که نوک گرد بانمکی دارد. گاهی که چادرش را می‌دهد کنار تا چاییش را هورت بکشد لب‌های گوشتی‌اش هم پیدا می‌شود، پوستش سبزه است و نوک زبانی حرف می‌زند. به شوهرش می‌گوید آقا محمد، کم مانده بگوید آقا محمدخان قاجار. آقا محمدش ریش و موهای سرخ دارد و سرش برای قد کوتاهش زیادی بزرگ است. پسرشان هم همین است، موهای قرمز پرپشت دارد و اسمش آقا مهدی است. وقتی می‌گوید مهدی من یاد آن سرودی می‌افتم که تک‌خوان مدرسه‌مان با صدای تو دماغی و آوای حزین می‌خواند: «مهدی بیا، مهدی بیا، نوبت به ما رسیده...» یک جوکی هم بود بابای زهره می‌گفت، یادم نیست، می‌گفت: «مهدی نیا، مهدی نیا، امروز برو، فردا بیا...» خنده‌ام می‌گیرد و دهانم بی‌خودی کج می‌شود. زن حاجی می‌گوید: «خانم مفیدی بفرماید تو رو خدا.»

می‌گویم: «ببخشید بوی شیرینی‌ها اذیتم می‌کنه ممکنه بالا بیارم.» زن حاجی ساکت می‌شود و با چشم‌های چهارتا شده زل می‌ماند به من. خوبی‌اش این است که علی با مهندس مو سرخه مشغول است و حواسش به کارهای من نیست. ننه‌ی مهدی به سرفه می‌افتد. زن حاجی می‌گوید: «نوش...نوش.» من برمی‌گردم و سعی می‌کنم از لای چادر و مقنعه‌اش چشم‌هایم را پیدا کنم و می‌گویم: «اسم شریف‌تون چیه؟» احساس می‌کنم بدبخت از من ترسیده، شاید زیادی نزدیکش نشسته‌ام، روی کاناپه جابه‌جا می‌شوم و کمی فاصله می‌گیرم.

- افتخار.

می‌خندم و می‌گویم: «آخ! یعنی خانواده‌تون افتخار دادن به آقا محمد، عجب داستانی.» و سر تکان می‌دهم.

زن حاجی بلندبلند می خندد: «چه بانمک.» بعد سر می چرخاند و به دخترش که آن طرف تر نشسته می گوید: «ملیکا بیا پیش ما.»

دختر دستش را یک جوری توی هوا تکان می دهد که یعنی هری... و رو بر می گرداند. می گویم: «انگار زیاد حوصله مهمون نداره.»

افتخار می گوید: «جوونن دیگه.»

دوست دارد ماست مالی کند، بکند، اصلاً ماست را بردارد بمالد به تمام زار و زندگی حاج خانم، به خصوص به این تابلو فرش عظیم الجثه ای که پشت سر علی است. لابد شبها که حاج آقا می آید بشاشد، چراغ را که روشن می کند و چشمش می افتد به این زن که این طور تن سفید چاقش را تاب داده روی ننو و سینه درشتش را چپانده توی دهان کودک لخت و عوری که در بغل گرمش لمیده، آه از نهادش بلند می شود. اصلاً روی این تابلو فرش ماست کم است باید بروم بایستم کنارش، استکان چای در دستم، هی نزدیک بشوم، بعد مثلاً دستم بلرزد، چای بریزد روی فرش ابریشمی، و تن سفید بانوی عریان لک شود و لابد حاج آقا آن وقت یک دستمال برمی دارد، هی می مالد به تن بانو، هی می مالد، هی می مالد...

حاج خانم به صدای بلند می گوید: «وای حاجی اون قدر پر حرفه آقا مهندسا چایی شون یخ کرد. ملیحه خانم بیا، بیا چایا رو عوض کن قربون دستت.»
حاجی با کف دست می کوبد به دهانش می گوید: «اوم... آگه من دیگه یه کلمه حرف زدم.»

علی می خندد و می گوید: «حاجی اذیت نکن، جواب من رو بده، بودجه تولید کاغذ رو چرا دادن دوغ آبعلی؟»

حاجی لال بازی درمی آورد و با چشم و ابرو زنش را نشان می دهد. مهندس موسرخه می خندد و سرش را می اندازد پایین و می گوید: «لاله الاالله.»

حاج خانم زیر چادر ریشه می رود و می گوید: «اوا حاج آقا...» و آقا را می کشد و من می بینم که زن لخت توی تابلو پشت چشم نازک می کند. حاج خانم باز می گوید: «ملیحه...»

ملیحه سر تا پا سیاه پوشیده و مقنعه چانه‌دار بلند دارد تا نزدیک میچ‌ها. سلام نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید، نگاه هم نمی‌کند، شبیه مبل و تلفن و اجاق‌پز و قابلمه‌هاست، منتها این یکی حرکت هم دارد. می‌آید و می‌رود. یاد نجمه می‌افتم. اواخر این جووری شده بود، حرف نمی‌زد، سفره پهن می‌کرد و می‌رفت، دیگر سر سفره هم نمی‌نشست. یادم باشد از مامان پیرسم حالا کجاست؟ حاج خانم یک خیار برمی‌دارد و می‌برد زیر چادرش، بعد که از زیر چادر خیار را درمی‌آورد شبیه موز پوست کنده شده است. می‌گیرد طرف مهدی و می‌گوید: «خدمت آقا مهدی.» پسر سرش را می‌اندازد پایین، اصلاً از اول هم سرش پایین بود، منتها دیگر کله گنده‌اش را فرو برده توی شکمش، یک چیزی هم زیر لب می‌گوید که مفهوم نیست. حاج خانم خم می‌شود و صورتش را می‌برد نزدیک پسرک، پسر خودش را ناگهان عقب می‌کشد. حاج خانم می‌پرسد: «چی می‌گه؟»

و به افتخار نگاه می‌کند. افتخار می‌گوید: «می‌گن اسمم مهدیه، نه مهدی. خیلی حساسن رو اسم‌شون، یعنی من همون اول بهشون گفتم اسم شما اسم مقدس آقا امام زمانه، باید درست ادا بشه. آقا محمدم همین، من وقتی، بی‌ادیه باهاشون عروسی کردم، دیدم خواهراشون به‌شون می‌گن ممد. من گفتم شما اسم حضرت پیامبر می‌آد صلوات می‌فرستین، بعد چه‌طور نام مبارک‌شون رو این‌طور خفیف می‌کنین؟»

زن حاجی چادر سبز روشنش را باز و بسته می‌کند و می‌گوید: «منم خیلی به اسم معتقدم. یعنی بچه‌ها که به دنیا اومدن گفتم حتماً اسم شناسنامه‌ای‌شون، اسم دینی باشه. ملیکامون اسمش کوثره، کوروش مونم اسم شناسنامه‌ایش رضاست.»

افتخار دست می‌کشد بر سر سرخ آقا مهدی و می‌گوید: «البته ملیکا هم اسم مبارک مادر امام زمان عجل الله فرجه شریفه...»

زیر لب صلوات می‌فرستد، من داد می‌زنم از جلو نظام... نمی‌گویم توی دلم داد می‌زنم، یاد مراسم صبحگاه مدرسه می‌افتم. زن حاجی می‌گوید: «بله البته.» و زیر چادرش جابه‌جا می‌شود. ما دیگر حرف‌مان ته کشیده. من سر می‌چرخانم و به خانه

نگاه می‌کنم، به دیوارها که خیلی دور از هم‌اند و نور زیاد و مجسمه‌های بزرگ و گلدان‌های عظیم. از پشت بزرگ و سیاه و قوز کرده افتخار سر پر موی مهدی پیدااست. دوست دارم دست بکشم به سرش، یک دسته مو درست راس کله گرد بزرگش شبیه آتن سیخ شده و آمده بالا، پسرک شبیه ایی تی است، همان‌جور پیشانی برآمده دارد و چشم‌های درشت غمگین. همان‌طور ساکت است و با نگاهش انگار حرف بزند. دست می‌اندازم و از پشت مادرش موهاش را به هم می‌ریزم. خوشش نمی‌آید و تندى سرش را می‌کشد عقب، اخم هم می‌کند. شبیه مردی است که دست و پای کوچک داشته باشد. افتخار بی‌هوا تکیه می‌دهد و دست من می‌ماند پشتش، تنش نرم است، دوست دارم دستم همین‌طور پشتش بماند، چادر سیاهش لطیف است و روی دستم سر می‌خورد. می‌گوید: «آخ بیخشید.» و باز خم می‌شود و می‌خندد.

می‌گویم: «آقا مهدی چند سالشه؟» دقت می‌کنم نامش را درست تلفظ کنم، حرف ه بی‌آن که بخواهم از ته حلقم می‌آید بیرون می‌نشیند به سر و صورت افتخار. می‌گوید بهمین پنج سالش تمام می‌شود. خم می‌شوم تا ببینمش. «مدرسه هم می‌ری؟»

می‌دانم نمی‌رود اما دوست دارم یک‌طوری باهاش حرف بزنم. حال و حوصله این چادری‌ها را ندارم، از حرف‌های علی و آن‌های دیگر هم سر در نمی‌آورم، دختر حاجی هم که یک گوز به تمام معناست، پسرش هم بیس قاطی تابلوها و مجسمه‌ها بی‌حرکت نشسته. مهدی اما خوب است. دست می‌کنم توی کیفم و خودکار و دفترچه یادداشت‌م را درمی‌آورم. پسرک خم شده و دارد من را نگاه می‌کند. توی دفترچه‌ام یک موش می‌کشم، خم شده‌ام و دفتر را آن قدری جلوتر از خودم گذاشته‌ام روی میز که مهدی ببیند. یک آدم چپ چشم می‌کشم که موهای ژولیده دارد و زبانش از دهانش بیرون مانده. زن حاجی و افتخار ساکت شده‌اند. من یک گربه می‌کشم که یک ابری بالای سرش درست شده و توی ابر یک موش است. زن حاجی

می گوید: «وای چه قدر قشنگ نقاشی می کنین.» محلش نمی گذارم، زنیکه گنده خودش را گذاشته جای بچه پنج ساله.

افتخار می گوید: «وای مهدی ببین خاله چی می کشه.» و دست پسر را می گیرد، بلندش می کند و از جلوی خودش ردش می کند و می نشاندش کنار من. مهدی ساکت نگاه می کند، زانوهاش را چسبانده به هم دیگر و دست به سینه نشسته. من یک دایره می کشم و دیگر چیزی نمی کشم، صاف می نشینم.

می گوید: «این چیه؟»

جوابش را نمی دهم، خم می شوم و برای دایره چشم و گوش می گذارم، دهان گل و گشاد و دماغ کوفته ای که یک تکه عن دماغ ازش آویزان است. مهدی می خندد.

حاج آقا صداس می رود بالا، می گوید: «مهندس شما یه شبه می خوای ره صد ساله بری. من رو که می بینی با این دم و دستگاه، بچه جنوب شهر ما. الان این پدر سوخته کوروش مون تا سر کوچه پیاده نمی ره، من نه سالم بود، به خداوندی خدا، پادویی می کردم تو بازار، بار می داشتم پشتم از این سر بازار تا اون سر بازار. زمان شاه بود، ما هم ندار بودیم، کسی آدم حساب مون نمی کرد. بازار دست کیا بود؟ دست بهاییا و جهودا. گوش می دی مهندس؟»

علی و مهندس موسرخه سر تکان می دهند. من خودم را می چسبانم به مهدی و یک مستطیل می کشم، میانش یک خط عمودی می کشم و روی خط یک شکل مثلث طور، می گویم: «اگه گفتی این چیه؟»

مهدی دقیق می شود. لب های برجسته صورتی رنگ دارد. پیراهن یقه دار سفید پوشیده، روی پیراهنش یک لک کوچک هم ندارد یا یک سایه تیره، شلوار مخمل قهوه ای اش او را شبیه بچه خرسی گرم و نرم کرده. انگشت های دست هایش کوتاه و تپلند و پشت دست ها، انتهای انگشت هایش چال دارد، شبیه دست عروسک. دوست دارم بغلش کنم و فشارش بدهم میان سینه هایم. یک جور تمیز و خوش بوست انگار از این خیابان ها نگذشته و نفس این آدم ها به اش نخورده.

می پرسد: «چیه؟» کمی دقت می کند و باز می گوید: «یه یاروییہ کرواتش گیر کرده لای در آسانسور.»

می خندم. نمی خندد، خیره می ماند به دفترچه. بعد سقلمه می زند به مادرش «بریم.» و پنجه های پاهای کوچکش را باز و بسته می کند. خسته شده و من می ترسم واقعاً برود.

«وای اینو ببین.» و یک فیل می کشم از پشت که کون گنده ای دارد و گوش های بلبله اش از پشت کونش پیدااست. یک دم کوچک هم براش می گذارم. مهدی می خندد. سر گذاشته بر دامن مادرش و انگشت های کوچکش را گرفته جلوی چشم هاش. همان آدم کج و کوله قبلی را می کشم، آب دماغش آویزان است و دارد عر می زند مثلاً با دهان باز، روی شلوارش هم که از کونش آویزان است، یک لکه بزرگ دارد، یکی هم پشت سرش می کشم، دماغش را گرفته پیف پیف می کند. مهدی می خندد و راست می نشیند، خیره می ماند به نقاشی، من زل مانده ام به پوست سفیدش و چال کنار لب هایش، روی گونه های بزرگش لکه های نارنجی دارد، هم رنگ موهایش، خم می شود توی خودش و می خندد. می گویم: «جیش کرده توی شلوارش. بوگند می ده.» مهدی از خنده به لرزه می افتد. ته خنده اش یک جور جیغ مانندی می شود و همین طوری مادرش را صدا می کند و چادرش را می کشد. افتخار چادرش را جمع و جور می کند و می گوید: «اوا چرا این طوری می کنی شما؟» مهدی از خنده به سکسکه افتاده می گوید جیش کرده و اشاره می کند به نقاشی. افتخار دست پاچه می شود، انگار خودش جیش نمی کند مثلاً، لب می گزد و چشم هایش را درشت می کند. می گویم: «آدم که نکشته، جیش کرده.» افتخار مهدی را از کنار من بلند می کند، می ایستاند مقابل خودش و پیراهنش را می کند توی شلوارش و سر و وضعش را مرتب می کند. مهدی دستش توی هوا تاب می خورد و نگاهش به نقاشی من است.

افتخار معلوم نیست از کی می پرسد: «نمیریم؟»

حاج خانم می‌گوید: «مردا تازه حرفاشون گل انداخته.» و یک جوروی به مردها نگاه می‌کند و می‌خندد که انگار ننه‌شان باشد.

صدای علی واضح و رساست، می‌گوید: «این چیزارو خب منم می‌دونم اما شما عنایت بفرمایید...»

حاجی دهانش کف آورده و تندتند حرف می‌زند، دستش را می‌آورد بالا می‌گوید: «نه شما چی می‌دونی؟ شما جوونی، انقلاب شد چند سالت بود مگه؟ من جبهه رفتم، این انگشت من رو ببین، یه بند نداره، مگه بابت این حق جانبازی می‌گیرم؟ نه والا، نه به همین برکت قسم.» یک تکه شیرینی برمی‌دارد و می‌گذارد دهانش. «ما هر چی داریم از این انقلاب داریم، هر چی هم هست مال همین انقلابه.»

علی سرش را می‌اندازد پایین و می‌گوید: «بله، منتها عرض من چیز دیگه‌ایه.» و ساکت می‌شود. سرش همین‌طور پایین است. شبیه عروسکی کوچکی که پشت دیواری آن قدر درجا زده تا کوکش تمام شده، خسته و ناامید، ساکن مانده و لب‌هایش روی هم افتاده و خط عمودی چانه‌اش در تیرگی سایه سرش محو شده.

مهندس موسرخه یک کلمه حرف نمی‌زند، می‌خواهم برگردم و به افتخار بگویم لال هستن آقا محمادتون؟ که خودش به حرف می‌آید، صداش یک جور نازک زنانه‌ای است و به سر بزرگ و موهای پف‌آلود قرمزش می‌خورد. می‌گوید: «خب اصلاً برای همین انقلاب، باید تکلیف بودجه‌ای که به کاغذ حساس داده بودن معلوم بشه، موضوع اینه که ما جلوی واردات رو بگیریم، وقتی رفتیم تکنولوژی‌ش رو یاد گرفتیم، سوادشم داریم، بودجه هم بهش اختصاص دادن، موافقت اصولیش رو هم گرفتیم، چرا یه هو نظر بنیاد تغییر می‌کنه؟»

حاجی بلند می‌شود و می‌ایستد و کمر شلوارش را می‌کشد بالا و دست می‌گذارد روی چشم‌هاش: «رو جفت تخم چشمام، من پیگیری می‌کنم، اما دارم به شما دوتا هم می‌گم، نون الان تو تولید مواد غذاییه. شما بیاین این کارخونه کوچیک مارو راه اندازی کنین، من خودم بالا سر کار هستم، این حرص و جوشارم نداره.»

علی و موسر خه بلند می شوند، علی برمی گردد به من نگاه می کند و می گوید: «خانم بلندشیم دیگه.» افتخار هم دست پسرش را می گیرد و راه می افتد.

حاج آقا می زند پشت علی و به من می گوید: «قدر این مهندس رو بدونین، لعبیتیه به خدا.» صداس را می آورد پایین که: «آقا ول کنین این بخش دولتی رو...» و خودش به حرف خودش قاه قاه می خندد.

بیرون باران بند آمده. آقا محمد خان و مهدی و افتخارالدوله سوار پیکان سفید تروتمیزی می شوند. ما هم سوار وانت مخصوص سبزی فروش ها. وقت رفتن حاجی سرش را می کند توی ماشین و با علی دست می دهد و زیر گوشش یک چیزی می گوید. علی می گوید: «خواهش می کنم، چه حرفیه...» و راه می افتم. من دارم فکر می کنم حالا ملیحه خانم می آید پیش دستی ها و استکان ها را جمع می کند و حاج خانم و حاج آقا و ملیکا و کورش هر کدام می خزند زیر لحاف خودشان و زن برهنه توی قاب از روی نلو بلند می شود و راه می افتد توی اتاق. علی می گوید: «می دونی حاجی الان چی گفت بهم؟» من چشمم توی تاریک روشنای کوچه پی مهدی می گردد، می بینمش و برایش دست تکان می دهم. او نگاه می کند فقط. چشم از تاریکی خیابان می گیرم و به علی نگاه می کنم که نور چراغ های امتداد خیابان از روش می گذرند.

- چی می گفت؟

علی می گوید: «هی عذرخواهی می کرد، می گفت ببخش مهندس این ماشین رو دادم به تو. دیدم مهندس طاهریان بچه داره، گفتم پیکان دست اون باشه.» - آهان.

دارم فکر می کنم شاید زن برهنه شب برود به خواب حاج آقا.

به مامان می‌گویم: «من اگه جای خانم نجاتی بودم خودکشی می‌کردم.»
مامان می‌گوید: «وا؟ مگه می‌شه؟»

من فکر می‌کنم معطل نمی‌کردم، می‌گفتند شوهرت مرده یا مثلاً بچه‌ات شهید شده،
می‌گفتم جدی؟ خب من هم خودم را می‌کشم.

مامان پشتش به من است و ساکت شده. دست‌هایش را تا آرنج می‌برد زیر شیر آب
و باز می‌کشد کنار، چند بار، من برمی‌گردم لای پنجره را باز می‌کنم و بیرون را دید
می‌زنم. کوچه خلوت است و از دور صدای کسی می‌آید که دارد عربی می‌خواند.
می‌پرسم: «چند سالش بود؟»

مامان می‌گوید: «چهل و شیش، هفت. جوون بود بنده خدا. چه قد و هیکلی هم
داشت، وای عکسش رو گذاشتن تو خونه‌ش با لباس خلبانی آدم جیگرش آتیش
می‌گیره. صبحا که می‌خواست بره سر کار، از کوچه که رد می‌شد آدم کیف می‌کرد.»
فکر می‌کنم آقای نجاتی با لباس سرهمی خلبانی دارد از کوچه می‌گذرد، با هواپیمای
تک نفره، توی کوچه ویراژ می‌دهد، عینک گرد دارد و کلاه خلبانی، می‌خندد و
دندان‌های سفیدش پیداست، زن‌های کوچه از لای پنجره نگاهش می‌کنند، دختران
بفشرده گردن‌بندها در مشّت، هم‌ره او قدرت عشق و وفا کردند... یعنی چه قدرت
عشق و وفا کردند؟

مامان می گوید: «خانم نجاتی هم سنی نداره، دوتا پسر داره. اووف سر خاکش دیگه دل غشه بود. پسرش می خوند السون و ولسون بابا رضام رو برسون. هر دوتا بچه ها رو کت و شلوار پوشونده بودن، آورده بودن سر خاک. بابات می گه کار خودشونه.»

- کار خود بچه ها؟ آخه چرا؟

- نه بابا توهم، کار خودشون، کار اکبر شاهه.

- اکبر شاه شوهر خانم نجاتی رو چی کار داره؟

- این یه دونه نبود که، یه هواپیما بود چهل، پنجاه تا ارتشی بودن، همه با هم سقوط کردن. رفسنجانی می خواد همه چی رو بگیره دستش.

من به پسرهای کت و شلوار پوشیده فکر می کنم. یاد مهدی می افتم، یاد شلوار نرم مخملش، یاد پیراهن سفیدش. کت و شلوار بیوشد شبیه پدرش می شود، با آن تن کوچک و سر بزرگش. امروز می روم سونوگرافی بینم من هم یک کت و شلوارپوش از توی شکمم می آید بیرون یا نه. یک چیزی روی سینه ام سنگینی می کند. وقتی می شنوم زنی شوهرش مرده، سنگین می شوم. همه اش یاد سیمین می افتم و آن شب که خبر مرگ محسن را آوردند. سیمین هم خودش را نکشت. مامان راست می گوید، اگر خودش را می کشت بچه اش را کی بزرگ می کرد؟ لابد باید می رفت به ستاره می گفت ببین من می خواهم بمیرم، تو بیا بچه من را هم شبیه بچه های نسرین بزرگ کن.

خانم دکتر غلتک کوچک را می مالد روی شکم برآمده ام، سر غلتک سرد و لیز است و روی شکمم خیس و براق می شود. مامان می گوید: «خانم دکتر هیچی نمی خوره، یعنی غذاش شده سوسیس خام و شکلات.»

دکتر نگاهش به تلویزیون کوچک کنار دستش است.

- وا... حالا چرا سوسیس خام؟

من می خندم و شکمم تکان می خورد. شکمم هنوز یک برآمدگی کوچک است، اما همین طور که دراز کشیده ام گنبد براق پیداست. غلتک را که حرکت می دهد روی شکمم، موجود زیر پوستم انگار از خواب بیدار می شود، می جنبد، می رود یک طرف دیگر و بعد همان جا می ماند. قلقلکم می آید. باز می خندم. خانم دکتر می گوید: «تکوناشو حس می کنی؟»

می گویم بله و سر می چرخانم سمت تلویزیون، سیاهی محض است و بعد یک توده خاکستری پیدا می شود، غلتک را باز می گرداند، صداهایی عجیب و غریب از تلویزیون می آید. صداهای تن، شبیه صدایی که وقتی اولین بار توی مدرسه، گوشی پزشکی را گذاشتم روی سینه ام. انگار چیزی توی تنم جریان داشته باشد، چیزی شبیه هوا یا حرکت آب، صدایی گنگ، انگار از ته چاهی کسی هو بکشد. می گوید: «اگه چیزی نخوری برای خودت ضرر داره، اگر نه جنین مثل یه دزد کوچولو مواد لازم برای رشدش رو از بدنت می گیره. ایناها ببینش.»

دزد را می بینم. فرو رفته در خودش، غمگین و خیلی تنها توی تاریکی عمیق تنم خوابیده، سری بزرگ و بی چهره دارد، لب هاش برآمده و روی هم افتاده، انگار دچار سکوتی هزار ساله باشد، جوان نیست اصلاً، پیر و چروکیده و خاکستری است. یک نقطه توی تن شفافش پیداست که کوچک و بزرگ می شود، قلبش است، صدایش را می شنوم. انگار از خیلی دور، قعر جنگلی مثلاً، بکوبند روی طبل، بوم بوم، خفیف و بم و گنگ. لبخند می زنم، نه برای این که چیزی خنده دار باشد. می ترسم، از این که توی تنم جانوری دراز کشیده، می ترسم، خیال می کنم اگر راه بروم جانور می افتد بیرون، از این که با طنابی از جنس خون به من وصل باشد چندشم می شود. مامان می گوید: «معلومه دختره یا پسر؟»

مامان خم شده روی من، دست می کند توی کیفش و عینکش را درمی آورد، می زند چشمش، نگاهش را از پشت عینک ریز کرده، این طور که من خوابیدم، غبغب پیر و آویزان مامان پیداست. دکتر می گوید: «پاهاش رو جمع کرده، خوب پیدا نیست.»

مامان می گوید: «لابد دختره که با حیاست و خودش رو جمع کرده.» و می خندد. به خانم دکتر نگاه می کند و باز نگاهش را می دوزد به تلویزیون. انگار این تصویر درون من نیست، انگار چیزی بیرون از من باشد، شبیه وقتی که کارنامه ام را می دید، یک جور نگاه خریدارانه، یک جور نگاهی که من باید منتظر باشم تا نظرش را بگوید. خب چطور است؟

دکتر غلتک را می چرخاند روی تنم، حوصله ام سر رفته، می خواهد جانور را به حرکت در بیاورد، چیزی زیر پوستم می جنبد، دلم آشوب می شود، انگار کسی توی تنم راه برود، تصویر توی تلویزیون تغییر می کند، مثل توی فیلم ها که زاویه ی دوربین عوض می شود. خانم دکتر می گوید: «دختره...»

مامان سر تکان می دهد. من یاد علی می افتم، حالت را گرفتم علی. دکتر می گوید: «البته توی چهار ماهگی نمی شه خیلی دقیق درباره جنسیتش گفت، جنین هم حالا تو حالتیه که درست معلوم نیست.»

مامان می گوید: «سالم باشه، دختر و پسرش فرقی نمی کنه.» دروغ می گوید. هرکسی که می زاید مامان اول می پرسد دختر است یا پسر؟ نمی پرسد سالم است یا نه؟ اگر دختر باشد می گوید بدبخت شد. همین را می گوید. چون خیال می کند دختر داشتن سخت است، چون باید هی مراقب دختر بود. بعد می گوید من صادق را هم مثل دختر بزرگ کردم.

دکتر بلند می شود و یک دستمال می دهد دستم، می گوید خودم را تمیز کنم. می نشینم لب تخت و به شکمم نگاه می کنم، فکر می کنم جانور هم دارد از آن توبه من نگاه می کند. سلام جانور، چه خبر؟

وقت رفتن دکتر عکس هایی را از تاریکی تنم می گذارد توی پاکت و می دهد دست ما.

مامان ترکی می خواند و می رقصید. جعبه شیرینی توی دستش است و دست دیگرش را توی هوا تکان می دهد و گاهی هم بشکن می زند. انگشت هایش بس که آب خورده ضعیف و شکننده است و بشکش زیاد صدا ندارد. زهره می گوید: «خاله جون خیلی خوشحاله ها.» و به من نگاه می کند. من دهانم را کج می کنم. خوشحالی مامان را دوست ندارم. این جویری که آواز می خواند، اما نمی خندد، حتا پاهاش را هم که به رقص تکان می دهد، نمی خندد. توی صورتش شادی نیست، صورتش همان نگرانی همیشه را دارد، همان طور که چند سال پیش وقتی شنید دیگر نمی خواهم بروم مدرسه، لب هاش کبود شد. شبیه همان روزی که من را برد پزشک زنان تا گواهی بکارت بگیرد، حالش همان طوری است. اصلاً از آن سال ها همین شکلی مانده. حالا اما می رقصید، لابد از لج علی.

علی خودش را پشت روزنامه پنهان کرده و به مامان نگاه نمی کند. بابا می گوید: «مرتیکه خائن.» و نگاهش به تلویزیون است. توی تلویزیون مردی سرخ روی را نشان می دهند. ابروهای کوتاهش شبیه دلک هاست و چشم های پف آلود دارد، مو هاش یک دست سفید است.

مامان می گوید: «شبیه زن هاست.» و جعبه شیرینی را می گذارد روی میز. کسی از رقصش استقبال نکرد.

می گویم: «پالتوش قشنگه، اون قدر خوشم می آد مردا پالتو می پوشن.» روزنامه را از جلوی صورت علی می زنم کنار و می گویم: «علی علی تو هم پالتو بپوش.» زهره می گوید: «اتفاقاً به علی آقا می آد، نیست قدش بلنده.» بابا می گوید: «باز شماها شروع کردین درباره سر و روی آدم ها حرف زدن، بذارین گوش کنیم ببینیم اصل حرف چیه.»

مامان می گوید: «وا! تو خودت اول حرف زدی.»

من سارا فن آبی پوشیده ام. روی سارا فن عکس بندهای چرمی و زنجیرهای قهوه ای رنگ دارد. میان سینه و شکم یک چین افتاده که پیراهنم گیر افتاده بینش، پوست شکم سفت و کشیده شده و دست که می گذارم روش راه رفتن جانور را توی تنم

حس می‌کنم. گاهی لگد می‌پرانند، جوری که تکانم می‌دهد. به علی می‌گویم: «ببین داره وول می‌خوره.» علی روزنامه را تا می‌کند و برمی‌گردد سمت من. یک دستش پشت سرم است و یک دستش روی شکمم، زیریرکی به بابا نگاه می‌کند. بابا دارد سبیلش را می‌جود و با خودش حرف می‌زند. حرف که نمی‌زند، سر تکان می‌دهد. که چیزی را تایید کند و بعد ریزریز می‌خندد یا نفس پر صدا بیرون می‌دهد. تلویزیون مردی را نشان می‌دهد که روی سرش اثری شبیه لکه‌ی جوهر دارد. چند سال پیش اسمش را نوشته بودند سر خیابان ما، من هر صبح می‌رفتم مدرسه می‌دیدم نوشته «گورباچف برادر است.» می‌گفتم خب و می‌رفتم. یک روز دیدم نوشته «گوز با چس برادر است.» انگار تمام مدت همین را نوشته بود و من بی‌دقتی می‌کردم. شاید آن روز صبح بود که تصمیم گرفتم دیگر دقت کنم به همه چیز.

از وقتی اتحاد جماهیر شوروی نامش شده شوروی سابق، بابا هی به مردهای توی تلویزیون فحش می‌دهد و لب می‌گزد. مامان هر چی می‌شود می‌گوید: «شوروی با اون بزرگیش از هم پاشید» و به بابا نگاه می‌کند، انگار منتظر باشد همین روزها بابا هم از هم پاشد.

علی یک‌هو دستش را از روی شکمم برمی‌دارد و می‌خندد. «عجب لگدی انداخت. مطمئنی دختره؟»

برمی‌گردد به زهره می‌گوید: «خانم دکتر ممکنه اشتباه شده باشه؟»

زهره می‌پرسد: «توی چند ماهی؟»

- ماه پنجم.

- گاهی پیش می‌آد، یعنی اگه بگن پسره، معمولاً اشتباه نشده، اما در مورد جنسیت دختر به خاطر شکل اندامش گاهی مشخص نیست و اشتباه می‌شه. البته علی آقا جنسیت بچه رو مرد مشخص می‌کنه‌ها.

علی لبخند می‌زند و به تلویزیون نگاه می‌کند. بابا می‌گوید: «حالا اینا خیال می‌کنن جدی فروپاشی اتحاد جماهیر رو پیش‌بینی کرده بودن، با اون نامه‌ای که دادن دست این پدر سوخته.»

علی خم می شود روزنامه را از روی پاهاش بر می دارد و می گذارد روی میز. «نه خب از اوضاع اجتماعی شوروی معلوم بود چی می شه دیگه.»

بابا انگار مادرش را فحش داده باشند نگاهش تیز می شود روی علی و می گوید: «کدوم اوضاع اجتماعی؟ توده های مردم داشتن زندگی شون رو می کردن.»
- خب آخه توده های مردم که فقط طبقه کارگر نیستن.

- نه آقا این حرفا نیست، اون جا عدالت اجتماعی به مفهوم واقعی حاکم بود. یعنی همه مردم از حقوق برابر برخوردار بودن. منتها آمریکا جهان رو تک قطبی می خواد. نمی تونه حضور یه قدرتی مثل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رو تو خاورمیانه تحمل کنه. برای همین یه آدمی مثل گورباچف رو می آره راس کار.
من فکر می کنم، این اسم برای یک کشور زیادی طولانی بود. علی می گوید: «یعنی گورباچف رو آمریکا آورد؟»
- پس کی آورد؟

زهره دم گوشم می گوید: «این سری دانشجویایی که اومدن رو باید ببینی، یه پسره توشون هست خیلی بانمکه، موهای فرفری داره، سیلای مدل کلارک گیل.»
علی بلند بلند حرف می زند: «یعنی آمریکا تو حزب کمونیست آدم داره؟»
- نه آقا این جور نیست. گورباچف که شروع کرد به اصلاحات، طبقه فاسد سرمایه داری داخلی ازش حمایت کرد، از اون طرفم آمریکا تغذیه اش می کرد، جامعه سرمایه داری که آروم نمی شینه، بذاره حقوق اجتماعی به تساوی بین مردم تقسیم بشه، می آد با تبلیغات با سینما با مجله یه جور ایدئولوژی غربی رو تبلیغ می کنه میون آدمها، این بدبختم زود با خارجیا هم ساز شد.

احساس می کنم بین گورباچف و کلارک گیل نشستهام. زهره می گوید: «دیروز صبح بردم شون شرح حال بنویسن، دیدم وایستاده میخ با گردن کج منو نگاه می کنه، بهش می گم ها؟ غریق نجات خبر کنم؟»

علی دست های بزرگی دارد. اگر بخوام طرحش را بکشم می شود دستش را شبیه یک مستطیل بزرگ با خط های قاطع کشید. وقتی دستش را توی هوا تکان می دهد

انگشت‌هایش را از هم باز نمی‌کند. مستطیل حالا جلوی صورت من است و تصویر بابا پشت آن گم و پیدا می‌شود. علی می‌خواهد بابا را راضی کند، به چی و برای چی، نمی‌دانم. می‌گوید: «من فکر می‌کنم نارضایتی مردم از اوضاع اقتصادی و نداشتن آزادی و نداشتن حق انتخاب روش زندگی شون زمینه فروپاشی رو ایجاد کرد.»

برمی‌گردم علی را نگاه می‌کنم، انگار دارد بلند بلند روزنامه می‌خواند. زهره می‌گوید: «چند روز پیش عصری داشتم تو راهروی بیمارستان می‌رفتم. دم ورودی بخش کودکان یه سکوی بلنده، دیدم این پسر نشسته اون بالا، پاهاشم آویزونه. تا من رو دید، پرید پایین، خبردار ایستاد. می‌گم این جا نشستی دکتر؟ چرا نرفتی تو بخش؟ گفت منتظر شما بودم، بیاین از این جا رد بشین، من بینمتون بعد برم. فهمیدم اینم عاشقم شده، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم خب چی کار داشتی؟» گرمای کلمات زهره می‌خورد به نرمه‌ی گوشم و قلقلکم می‌دهد. بابا حالا رفته ایستاده وسط میدان سرخ، پرچم‌های داس و چکش هم پشت سرش توی باد میرقصند.

- نه آقا این جووری نیست، از بعد استالین آمریکا داشت تلاش می‌کرد برای حذف کمونیسم، اون موقع توسط خروشیچف. نبودى اون وقت که، یادت نیست، حالا بین از این به بعد افغانستان اوضاعش چی می‌شه.

علی می‌خندد می‌گوید: «چه ربطی داره؟ شوروی که خیلی وقته نیروهاش رو از افغانستان بیرون آورده.»

زهره می‌گوید: «خب الان این اگه واقعاً سوال داشت، نمی‌شد همون جا تو بخش ازم بپرسه؟ باید می‌اومد تو راهرو منتظر می‌موند؟ اونم با اون وضع؟»

نمی‌پرسم کدام وضع. دارم دیوانه می‌شوم. دوست دارم بروم مومیایی لنین را از توی ویتَرینش بکشم بیرون، بیاورم، بشانمش پشت این میز، صبح تا شب کنار دست بابا باشد، بلکه از تنهایی در بیاید. اصلاً شاید هم مومیایی لنین عاشق زهره شد و با هم عروسی کردند و سر و سامان گرفتند و من خلاص شدم. جانور توی تنم نفس نفس می‌زند. و من تنم از هوای او پر می‌شود، پاهام باد کرده و لب‌هام پهن و کلفت شده.

مامان می‌گوید: «دختره، چون زشت شدی.» و علی می‌گوید که این پنج‌شنبه جمعه می‌رویم شمال.

جاده شبیه مار است. مار از دهان نیمه باز می‌رود توی تنم، میان شکمم چنبه می‌زند و در خود می‌پیچد. تهوع دارم. ممکن است جانور توی تنم را بالا بیاورم. جایی زیر پوست طبل مانند شکمم مار جاده و جانور خاکستری دنبال هم می‌دوند و دلم را آشوب می‌کنند. جاده می‌پیچد میان کوه‌ها و می‌رویم توی تاریکی تونل و باز برمی‌گردیم توی روشنایی، از تهوع گریه‌ام گرفته و حال درمانده‌ای دارم. صورتم را می‌جسبانم به خنکی شیشه، سرم با لرزش‌های ماشین می‌لرزد و حالم بدتر می‌شود. سرم را می‌گذارم روی بازوی علی، بوی روکش مخمل صندلی‌های اتوبوس حالم را بد و بدتر می‌کند. علی دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌ام و سرم را روی بازوش فشار می‌دهد. پیراهنش سفید و تمیز است. انگار تنها چیز پاک توی این ماشین همین پیراهن باشد. چشم می‌بندم. صدای مرد راننده را می‌شنوم که دارد با کمکش گپ می‌زند. چند ردیف دورتر بچه‌ای نق می‌زند و زنی بلند بلند به زبانی نامفهوم چیزی می‌گوید. انگار بخواهد بچه را آرام کند. بچه را چه‌طور باید آرام کرد؟ صدای بوقی آهنگین می‌آید و بعد بوقی کشیده، انگار از ماشینی که از کنارمان می‌گذرد. نگاه نمی‌کنم، چشم‌هایم بسته است. علی دارد می‌گوید این آخرین سفر است تا وقت زایمان من و دست می‌کشد روی سرم و روسریم را می‌کشد جلو، من دست می‌برم و باز روسری را می‌دهم عقب. می‌خندد، می‌گوید: «دیوونه.» نگاهش نمی‌کنم، از صدای نفسش می‌فهمم دارد می‌خندد. از ضبط ماشین صدا را گنگ و دور و سنگین می‌شنوم:

سفر کردم که از یادم بری

دیدم نمی‌شه

آخه عشق یه عاشق

با ندیدن کم نمی شه...

خواننده مکث می کند و باز می خواند.

سر سفره آقا جان باید شبیه یک دروازه بان خوب شش دانگ حواست جمع بشقاب باشد. هر لحظه ممکن است یک کفگیر برنج ناغافل خالی شود توی ظرفت، یا یک ران مرغ پرت شود طرفت. آقا جان حتا سیر و فلفل را هم تعارف می کند. فقط با آقای دبیر این طور نیستند. انگار یک بار توی این تعارف ها آقای دبیر با اخم دست از غذا کشیده و از سر سفره کنار رفته، از آن وقت هیچ کسی جرات نمی کند چیزی تعارفش کند. من نمی دانم اخم آقای دبیر چی دارد توی خودش. همه ازش می ترسند. محترم که پیش پیش دست و دلش می لرزد، یعنی از احتمال اخمش هم ترس دارد. شیوا همین روزها بچه اش به دنیا می آید. آمده خانه مادرش و منتظر نشسته تا بزاید. هر جور حساب می کنم از روز عروسی اش تا این لحظه که همه سر سفره نشسته ایم فوقش هشت ماه گذشته باشد. من پیراهن بلند گشاد می پوشم که شکم گردم شبیه توپ بسکتبال از زیرش پیداست. شیوا خودش را توی چادر می پیچد. اصلاً به روی خودش نمی آورد که حامله است. راه که می رود هن و هن می کند. محمد می خندد و می گوید: «ای جان، ای جان.» شیوا جوابش را نمی دهد، نگاهش هم نمی کند. سرکار هم همین است. اصلاً خودش را می زند به آن راه، انگار نه انگار این چیزی که توی شکم شیواست را او کاشته. اصلاً یک چیز ممنوع است که هیچ کس جز محمد و علی درباره اش نه حرفی می زنند و نه چیزی می پرسند. علی که می گوید: «چرا بچه ات از اون تو نمی آد بیرون.» محترم لب می گزد و خیره می ماند به گل های قالی.

من تکیه داده‌ام به پشتی نزدیک تلویزیون و خیره مانده‌ام به مردهایی که توی یک تکه زمین می‌دوند این طرف و آن طرف. نادر می‌گوید: «خاک بر سرشون با این بازی کردن شون.»

محمد می‌گوید: «اس اس ته...» و می‌خندد و پوست تخمه را از فاصله‌ی لب‌هایش تف می‌کند توی چادری که پهن زمین است و همه میانش نشسته‌اند. شراره می‌گوید: «ممد تو استقلالی هستی؟»

محمد نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید: «آره قربونت برم، اس اس اربابی، سرور سرخکایی.» و پشت دستش را می‌کوبد کف دستش و می‌خندد. سرکار سر تکان می‌دهد و خم می‌شود یک مشت تخمه برمی‌دارد.

شراره می‌گوید: «پس منم استقلالی ام.» و به من نگاه می‌کند و می‌خندد. صورتش از همیشه سفیدتر است و روی گونه‌هاش دوتا لکه گرد سرخ دارد.

در خروجی چوبی است با شبکه‌های کوچکی که حیاط از آن طرفش پیداست. از همین جا که نشسته‌ام، شاخه‌های درخت نارنج را می‌بینم. می‌شود نگاهم بیرون باشد، به آسمان جمعه خرداد ماه که هنوز روشن است. مادر جان می‌گوید: «میوه پوست بگیر.»

می‌گویم چشم. می‌خواهم خم بشوم و یک پرتقال بردارم، شکم توی حلقم است. روی زانوهایم می‌نشینم تا بشود خم شوم. مادر جان به علی می‌گوید: «میوه بده به زنه، این طوری نمی‌تونه خم بشه.»

به مادر جان نگاه می‌کنم. لب‌های پهن صورتی دارد. گاهی لب‌هایش این رنگی می‌شود، گاهی انگار رنگ می‌بازد. روسری گل‌دار را همیشه یک جوری زیر گردنش گره می‌زند که غبغبش قلفتی می‌زند بیرون، موهایش را حنا می‌گذارد و گیس‌هایش نارنجی است و تش سفید است. از حمام لخت می‌آید بیرون، حوله می‌پیچد دور خودش و جلوی پسرهایش راه می‌رود و دنبال شانه و کمرست و پیژامه‌اش می‌گردد. از موهای نارنجی‌اش قطره‌های شفاف می‌چکد. محمد اگر خانه باشد می‌گوید: «فدایی داریا...» و می‌خندد.

آقاجان یک نیمه پرتقال پوست کنده را پرت می کند سمت من، پرتقال می افتد توی دامنم، می خندد و می گوید: «ببخشید ببخشید.» سرکار آرام می گوید: «گل...» بعد بلندتر می گوید و بعد داد می زند: «گل...» علی می خندد و همین طور که لم داده روی آرنجش جابه جا می شود. توی تلویزیون مردی داد می زند: «توی دروازه، توی دروازه، دقیقه ی چهل و هشت، استقلال یک...» سرکار بلند می گوید: «پرسپولیس صفر.» و دست هایش را به هم می کوبد.

نادر می گوید: «آی مادر قحبه ها بازی نمی کنن که.»
من تیز از تلویزیون چشم می گیرم و به فروزان نگاه می کنم، قوز کرده و دارد یک چیزی می تپاند توی دهان شیده. شیده نق می زند، فروزان می گوید: «نمی ریم؟ بچه خوابش می آد.»
نادر چشمش به تلویزیون است، می گوید: «ببرش اون اتاق بخوابونش خب.»

من دراز کشیده ام. اتاق با نور زرد یک لامپ شصت که از سقف آویزان است، روشن شده. فروزان کنار شیده دراز کشیده و دست می کشد توی موهایش. «علی فهمید بچه دختره ناراحت شد نه؟»

من سرم را روی بالش جابه جا می کنم تا خوب ببینم اش، نیمی از صورتش از پشت تپه شکم پیدا است. شراره می گوید: «نه علی آقا خیلی مهربونه.»
فروزان نیم خیز می شود و چادرش را می کشد روی تن دخترک که خوابیده. می گوید: «نه بابا یک سیاستی داره که. نه؟» و سرش را سمت من تکان می دهد، شبیه بزی که دارد کاغذ می جود. من به دخترش نگاه می کنم، دهان سرخش نیمه باز مانده و موهایش ریخته توی صورتش.

شراره چهار دست و پا می آید کنار من و زل می زند به شکم. «شهناز خانم من دعا می کنم بچه ت پسر بشه، اصلا دل من روشنه، دکتره اشتباه کرده.»

من می خندم و می چرخم به پهلوی. جانور زیر پوستم می جنبد. شراره جیغ می کشد و خندان می گوید: «وای من دیدم تکون خورد.»

فروزان می گوید: «هیسس... خب حالا آبرومون رفت. خیلی بی حیاستا نه؟» و به من نگاه می کند.

می گویم: «خوشحاله.» و چشم هایم را می بندم، خودم را می زنم به خواب. از بیرون صدای سرکار می آید که دارد چیزی درباره سم پاشی باغ می گوید، بعد صدای شیده است انگار که نق می زند و ننه اش می گوید هیششش... بعد فکر می کنم فردا صبح زود با دوست علی و زنش برمی گردیم تهران. اسم دوستش حسین است. من تا حالا ندیدم شان.

کتابون می زند روی شانه حسین و می گوید: «آروم برو بار شیشه داریم.» و ریز می خندد. صورت روشن و پوستی صاف دارد. مژه هایش بلند اما نازک و شکننده اند. انگشت های باریک با ناخن های سوهان کشیده دارد. دست هایش شبیه دست های مامان بیتاست که بوی لاک می دهند. قوطی کوچک بیسکویت ها را می گیرد طرف من و می گوید: «خوشت اومد؟ بیا بازم بخور.»

من از خجالت سرم را می اندازم پایین. تا حالا بیسکویت زنجبیلی نخورده بودم. نمی دانم زنجبیل چیست اما مزه بیسکویت ها یک جور تندی توی خودش دارد که خیلی دوست دارم. یکی دیگه برمی دارم. کتایون ذوق می کند، مثل بچه ای که به حیوانی در باغ وحش غذا بدهد. علی برمی گردد پشت و می گوید: «کتایون خانم شما ورودی چه سالی بودین؟»

- من شصت و پنجی بودم.

- پس تازه درستون تموم شده. شیمی محض خوندین؟

حسین می گوید: «بابا اینا با همون دار و دسته مینا اینا بودن دیگه.»

کتایون می گوید: «من مال هیچ دار و دسته ای نبودم.»

علی یک‌وری نشسته و من نیم‌رخش را می‌بینم. می‌گوید: «اوه اوه آرش کاظمی خیلی تو کف این مینا بود.»

کتی می‌گوید: «آرش کاظمی، همون که تو تیم والیبال بود. اون که خودش کلی بچه معروف بود.»

حسین می‌گوید: «یادته یه جشنی بود، یه دختره همراه فرهاد فتحی می‌خوند.»
علی چشم‌هایش را ریز کرده، انگار دارد به چیزی دور فکر می‌کند.

- دانشگاه؟

- آره بابا، تولد امام رضا بود، چی بود؟

- خب خب، کلی هم بعدش سر و صدا شد.

کتایون می‌خندد و صورتش را می‌برد بین دوتا صندلی جلو، می‌گوید: «خب من اون دختره دیگه.»

علی دهانش نیمه‌باز مانده. نیم‌رخش شبیه خودش نیست. شبیه نیمه‌ای از چهره آدم دیگری است که از جایی دیگر و زمانی دیگر به من رسیده. یک چیزهایی را زندگی کرده که من نمی‌دانم، نمی‌شناسم. شاید علی دختر دیگری را دوست داشت. حتا کسی غیر از خواهرزاده فری. شاید برای این که بداخلاق بوده و حرف‌های بد می‌زده، دخترهای دانشگاه دوستش نداشتند. شاید اصلاً عاشق کتایون بوده و بعد حسین پیش‌دستی کرده و خودش رفته خواستگاری کتایون. حسین می‌خندد و زنش را کتی صدا می‌کند. کمر بندش هم سگک درشت براق دارد. کمر بندهای علی شبیه کمر بند بابا باریک است، شبیه مار آبی. دوست دارم علی هم به من بگوید شهنازی، یا نمی‌دانم چی. یک چیزی که آخرش «ی» داشته باشد. «ی» نرم است و آدم که می‌خواهد بگویدش، خنده‌اش می‌گیرد.

حسین می‌گوید: «کتی یه چیزی بخون.» و از توی آینه بالای سرش پشتش را نگاه می‌کند. کتایون می‌خندد و می‌کوبد روی شانه حسین.

- ول کن.

حسین رو می کند به علی و می گوید: «کتی کلاس آواز می ره، خیلی خوب می خونه، بخون دیگه کتی، تو ای پری رو بخون.»

علی بر می گردد پشت سرش و می گوید: «کتایون خانم بخونین دیگه.» سیاهی چشم هایش می درخشد و می خندد.

کتایون روسری اش را روی سرش مرتب می کند و سرفه ای می کند و می خواند: «شبی که آوای نی تو شنیدم...»

من نگاهم به جاده است. حسین یک طوری رانندگی می کند که ماشین هایی که از روبه رو می آیند بوق ممتد می زنند یا با داد و هوار دست تکان می دهند. دم به دم کتایون می دهد: تو ای پری کجایی...

بر می گردم و کتایون را نگاه می کنم. چشم هایش را بسته. لب های برجسته دارد و بینی استخوانی قوزدار. کتایون چشم باز می کند و علی تندتند کف می زند: «آفرین آفرین، چند وقته می رن کلاس؟»

روی صحبتش با حسین است. صداشان کم کم محو می شود، پچ پچ می کنند انگار و گاه کلمه ای می شنوم، تک و تنها. کتایون می پرسد: «شما با علی آقا هم دانشگاهی بودین؟»

- نه. علی معلم بود.

چشم های درشت کتایون درشت تر می شود، ابرو هایش می پرد بالا و می خندد: «جدی؟ چه درسی؟»

- همه درس ها، معلم خصوصیم بود.

- وای چه خوب.

می زند روی شانه شوهرش و می گوید: «حسین تو می دونستی علی آقا معلم شهناز جون بوده؟»

حسین بر می گردد و به علی نگاه می کند و می گوید: «جدی؟ آره؟»

علی دست می کشد به سرش و می خندد، می گوید: «خر شدیم دیگه.»

من گردنم را کج می‌کنم و یک طوری خم می‌شوم که ببینمش، می‌پرسم: «خر شدی؟»

علی برمی‌گردد و می‌خندد. من زل می‌زنم بهش، خنده‌ام نمی‌گیرد. علی لب می‌گزد و آرام می‌گوید: «خب حالا.»

من تکیه می‌دهم و نگاهم را می‌دوزم به جاده. توی دلم می‌خوانم: دلم گرفته، دلم عجیب گرفته است. تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد. خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود... کاش علی می‌گفت شهناز شعر بخوان.

کتایون می‌گوید: «شما خودت چی خوندی؟»

تا حالا کسی این را از من نپرسیده بود. این که چی می‌خوانم. از کتایون خوشم آمده. می‌گویم من شعر خیلی دوست دارم. سهراب سپهری و فروغ بیش‌تر از همه.

کتایون دستش را می‌برد جلوی دهانش، سینه‌ای صاف می‌کند و می‌گوید: «من خودم طرفدار شاملو هستم. ادبیات خوندین؟»

نگاهش می‌کنم و لابد می‌فهمد متوجه منظورش نشده‌ام که می‌گوید: «منظورم اینه که تو دانشگاه ادبیات خوندین؟»

می‌گویم: «نه. دیپلمه‌ام.»

- آها، خونه‌دارین؟

- نه. توی یک مجله‌ای کار می‌کنم. کاریکاتور می‌کشم.

کتایون باز نیشش باز می‌شود و من نگاهم به حرکت دستش است که می‌رود روی شانه‌های شوهرش: «حسین حسین می‌دونی شهناز جون تو یه مجله کاریکاتور می‌کشه؟»

حسین می‌گوید: «چه باحال! آره علی؟ چه خانم هنرمندی داری.»

علی چیزی نمی‌گوید. برنمی‌گردد پشت سرش را هم نگاه کند. من شانه‌هاش را می‌بینم که توی تاریک و روشن غروب جاده خطوطش محو می‌شود.

دم خانه که می‌رسیم علی می‌گوید: «بفرمایین شام در خدمت باشیم.» حسین پیاده می‌شود و به تنش کش و قوسی می‌دهد. علی می‌پرد و شبیه کشتی‌گیرها بلندش می‌کند و می‌خندد: «خسته شدیا.»

کتایون می‌گوید: «وای علی آقا چه زوری دارین.»

حسین می‌گوید: «اوه تو دانشگاه هیچ کس حریف می‌چ انداختن باهاش نبود.»

علی می‌گوید: «نه بابا دیگه پیر شدیم.» ساکش را می‌گذارد زمین و جعبه پرتقال و

نارنگی را از صندوق عقب برمی‌دارد. «حسین یه کیسه بده من برات پرتقال بریزم.»

- نه تورو خدا، بابای کتی کلی پرتقال نارنگی هفته پیش برامون آورد، الان مونده تو خونه، فکر کنم همه‌اش پوسیده.

و نگاه می‌کند به کتایون.

- تو نگران اونا نباش، بابا همه رو تو کیسه گذاشته، هوا نمی‌خوره پوسه.

پاهایم را می‌چسبانم به هم؛ لای پایم احساس سوزش می‌کنم. می‌خواهم زودتر

بروم خانه. علی می‌گوید: «پرتقال باغ ما یه چیز دیگه‌اس، جون من یه کیسه بیار.»

- کیسه‌ام کجا بود مرد حسابی. تورو خدا ول کن.

علی دست می‌کند توی ساک و یک کیسه نایلونی سیاه را می‌کشد بیرون، کفش‌های من

را از توش درمی‌آورد. کفش‌ها را شبیه چیزی بی‌کس و کار می‌گذارد روی ساک و شروع

می‌کند به پر کردن کیسه. من دیگه نمی‌توانم خودم را نگه دارم، احساس می‌کنم ادرار

حالا از چشم‌هایم جاری می‌شود، می‌سرد روی گونه‌هایم و می‌غلند توی دهانم.

می‌گویم ببخشید و می‌روم داخل.

این‌طور که نشسته‌ام میان پاهایم را نمی‌بینم. ایستاده باشم هم چیزی نمی‌بینم. چشم

می‌بندم و گوش می‌کنم به صدای آبخاری که از من روان است. علی می‌ایستد پشت

در و می‌گوید: «چرا درست و حسابی خداحافظی نکردی؟»

می‌زنم زیر آواز: بوی تو را ز گل شنیده‌ام...

علی می زند به در و می گوید: «هیس چنه؟»
ساکت می شوم.

e-book

علی می گوید فائزه مریض شده. توی تلویزیون یک بچه‌ای دارد می خواند «میکا میکا میکا، میکای شوکو پارس...» علی تلویزیون را نگاه نمی کند، نشسته روی مبل و خیره مانده به زمین. شست پاش را تکان می دهد. دست می کشم به سرم و گوشه مبل را می گیرم تا بلند شوم. علی می گوید: «یک چیزی شده.» دوباره می نشینم. علی می گوید: «نه هول نکن، خوب می شه.» من هول نکرده‌ام. نمی دانم درباره چی حرف می زند. کنجکاو هم نیستم بدانم. فقط دارم به خطوط چهره اش نگاه می کنم. به حالت لب هایش، انگار خنده اش گرفته باشد. دست هایش را گره کرده جلوییش و کمی خم شده و پشت لاغرش برآمده. شلوار سیاهش از بس اتو خورده براق شده. کیفش را گذاشته پایین پاش، انگار آمده باشد خبر را بدهد و باز برود.

می گویم: «چی شده؟» فقط برای این که چیزی گفته باشم. «برای همین زود اومدی؟ ناهار خوردی؟» گنبد شکمم افتاده روی کشاله رانم. تکیه می دهم به مبل و پاهایم را دراز می کنم. دستم را قلاب می کنم به مبل تا قفسه سینه ام باز شود، نفسم بالا بیاید.

- فائزه مریض شده، آوردنش تهران.

- مریضیش چی هست که اومدن تهران؟

فکر می‌کنم لابد نارسایی قلبی گرفته. پسر جاری دختر خاله مامان نارسایی قلبی گرفت و آوردنش تهران و توی بیمارستان مرد. مامان و دخترخاله‌اش یک جوری این را می‌گفتند که انگار تقصیر مادرش باشد، مثلاً این که بچه را تمیز نگه نداشته یا غذای خوب نداده به‌اش. - فائزه سرطان خون گرفته.

دهانش کج می‌شود. چرا آدم‌ها وقتی می‌خواهند خبر بد بدهند، خنده‌شان می‌گیرد؟ من لب می‌گزم. احساس می‌کنم گونه‌ام می‌پرد بالا. نمی‌دانم باید چی بگویم. سرطان خون خطرناک‌ترین مریضی است که من اسمش را شنیده‌ام. اگر سرطان سینه بود می‌شد شبیه معلم زیست‌شناسی مان سینه‌اش را ببرند، حالا بچه سه ساله که سینه هم ندارد. می‌گویم از کجا معلوم سرطان باشد؟

- دکتر همون جا تشخیص داده، اعزامش کردن مرکز بیماری‌های خونی تهران. نگاه می‌کند به نایلون توی دستم که می‌پیچم‌اش دور انگشتم و هی بازش می‌کنم. «این آت و آشغالاً چیه تو می‌خوری؟»

باقی سوسیس خام را توی دستم مشت می‌کنم و بلند می‌شوم: «ناهار می‌آن این جا؟»

دهانم از بوی سیر و ادویه گرم شده.

- تویه چیزی درست کن. ماهی داریم؟ ماهی بذار، من برم خرید کنم. ببین نادر و خواهرای زن داداشم باهاشون هستن.

چیزی نمی‌گویم. نمی‌دانم باید چی بگویم. بیش‌تر از این که از خبر سرطان خون ناراحت باشم، از این که این همه آدم می‌ریزند این‌جا پکرم. برام فرقی ندارد، بیماری باشد یا خرید عروسی یا هرچی، من حوصله زن داداش را ندارم، حوصله‌ی داداش را هم ندارم، همین‌طور حوصله خواهرهای زن داداش را که تا حالا ندیده‌ام. فقط کمی حوصله نادر را دارم. علی دستش را گذاشته روی پیشانی‌اش و چشم‌هایش را بسته. من سنگین نشسته‌ام پایین مبل، کاش یک نفر بیاید من را بلند کند.

فائزه پوست تیره‌ای دارد. چهارتا خواهر دیگرش هم همین‌اند. یک جوری سیاه‌اند که آدم دلش می‌خواهد ببردشان حمام کیسه بکشد به تن‌شان، سیاهی‌شان یک دست نیست، تاریک و روشن‌اند. حالا که خوب نگاه می‌کنم اما فائزه سیاه نیست دیگر، کبود شده. لب‌هایش که کاملاً بنفش است. یک چیزی پشت دست راستش است. پایین پنجه‌هایش، دلم از دیدنش ریش می‌شود. یک تخته کوچک باشد انگار و بعد کلی چسب که دور تخته پیچیده‌اند. بچه می‌ترسد از تخته یا درد دارد که هی توی خودش می‌گرید. فری می‌گوید: «وقتی فهمیدم گفتم خدایا یا همین حالا که کوچیکه از من بگیرش یا خودت شفاش بده.»

می‌گویم: «این چه حرفیه؟ خوب می‌شه. الان علم خیلی پیش رفت کرده.» یاد کتاب زیست‌شناسی مان می‌افتم. علم که می‌گویم یاد آن می‌افتم.

زن داداش می‌گوید: «سرطانه، شوخی که نیست.»

می‌گویم: «نگین تو رو خدا جلوی بچه.»

زن داداش پوست سفیدی دارد. نه که رنگش پریده باشد، اصلاً سفید است. آن وقت‌ها که سر حال بود و فائزه سرطان خون نداشت، یک‌بار لب‌های نازک‌اش را جنباند و به من گفت دخترهاش ناراحتند که شبیه بابایشان هستند. فری سفید است و روی پیشانی‌اش، یک، دو، سه، یا چهار خط افقی و میان ابروها چند خط ریز عمودی دارد. فری انگار بفهمد نگاهم به خط‌هاش است، سرش را می‌اندازد پایین و دست می‌کشد روی پنجه‌های پایش و سرانگشت‌هایش را ماساژ می‌دهد.

فائزه خزیده توی بغل خاله‌اش، از صورت خاله چیز زیادی پیدا نیست، سیاهی مقنعه‌اش ابروهاش را پوشانده و نوک چانه‌بندش تا لب بالا آمده. از صورتش یک دماغ پیداست که از دماغ بودنش یک روشنی کم رنگ توی تاریکی چهره‌اش مانده. روی همه این‌ها یک چادر هم انداخته، آن هم سیاه. اصلاً خدا در خلقت فری در برابر خواهرهاش خیلی رنگ به کار برده. همین حال‌اش هم با چادر سیاه سریده روی شانه‌هایش و روسری نخ‌ی سیاهی هم که زیرش گذاشته، آن‌قدر فاصله بین روسری و فرق سرش زیاد هست که بشود موهای کلفت وز و هفت بالای سرش را دید. واقعا

که دل آدم از دیدن این چیزها باز می‌شود. اگر نه آن یکی خواهر هم یک مشت سیاهی متحرک است فقط. داداش می‌گوید: «ببخشید مزاحم تو هم شدید‌ها.» من دهان باز نکرده،

سیاهی بزرگ می‌گوید: «پس خواهر و برادر برای چیه؟ برای همین روزهاست دیگه.» داداش می‌گوید: «این بنده خدا خودش وضعیت درستی نداره که بخواد از این همه آدم پذیرایی کنه.»

آن یکی خواهر از توی تاریکی کوچکش می‌گوید: «اتفاقاً هر چی بیش‌تر حرکت داشته باشه براش بهتره.»

داداش می‌گوید: «یعنی تشکر هم نکنیم؟»

تکیه داده‌ام به ستون میان‌هال، گرم است. دم روسری‌ام را تکان می‌دهم و خودم را باد می‌زنم. ستون خنک است، صورتم را تکیه می‌دهم به ستون. نادر می‌گوید: «یعنی شماها می‌خواین بشینین این ازتون پذیرایی کنه؟ چون براش خوبه؟» و نگاه می‌کند به خواهرهای زن داداش و بعد رو به داداش سر تکان می‌دهد. یک جوری می‌گویند «این» که انگار من این‌جا نباشم، من را با این پیراهن براق بلند کرم رنگ با گل‌های درشت قهوه‌ای، انگار نمی‌بینند. صادق می‌گوید این را که می‌پوشی شبیه زن‌های ترک می‌شوی. مامان می‌گوید: «حرف دهن‌تو بفهما.» بابا نگاه می‌کند. مامان شوخی نمی‌داند. خیال می‌کند باید حمله کند و مرزهایش را حفظ کند.

علی با سینی چای می‌آید، نادر نیم‌خیز سینی را می‌گیرد می‌گذارد میان اتاق، علی فائزه را که پاهایش را دراز کرده و عروسک پارچه‌ای‌اش را می‌کوبد زمین، بغل می‌گیرد: «بیا پیش عمو بینم.»

فائزه نقش درمی‌آید. دستش را بالا گرفته و گریه می‌کند. دهانش کج شده و چشم‌های سیاهش تار است. می‌گویم: «علی چی کارش داری؟ دستش درد می‌کنه.»

می‌خواهم علی فائزه را بگذارد پایین و بیاید به من بگوید بیا پیش من. چرا نمی‌گوید؟ خانه شلوغ شده، چشم چشم را نمی‌بیند.

از آن یکی اتاق صدای دعا و گریه می‌آید. خیلی خوشحالم که آن اتاق را دادیم به سیاهی‌ها، اتاق بوی گند دلمه‌های یخ‌زده می‌دهد و حالا همه حال‌شان به هم می‌خورد و زودی می‌گذارند می‌روند. مردها نشسته‌اند توی هال، من هم. دارم به پاهای ورم کرده‌ام نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم بروم در بزنم و فائزه را از قسمت زنانه تحویل بگیرم، بچه حالش آن تو بدتر می‌شود. داداش می‌گوید: «دیوونه‌ن.» و با سر اشاره می‌کند به اتاق در بسته.

نادر می‌گوید: «همه‌اش تقصیر اون آبجی فاطمه فاحشه‌ست.»

من سرم را دوباره می‌اندازم پایین و لب می‌گزیم. آبجی فاطمه فاحشه آن سیاهی کوچک‌تر است. علی می‌گوید: «ای بابا، ای بابا.» بعد ساکت می‌شود. علی از حوالی ظهر که آمد خانه دستپاچه است. یک طوری است که تا حالا این‌طور ندیده بودمش، انگار از چیزی شرمنده باشد. به من نگاه نمی‌کند، با من حرف نمی‌زند، شبیه همیشه که توی جمعی هستیم، اما من خیال می‌کنم از شرمندگی‌اش است. انگار بخواهد بگوید ببخش که فائزه سرطان گرفته. اگر این را بگوید جواب می‌دهم تقصیر تو نیست و بعد می‌روم بدو بدو می‌زایم تا سبک شوم و راحت بتوانم جلوی برادرهایش و زن برادرش و خواهرهای زن برادرش خم و راست شوم. اصلاً بی‌موقع بود، حالا یا حاملگی من یا سرطان این طفلک. از توی اتاق صدای هوهو می‌آید. صدا اوج می‌گیرد، یک نفر ضجه می‌زند، بعد صداهای زنانه میان ضجه می‌خوانند: بسم الله الرحمن الرحیم یا هو یا من هو یا من... صدا بالا و پایین می‌شود، محو و روشن می‌شود بعد انگار دارند صلوات می‌فرستند، بعد باز تکرار می‌شود. من می‌دانم حالا توی آن اتاق زن‌ها غرق شده‌اند در گرداب این حرف‌ها که هی تکرار می‌شود و کش می‌آید و باز می‌چرخد و از اول شروع می‌شود. نادر می‌گوید: «برو اون بچه رو از اون تو بیار بیرون.»

داداش نشسته زمین، یک پایش را خم کرده، تکیه داده به لبه مبل و سرش را گذاشته روی زانوش. نادر وقتی می بیند کسی جنب نمی خورد، تندی از جا بلند می شود. علی جلوش می ایستد و دستش را می گیرد، می گوید: «ول کن بابا بذار یه جوری تخلیه کنن خودشون رو.»

نادر می گوید: «می خوان تخلیه کنن برن مستراح. اون بچه از ترس سکنه می کنه.»
فائزه از توی اتاق که جیغ می کشد، داداش می جهد طرف در، در نمی زند، مکث نمی کند، در را باز می کند و می رود تو و با فائزه برمی گردد، انگار برود بچه را از توی آتش بکشد بیرون. هوهوی زن ها قطع می شود، بیرون نمی آیند، همان طور مانده اند توی اتاق، ما هم ساکت نشسته ایم توی هال، فائزه به باباش می گوید: «این رو درآر.»
و به تخته کوچکی که پشت دستش چسبیده اشاره می کند. داداش جواب نمی دهد، فقط سر تکان می دهد، فائزه باز می گوید: «این رو درآر.» و دستش را می برد طرف صورت پدرش. داداش نگاهش خیره مانده به زمین، به گل های قالی.

می روم می نشینم روی مبل کنار فائزه، خم می شوم طرفش، می گویم: «می خوای برات نقاشی بکشم؟»

لب هایش را روی هم فشار می دهد و سرش را می اندازد بالا. می روم نزدیک ترش، کون خیز می رود عقب تر و می چسبد به بابایش. دست آتل بندی شده اش را بالا گرفته و پس گردنش را چسبانده به پای پدرش که تا شده توی شکم لاغرش. مثل گربه خودش را می مالد به بابایش. بلند می شوم، بروم یک تکه کاغذ بیاورم، از میان کاغذهایم روی میز مقابل تخت. علی آمده دراز کشیده روی تخت، از آینه نگاش می کنم، ساعدش را گذاشته روی چشم هایش. از توی آینه می پرسم: «خسته ای علی؟»

علی از صورتش دست برمی دارد، نفسی پر صدا می دهد بیرون و نیم خیز می شود روی آرنج هایش، می گوید: «شهناز ببخشید تو با این حالت، خیلی برات سخته می دونم.»

می گویم: «خواهرای زن داداش دیوونه؟»

لب می‌گزد: «این چه حرفیه؟ زشته.»

- نه خب برام سئواله.

علی می‌خندد و انگار چیزی زیر دنداننش باشد، دندان‌هایش را روی هم می‌سابد.

می‌گویم: «اما اون گنده شبیه تانکه‌ها.»

علی پقی می‌زند زیر خنده. می‌چرخد، می‌نشیند لب تخت. «اون آخونده‌ها.»

- پس عمامه‌ش کو؟

- نه جدی. قم درس خونده، طلبه‌ست.

چیزی نمی‌گویم. علی را نگاه می‌کنم. ته ریش دارد. سبیل‌هایش بلند شده. شکمش

دیگر مثل آن وقت‌ها که معلم بود نچسبیده به کمرش، این طور که نشسته برآمدگی

خفیف شکمش پیداست. پیراهن پوشیده و آستین‌هایش را تا آرنج تا زده. پیشانی‌اش

وسیع شده. من را نگاه می‌کند و می‌خندد. شوهر من است. من یک بچه توی دلم

دارم. آن بیرون یک بچه‌ای سرطان گرفته. پدرش چمباتمه زده گوشه‌ترین گوشه خانه،

مادرش دعا می‌خواند، به عربی. خاله‌هایش قارقار می‌کنند، کاش می‌شد پنجره را

باز کنم، بگویم کیش کیش بروید بپرید سر کاج دور. پنجره ندارد این خانه.

می‌گویم: «برای شام نان نداریم.»

کاغذ را چندتا می‌زنم و دوتا گردی سیاه شبیه چشم می‌کشم قرینه هم. دست می‌کنم

و تاهای کاغذ را باز می‌کنم. نمکدان کاغذی را شبیه آدمکی که دهان گشادی دارد

می‌گیرم طرف فائزه و باز و بسته‌اش می‌کنم. فائزه انگشت به دهان مات مانده. با

صدای تو دماغی می‌گویم: «سلام.»

فائزه می‌خندد و دست‌آزادش را می‌اندازد که نمکدان را بگیرد. من دست می‌برم

عقب و صاف می‌نشینم روی مبل، می‌گویم: «اسم من گلشنه، اسم تو چیه؟»

فائزه باز می‌خندد و تکیه‌اش را از پدرش برمی‌دارد. داداش می‌گوید: «چیه؟

عروسکه؟» و دست می‌کشد سر فائزه.

نادر می گوید: «عوض اون کارا باید از این بازیا با بچه کرد.»

داداش می گوید: «بدبختن دیگه، ندیدن که این چیزارو.»

من یک جووری رفتار می کنم انگار نمی شنوم چی می گویند. دوست دارم ادای زن عموی مهربان را در بیاورم که بلبم بچه غمگین را بخندانم. باز می گویم: «اسمت چیخه دختر؟»

صدایم را اما می آورم پایین، خجالت می کشم که نادر و داداش چشم شان به من است. از توی اتاق سیاهی بزرگ می آید بیرون، راه که می رود باد می زند زیر چادرش، خیال می کنم حالا است که سوت بزند و اسب زورو پپرد میان هال جلوی پایش ترمز کند. می گوید: «آشپزخونه اون جاست؟ می خوام وضو بگیرم.»

من همین طور نشسته می گویم بله. نادر می گوید: «تو آشپزخونه وضو می گیرین؟ دستشویی بیرونه ها.»

اسم سیاهی کوچک آبجی فاطمه است. یعنی این طوری صدایش می کنند. از توی غار در می آید که: «آب وضو نباید تو فاضلاب بره.»

داداش می خندد و می گوید: «خیال کردین آب لگن آشپزخونه می ره می رسه به چشمه کوثر؟»

آبجی فاطمه گونه اش را چنگ می زند و لب می گزد. فری از توی اتاق می گوید: «احمد...»

داداش با سر اشاره می کند به جهت صدا و می گوید: «آه، خفه شم.» و کف دستش را می کوبد روی لب هایش. حالا فری خودش ایستاده توی درگاهی. چادرش را گره زده دور کمرش، سینه های درشتش شبیه دوتا گریپ فروت که نه شبیه طالبی، افتاده روی گره چادرش و حرف که می زند سرش را شبیه بچه ها تکان می دهد. گوشه های لبش توی هر مکث می رود بالا و نفس می گیرد و باز شروع می کند. زیاد نمی فهمم چی می گوید. عادت دارد حرف ها را می جود و لب های باریکش را از هم باز نمی کند. کلمات یک طوری به سختی و جسته و گریخته می آیند بیرون. می گوید: «آقا شما همین کارارو کردی خدا قهرش گرفت...»

نمی فهمم.

- همه کار کردی، حالا یه مواردی هست من این جا نمی خوام عنوان کنم. اما دیگه الان بسه. اون وقت که اومدی گفتی...

می جود.

- بعد چی شد؟ الانم من راضی ام به رضای خدا، خودش داده خودشم بگیره، منتها من تلاشم رو می کنم، شفاش رو از ائمه می خوام، اونا رو واسطه....

نفس می گیرد.

- تو گناه کردی، بچه ات داره تقاص پس می ده، حالا دلت خنک شد؟ حالا راضی هستی؟

حرکت سرش را شدیدتر می کند.

داداش می گوید: «خب بسه خودت رو نشون دادی، بسه، بسه.»

نادر می گوید: «شما از ائمه شفا می خوای چرا این همه آدم رو کشتیدی تا این جا؟ همون جا با خواهرات می نشستی دم مسجد محل.»

آبجی فاطمه از آشپزخانه می آید بیرون، چادر سر ندارد. دکمه های مچ روپوش سیاهش باز است، مقنعه اش هم رفته بالا و ابروهای پهنش پیداست، حالا که چانه بندش شل شده می بینم سبیل خوبی هم دارد. روی هم رفته می شود گفت شبیه مردهای مکزیکی است. می آید، می ایستد میان هال، درست مرکز اتاق، یک دستش را می زند به کمرش و زل می ماند توی چشم های نادر. نادر گوش هایش سرخ شده، خیال می کنم حالا بخار داغ از دماغش می زند بیرون. پره های بینی اش می لرزند.

«بین حرف دهنه رو بفهما، من کم کسی نیستم.»

نادر نه می گذارد و نه بر می دارد و می گوید: «مثلاً چه گهی هستی؟»

من دستم سست می شود و نمکدان کاغذی از میان انگشت هایم می افتد پایین نزدیک فائزه. فاطمه می گوید: «من چه گهی هستم؟ این روز رو یادت باشه، نمی دونی هم بدون، من فرمانده بسیج محلم.» بعد هم می گوید می دهم پدرت را درآورند. این را بلند نمی گوید، توی دلش می گوید و من می شنوم.

نادر می خندد. نه از خوشی، یک جور تلخی می خندد. انگار جلوی ما خجالت کشیده باشد می گوید: «نه بابا؟»

فاطمه پشت می کند و باز می رود توی آشپزخانه. من فکر می کنم این آدم ها چه راحت توی خانه من راه می روند. در باز می شود، علی نان به دست می آید تو. می رود نان را بگذارد آشپزخانه، توی درگاهی با خواهران سیاه پوش رخ به رخ می شود. آن دوتا معطل نمی کنند، می آیند توی شکم علی، علی می کشد کنار آن ها رد شوند. پشت سرشان نگاهش به من است و کله تکان می دهد که چی شده؟ من نفسی عمیق می کشم فقط. خواهر بزرگ تر می گوید: «شهناز خانم شما جا نماز دارین؟»

ای وای؟ دارم، اما کجاست؟ اصلاً یادم نمی آید آخرین بار به خاطر کدام مهمان آوردیم و سر آخر کجا گذاشتمش. یک چیز مختصری بود با یک مهر لب پر شده و تسبیحی که همسایه مامان از مکه آورده بود، خیلی تجملاتیش کرده بود. گفتم: «جانماز؟» حرفش را تکرار می کنم تا کمی زمان بخرم.

- بله بله، علی جانماز رو کجا گذاشتی؟

یک جویری صدام را بلند می کنم و تاب می دهم به لب هام که مثلاً ما همیشه از جانماز استفاده می کنیم، حداقل علی استفاده می کند و حالا باید بداند کجا گذاشته اش. علی می آید و همین طور که دست هایش را می مالد به هم می گوید: «جانماز؟ اوممم...»

چشمش را ریز کرده و به سقف نگاه می کند، انگار قرار است خود خدا از آن بالا نازلش کند. می روم توی اتاق خواب، کشوی کنار تخت را می کشم، علی می گوید: «پیدا کردی؟»

پشت سرم ایستاده، دست هایش را با کمی فاصله از تنش نگه داشته و چشم هاش را درشت کرده. این حالش را دوست ندارم، این طوری را نمی توانم تحمل کنم. این جور که کوچک می شود، که چی مثلاً؟ حالا نداشته باشیم چی می شود؟ علی را وقتی از آبرویش می ترسد دوست ندارم. می نشینم لب تخت و می گویم: «من نمی دونم کجاست، خودت پیدا کن.»

علی لب می‌گزد و می‌گوید: «باز دیوونه بازیت عود کرد؟ خب بگو کجاس بدم این جنده‌ها برن نمازشون رو بزبن به کمرشون.»

حالم بد می‌شود. از حرف زدن نادر و علی حالم به هم می‌خورد، از چادر سیاه، از بوی الکل، از سفیدی باندهای دور دست فائزه، از زانوهای لاغر داداش، از دیگ آبگوشت، از مایع سرخی که سر گاز قل می‌خورد، از این الاغی که زیر پوستم جفتک می‌اندازد. به علی می‌گویم من بروم دستشویی استفراغ کنم و برگردم.

از جلوی چشم همه رد می‌شوم و می‌روم توی راهرو می‌نشینم لب پله. هوای راهرو دم دارد. از بالا صدای آقای قمی می‌آید. دارد پسرش را صدا می‌زند. بعد یک نفر می‌خواند. صدا دور و گنگ است. آقای قمی صدایش نزدیک‌تر می‌شود. در بالا باز می‌شود و انگار دو نفر ایستاده باشند توی درگاهی بالا، آقای قمی می‌گوید: «اگه کارت گیر بود بگو من رو ستوان قمی معرفی کرده.» آقای قمی به خودش می‌گوید ستوان. من خیلی دیده‌ام که توی راهرو پیت نفت به دست با پیژامه و کت ستوانی بالا و پایین می‌رود. آن دیگری می‌گوید: «باشه باشه قریون شما...» صدا شفاف می‌شود و انگار کسی از پله‌ها سرازیر است. من خم می‌شوم تا از بالای پله‌ها دیده نشوم. شکم دارد می‌رود توی حلقم.

علی در را باز می‌کند. می‌آید می‌ایستد توی راهرو. من نگاهش نمی‌کنم. به پیچ‌پیچ می‌گویم: «شهناز بیا تو دیگه، چیه این جا نشستی.»

من دارم به نوک پاهایم نگاه می‌کنم که از سر دمپایی پیداست. دلم می‌سوزد، برای نوک پاهایم که باید حالا این جا باشد، نوک پاهای من حالا باید یک جای دیگری باشد، نه این جا توی راهرو دم مستراح.

علی دست می‌گذارد روی سرم. دست می‌کشد به موهایم. می‌گوید بیا شام بخوریم. تند سرم را بالا می‌کنم و می‌گویم: «من سفره پهن نمی‌کنم.»

علی می‌خندد: «تو هم خُلیا.»

حالا می بینم دلم برای علی هم می سوزد. اما درست نمی دانم برای فائزه هم دلسوزی دارم یا نه. برای ننه و بابا و عمو و خاله هاش که هیچ، اصلاً نمی خواهم ریختشان را ببینم.

شکم را چسبانده ام به لبه لگن ظرف شویی و دارم به صداهای بیرون گوش می دهم. نمی فهمم چی می گویند. حرف ها درهم برهم می شوند. دارند سر یک چیزی بحث می کنند. نادر صدایش برجسته است، واضح است. باقی انگار توی کلام هم می دوند. هی گوش می کنم بینم علی هم چیزی می گوید؟ آشپزخانه گرم است. دور گردنم عرق کرده. دست خیسم را می کشم دور گردنم، روسریم را از سر می گیرم و می اندازمش روی کابینت. شیر آب را می بندم و خیره می مانم به کاسه های سفید چینی، لکه های نارنجی رب و چربی ماسیده روش. پلک هایم سنگین می شود، توی هال کسی می گوید: «اگه خدا وجود داره چرا بچه این قدری باید سرطان بگیره؟» داداش است.

«ربطی نداره.» فری است. آخر صدایش شبیه جیغ می شود، صدایش نازک می شود و کش می آید. بعد باز صداها در هم می روند. یکی می گوید: «آزمایش الهیه...» نمی دانم کیست. من خیره مانده ام به ظرف ها، علی می آید، می گوید: «چی کار می کنی؟ اینارو ولش کن، خودم می شورم.»

- من برم بخوابم؟

بیرون که می آیم همه ساکت می شوند. «ببخشید من می رم بخوابم.»

داداش احمد می گوید: «برو بابا جان، برو استراحت کن.»

می گویم شب به خیر. نادر می گوید: «ببخشید ما هم داد و بیداد راه انداختیم، اصلاً حواس مون نبود.»

سه خواهرها حرفی نمی‌زنند. از توی سیاهی خودشان من را نگاه می‌کنند. فائزه با دهان باز روی کاناپه خوابیده، ابروهایش در هم رفته. وقتی دارم می‌روم تو می‌شنوم احمد می‌گوید: «جای برادرشم.»

دیگری می‌گوید: «نامحرمی.» یکی از خواهرهاست. من پشت به آن‌ها توی تاریکی اتاق می‌خندم. دراز می‌کشم. در بسته است. چراغ خاموش است. از پنجره اتاق خواب نور هال می‌تابد داخل. به پهلوی، پشت به روشنی می‌خوابم. روناک خودش را جمع کرده در خودش. سمت را می‌گذارم روناک. همین حالا یادم آمد. می‌دانی یعنی چی؟ کسی جوابی نمی‌دهد. یک نفر آن بیرون می‌گوید مرقد امام. به روناک می‌گویم علی داره ظرف می‌شوره. می‌گویم روناک بابات مهربون شده. به‌اش نمی‌گویم نمی‌دانم مادر بودن چطور است. نمی‌خواهم از من بترسد، دوست ندارم او هم خیال کند پرت و پلا و دست و پا چلفتی هستم. بالش پایین پایم را برمی‌دارم، می‌گذارم روی گوش‌هایم و نمی‌دانم بعدش چی می‌شود.

نادر می گوید: «مرقد امام آگه کار می کرد، یه معجزه‌ای برای خودش می کرد.»
آبجی فاطمه بی آن که به نادر نگاه کند همین طور خم شده توی سفره، همین طور که
سپاهی چادرش سایه انداخته روی تکه‌های نان و قالب پنیر می گوید: «احمد آقا یه
ماشین بگیر از همین جا یه راست بریم، با این بچه نمی شه ماشین به ماشین رفت.»
داداش می گوید: «آخه بچه رو با این وضعیت کجا ببریم؟ عصری وقت دکتر داره،
شب باید برگردیم شمال، بچه‌ها تنهان.»

زن داداش می گوید: «شما چرا به عقاید من احترام نمی ذاری؟ من مگه چی خواستم
از شما؟»

احمد نگاه می کند. زن داداش ادامه می دهد: «نه بگو آیا من از شما تا حالا
درخواستی داشتم؟»

چشم‌هایش گرد شده و آب دهانش را قورت می دهد و سرش را به تایید تکانی
می دهد. تکه نان توی دستش مانده. فائزه یک وری لمیده روی زانوی لاغر پدرش و
دست دراز می کند سمت یک چیزی که معلوم نیست چیست؟ احمد می گوید: «چی
بابا جان؟»

علی کیف به دست از اتاق می آید بیرون، می پرسد: «برنامه تون چیه؟»

نادر می‌گوید: «هیچی بابا تو برو به کارت برس، ما هستیم بینیم زنا چه سازی می‌زنن ما براشون بجنبونیم.»

خاله بزرگه چادرش را باز و بسته می‌کند و می‌گوید: «اووف چه گرمه.» نگاه می‌کنم لبه‌ی چانه‌ی مقنعه‌اش پنیر چسبیده. نادر می‌گوید: «شما یه ذره لباس رو سبک کن.»

دارد می‌خندد، خنده‌اش از لای حرف‌هایش پیداست. این‌طور که من بالای مبل نشسته‌ام، مرکز سرش را می‌بینم، موهایش ریخته و سرش برق می‌زند. سرم را می‌اندازم پایین و سینی روی پایم را جابه‌جا می‌کنم و خیره می‌مانم به یک دانه بلند تفاله‌ی چای که در گرداب کوچک توی استکان دور خودش می‌چرخد. سایه سیاه تندی حرکت می‌کند. علی می‌گوید: «چی شد؟»

سر بالا می‌کنم، خواهر بزرگ خیز برداشته سمت نادر، نمی‌فهمم می‌خواهد چه کند؟ نادر چشم‌هایش درشت شده. فائزه می‌زند زیر گریه. احمد بلند می‌شود و فائزه را می‌گیرد توی بغلش. آبجی فاطمه می‌گوید: «حرمت نگه نمی‌داری، حرمت نگه نمی‌داری.»

فری می‌گوید: «من از شما خواهش می‌کنم خودتون رو کنترل کنین.» نمی‌دانم به کی می‌گوید. احمد با پاش می‌زند به فری و می‌گوید: «زود باش بلندشو بریم مقعد، بینم چه غلطی می‌خوان بکنین.»

سیاهی بزرگ شبیه لکه‌ای روی زمین پخش شده. آبجی فاطمه بلند می‌شود بادی به چادرش می‌اندازد و می‌رود توی اتاق مخصوص دلمه‌های یخ‌زده. علی کیفش را می‌گذارد گوشه در و خم می‌شود توی سفره، تکه‌های نان را جمع می‌کند، استکان‌ها را می‌چیند توی سینی. من نگاه می‌کنم. خط اتوی شلوارش که توی زانوی خم شده‌اش شکسته، دو تایی است. حرفی نمی‌زند. زن داداش از همان گوشه که نشسته دستمال کاغذی توی دستش را می‌کشد روی سفره. دلم پر از محبت می‌شود. فکر می‌کنم حقش نیست فری تا شود و سفره را تمیز کند. می‌دانم آدم این کارها نیست. از دست داداش هم دلخورم که با نوک پا زد به فری. من خیال می‌کنم اگر روناک

سرطان خون بگیرد حاضرم فرو بروم توی مقعد امام و همان جا بمانم اصلاً، تا حال بچه‌ام خوب شود. خودم را می‌بینم که با گردن کج و لب‌های جلو آمده با سینی چای و نان روی پاها فرو رفته‌ام توی مبل. روناک جفت پا می‌زند توی شکمم و من از ترس این که تکانش از زیر پیراهنم معلوم باشد، مراقبم لباسم نچسبد به گنبد شکمم.

ساعت ده شب است. ایستاده‌ام توی آشپزخانه و دارم به دوتا خواهرهای فری نگاه می‌کنم. چادرشان را مچاله کرده‌اند و گذاشته‌اند بالای کابینت، دنباله مقنعه بلندشان را گلوله کرده‌اند توی پیراهن‌شان، پشت‌شان انگار قوزی ناهموار داشته باشد، خم شده‌اند توی لگن ظرف‌شویی. پیرهن هر دوتاشان گل‌های درشت دارد، یکی گل‌های آبی کم‌رنگ توی زمینه خاکستری و آن یکی که ریزه‌تر است لباسش همان گل‌ها را در زمینه بنفش دارد. انگار دوتایی با هم رفته باشند بزازی پارچه خریده باشند، آمده باشند توی خانه بریده باشند و دوخته باشند. از این فکر یک جوری می‌شوم. از فکر این که این یکی که طلبه است و آن که می‌گوید فرمانده بسیجم، توی یک بعدازظهر نشسته باشند همین‌طور که آفتاب می‌تابیده توی اتاق، پارچه‌ی گل‌دار را دوخته‌اند. حالا گیریم گل‌هاش کم رنگ توی زمینه‌ی تیره، اما گل است، اصلاً میشد از همین پارچه‌های روپوشی بخرند، گل‌دار خریده‌اند اما، بریده‌اند، مدل نداده‌اند، لابد بلد نبودند. می‌شد یقه‌اش بازتر باشد یا دور محش چین داشته باشد یا هر چی، حالا همین هم خوب است. مُردم از بس این‌ها با لباس توی خیابان جلوی چشمم راه رفتند. حالا چرا تماشا نمی‌کنند؟ آبجی فاطمه می‌گوید: «آبجی شما برو من می‌شورم.»

آبجی بزرگ صدایش خش دارد، نمی‌خندد وقت حرف زدن، انگار دعوا داشته باشد، با خواهرش اما دعوا ندارد، صدایش همین‌طوری است. «نه تو خسته‌ای، تو برو من می‌شورم.» و با دندان آستیش را از بازوش می‌کشد بالاتر، می‌بینم دستش موهای تیره‌ی بلند دارد. خواهر کوچک‌تر با باسنش آن یکی را می‌راند. خواهر بزرگ حرکتی

خفیف می‌کند و باز جلوی ظرفشویی پا سفت می‌کند. پاهایش توی جوراب‌های نایلونی کلفت است. کمی از لبه شلوار سیاهش از دامن پیراهنش پیداست. می‌خواهم بروم میان‌شان بگویم اصلاً لازم نکرده، خودم می‌شویم، قابلمه را که گذاشتند خیس بخورد تا فردا، لیوان‌ها را هم که خودم شستم، وسط کار سر رسیدند که مثلاً کمک کنند، حالا هم برای شش تا بشقاب هی به هم سقلمه می‌زنند، آن قدر خمیازه کشیده‌ام نفسم بند آمده. من را توی آشپزخانه نگه داشته‌اند بپا که یک وقت مردی نیاید. مرد را یک طوری می‌گویند انگار قرار است کسی از خیابان یک‌هو راهش را کج کند به آشپزخانه ما. حالا آرام گرفته‌اند. یکی می‌شوید و آن یکی ظرف کف‌آلود را می‌گیرد زیر شیر آب. من تکیه‌ام به آب گرم‌کن است، اگر از ترس این‌ها نبود، صورتم را می‌چسباندم به تن گرم و آهنیش و به گرگر آرامش گوش می‌کردم. از پنجره نزدیک سقف آشپزخانه ماه پیداست. خواهر بزرگ می‌گوید: «این‌جا مستاجرین؟»

می‌گویم بله. خواهر کوچک‌تر می‌گوید: «حاج خانوم قربون دستت بیا این دم مقنعه من رو بده تو لباسم.»

می‌روم و مقنعه‌اش را می‌چبانم توی یقه‌ی پیراهنش، از گریبانش بوی شیرینی بلند می‌شود. عقم می‌گیرد. می‌گویم: «من حاج خانوم نیستم.»
- ما اون قدر می‌گی‌م تا بشی.

و می‌خندد. من نمی‌خندم. می‌روم باز می‌ایستم کنار آب‌گرم‌کن. خواهر بزرگ باز می‌پرسد: «قبلاً مگه خونه پدرت نبودین؟»
می‌گویم: «حالا این جاییم.»

می‌خواهم جواب‌های کوتاه و دندان شکن بدهم. شبیه خانم گلچین است و من لجم می‌گیرم. فاطمه می‌گوید: «اینا خوش شون نمی‌آد دوماً سرخونه باشن.»
منظورش از «اینا» علی و خانواده‌اش است. انگار این چیزها چیزی باشد که به تنهایی درباره‌اش تصمیم‌گیری. یک نفر بگوید خوشم نمی‌آید و بعد از طبقه دوم آپارتمانی که مفت توش نشسته‌ای، اسباب‌کشی کنی به یک زیر زمین. دوست دارم

بنشینم و سیر تا پیاز ماجرا را برایشان بگویم. نه که خیلی باهاشان احساس خویشی کنم، دوست دارم بگویم و لجم را که چند سال هست توی دلم مانده خالی کنم سر این‌ها. مثلاً تعریف کنم که علی روی سرامیک‌های کف آشپزخانه سر می‌خورد و ایراد می‌گرفت که چرا کف آشپزخانه موکت نیست. یا این که می‌رفت توی حمام و یک ریز آب داغ را باز می‌گذاشت و از همان تو داد و هوار می‌کرد که چرا آب سرد شده. توی راهرو بابایم را که می‌دید پشت چشم نازک می‌کرد. برایشان تعریف کنم که یک هفته بعد از عروسی با مامان و بابا رفتیم کلانتری تا من درخواست طلاق بدهم؟ خیلی خوب می‌شودها. همه‌ی این‌ها را همین‌جا برایشان بگویم. آن‌ها ظرف بشویند و من تکیه داده به خرس ریزریز برایشان تعریف کنم که علی چه مدلی دوست نداشت داماد سرخانه باشد. آخر دوست نداشتن هم شکل‌های مختلف دارد دیگر. دوست دارم همین حالا بروم بزنم توی گوش علی و یک لگد هم پرت کنم توی شکمش و همه‌ی این‌ها را هم از خانه‌ام پرت کنم بیرون. دوست دارم همین حالا یک سوزن بردارم و شکمم را بترکانم و خلاص شوم و سبک شوم و مجبور نباشم دست بمالم به گودی کمرم و استخوان دنبالچه‌ام را فشار بدهم تا این‌ها کارشان تمام شود.

در آشپزخانه باز می‌شود و علی می‌آید تو، خواهرها جیغ می‌کشند. می‌گویند وای وای و مثل سوسک‌هایی که توی روشنی ناگهانی، می‌دوند در هم، می‌پیچند توی دست و بال خودشان. علی هاج و واج مانده. انگار مثلاً آمده باشد توی حمام زنانه. من از جایم تکان نمی‌خورم، همان‌طور که یک وری تکیه داده‌ام، می‌مانم. خواهرها با دست‌های خیس کف‌آلود چادر را پشت و رو می‌اندازند روی سر و کله‌شان، دامن‌شان هم کمی می‌رود بالا، پاچه‌های شلوارشان پیدا می‌شود، دست‌های لخت‌شان را هم علی دید، موهای زبر دست‌هایشان هم پیدا بود کاملاً. آبجی فاطمه می‌گوید: «علی آقا یک یا اللهی می‌گفتید.» توی حرفش یک جور خوشی دارد. خوشی دخترکی نورس، حتا انگار گونه‌هایش گل انداخته باشد. زیر نور زرد آشپزخانه زیاد پیدا نیست.

علی می گوید: «چرا نمی آیی بشینی؟» اصلاً نگاهش به آن‌ها نیست. حواسش نیست. روی صحبتش با من است. خواهرها چادرپیچ می روند بیرون، خواهر بزرگ تر نرفته، برمی گردد و می پرسد: «اون بطری که دادم بهتون تو یخچاله؟» منتظر جواب من نمی ماند، در یخچال را باز می کند و تا کمر می رود توش. کونش از زیر سیاهی چادر پیداست، پهن و بزرگ است. به چپ و راست می جنبد. بعد با بطری می آید بیرون و می رود. علی می گوید: «چی می خواست؟» - آب چشمه ی زمزم.

علی چشم هایش را ریز می کند و گردنش را کمی می دهد جلو و همین طور می ماند. انگار بخواهد پرسد چی؟ اما نمی پرسد. می گویم: «دختر عمویشان از مکه آورده، برای شفای فائزه.»

علی می گوید: «دختر عموشون کی فهمید مریضی فائزه رو و کی رفت مکه؟ کی آب آورد از اون جا؟»

شانه بالا می اندازم. از توی اتاق صدای نادر می آید. می گوید: «مسخره... مسخره بازی...»

انگار چنین چیزی بگوید. علی می گوید باز شروع شد. من یک راست می روم توی اتاق خواب. سر راه می بینم یک لیوان دست فری است و فائزه را نشانده توی بغلش. احمد می گوید: «معلوم نیست آب آلوده است، انگل داره...»

بعد چیزی نمی بینم. می روم توی اتاق. بی آن که حرفی بزنم. شب به خیر هم نمی گویم. کسی حواسش نیست. عده ای دارند سعی می کنند آب شفا بخش را بخوراند به فائزه و عده ای دیگر سعی می کنند آب را ندهند به فائزه. من دراز می کشم. دوست داشتم می شد دمر بخوابم. از دست شکم خسته ام. چند ماه دیگر مانده؟ دوست دارم توی این عقه ها که می زنم بچه ام ببرد بیرون. بیاید بیرون که چی بشود؟ برام مهم نیست. خسته ام، می خواهم خلاص شوم. چشمم به سقف است. حالا نگاهم لیز خورده مانده روی دیوار روبه رو. حالا غلتیده ام به پهلو و دارم به عکس علی نگاه می کنم. توی عکس پانزده ساله است. موهای صاف و فرق کج دارد.

ابروهای بلند. چهره جدی. زیادی شیه مردهاست. صورتش صاف است. عکس سیاه و سفید است توی قابی پلاستیکی با روکش نایلون، زیر عکس نوشته فتو احمدی.

بیرون آرام گرفته‌اند. انگار نیم ساعتی خوابم برد. توی هال هنوز چراغ روشن است. احمد می‌گوید: «جدی این رو شهناز کشیده؟ بعد از ترکیه خودشون کتاب رو فرستادن؟ عجب...»

یادم می‌آید که کاتالوگ مسابقه کاریکاتور ترکیه توی هال مانده. صبح توی تنهایی داشتم نگاهش می‌کردم. یاد آقای رازی هم افتادم و این که خیال می‌کند من با آن پسر خبرنگار عروسی کرده‌ام. همان وقت هم به‌اش گفتم. توی سرش نرفت، آخرش هم گفت همان روز که رساندت خانه من شستم خبردار شد. من هم دیگر حرفی نزد، بیچاره خیال می‌کند کلی عاشق دارم. خیال کند.

حالا چطور شده علی این‌ها را نشان برادرش داده. نادر می‌گوید: «بیاین این نقاشی از صدتا مرگ بر آمریکا که شما می‌گین بهتره.»

صدایش صاف و روشن توی سکوت شب مفهوم است. یک صدایی هم می‌گوید: «چه فایده نماز که نمی‌خونه.» صدای خواهر بزرگ است. بعد انگار کسی پقی می‌زند زیر خنده. بعد دیگر نمی‌دانم.

برای این که کسی بیاید خانه ما باید چند پله را برود پایین، سه چهار پله. من حتی خیال می‌کردم خانه ما زیباست. این را به زن‌عمو هم گفته بودم. همان روزی که خانه مامان دیدمش، گفتم که میان هال یک ستون هم داریم. خب هنوز هم به خیال من آن ستون که دورش برگ سبزی پیچیده و بالا رفته خیلی جالب است. من تا حالا هیچ توی خانه ستون‌دار زندگی نکرده‌ام. مامان همان وقت گفته بود: «مادرت بمیره.»

من برگشتم و با اخم نگاهش کردم. دوست ندارم کسی برای من بمیرد. فکر می‌کنم این چیزها ایجاد توقع می‌کند. امروز کسی می‌گوید برایت بمیرم و فردا هزار جور درخواست دارند. زن‌عمو گفت سیمین کلی خواستگار دارد و مامان گفت اگر شوهر کند، خانواده محسن بچه را می‌گیرند. من پرسیدم از ستاره چه خبر که کسی جوابم را نداد و موضوع حرف عوض شد.

برای رسیدن به خانه حسین و کتابون سه طبقه می‌رویم بالا. توی راهروی ما قبل از رسیدن به در ورودی، در آهنی کرم رنگ مستراح است و دستشویی که همین‌طور بی‌در و پیکر است. کاسه روشویی تک و تنها توی راهرو، سر راه است. یک حوله آبی یا زرد هم همیشه آن گوشه آویزان است و صابون هم توی جابابونی، دور جابابونی هم صابون ماسیده، صابون گلنار که از بس بزرگ است توی دست‌های من جا نمی‌شود، مستطیلی سخت و سنگین؛ دستم درد می‌گیرد. بی‌اغراق

استخوان‌های پشت دستم درد می‌گیرد وقتی صابون را می‌کشم روش. مسواک و خمیر دندان هم همان جاست، توی راهرو. اما ورودی طبقه‌ای که خانه حسین و کتایون در آن است، روشویی و مستراح ندارد. به جایش یک راهرو روشن وسیع است با کف‌پوش‌های براق سُرُری. انگار ورودی قصر باشد، حالا قصر هم نه، اما شبیه ورودی هتل است. من که هتل ندیده‌ام هنوز. اما توی فیلم‌ها دیده‌ام. آن طوری است. یکی دو پله می‌رویم، سمت راهرویی می‌پیچیم و می‌رسیم به آسانسورها. علی قدم تند کرده و من با این شکم گنبدیم باید پی‌اش بدوم. «آروم‌تر برو.»

حرفی نمی‌زند. نگاه هم نمی‌کند. ایستاده، نیم‌رخ به من. انگار نمی‌خواهد جایی را ببیند. ایستاده مقابل آسانسور تا من برسم، درش باز می‌شود. آینه قدی آسانسور آدم را دودی و محو نشان می‌دهد. راه که می‌افتد قلبم هری می‌ریزد. دستم را می‌گذارم روی قفسه سینه و نفسم را حبس می‌کنم. دوست دارم علی من را نگاه کند اما علی حتماً توی آینه هم نگاه نمی‌کند. زیر پایش را هم نگاه نمی‌کند. فقط به عدد‌های شمارنده طبقات نگاه می‌کند. آسانسور که می‌ایستد نیرویی که از پایین هلم می‌دهد بالا، ناگهان متوقف می‌شود. فشار هوا توی سرم تغییر می‌کند. می‌گویم وای گوشم گرفت. علی لب‌هایش را یک جووری جمع کرده، شبیه وقتی آدم توی فکر است. می‌گوید شوتینگ زباله هم دارند. رد نگاهش را تعقیب می‌کنم، نگاهش به دریچه‌ای توی دیوار است. می‌پرسم: «مال چیه؟»

- از همین بالا کیسه‌های زباله رو سر می‌دن پایین.

فکر می‌کنم می‌شود جای آسانسور هم ازش استفاده کرد. دریچه آن قدری هست که هیکلی انسانی ازش بگذرد.

در خانه ما آهنی است با شیشه‌های مشبک مات که آدم‌های توی خانه را از راهرو شبیه لکه‌های رقصان نشان می‌دهد. من دوست ندارم. نمی‌خواهم چیزی از خانه از آن بیرون پیدا باشد. نمی‌خواهم خانم قمی که می‌آید توی راهرو بداند من امروز

لباسم چه رنگی است یا مثلاً لختم. در خانه حسین و کتابون چوبی است. سفید یک دست. چند در کنار هم، روبه روی هم، همه چوبی، همه سفید، همه با یک روزنه کوچک روی تنه شان و دستگیره های کروی برنجی، هر کدام با پلاکی طلایی رنگ به شماره ای مشخص شده اند. علی زمزمه می کند: «بیست و یک، بیست و سه...» و می ایستد، یک جوری می ایستد که مقابل آن روزنه روی در نباشد. بهش می گویند چشمی، خانه ی خانم نیکوکار هم توی آن آپارتمان کودکی ام از این ها داشت. وقتی کسی در می زد پوریا روی پنجه پا می ایستاد و از توی آن سوراخ بیرون را نگاه می کرد، خوبی اش این است که از بیرون نمی شود توی خانه را دید. سوراخش یک طرفه کار می کند.

من نگاهم به علی است و علی نگاهش خالی است. معلوم نیست به چی فکر می کند. احساس می کنم تمام تمرکزش روی این است که چیزی نبیند. خلاف من که می بینم و مدام با صدای بلند تعجب می کنم و می فهمیدم علی خوشش نمی آید. می دانم حالا است که بزند توی پوزم. می فهمم تعجب من او را کوچک می کند اما نمی دانم چرا کیف می کنم از تحقیر خودم و او. نقش هایی دارم که هر وقت می روم توی پوست یکی شان. هیچ کدام از نقش ها چیزی نیست که علی بخواهد. وقتی می روم شمال یک جور دیگر هستم. یک جور دیگر تعجب می کنم. یک طوری که مثلاً ای وای تا حالا ندیده بودم ماهی چطور دم می زند و دهانش را روی تخت چوبی ماهی فروش ها باز و بسته می کند. اوه اوه چه بویی می دهد. دماغم را می گیرم و از لای مردم بازار رد می شوم و یک جوری رد می شوم که یعنی علی بین این ها بلد نیستند راه بروند و تنه می زنند و خودشان را می مالند به من و من همی خودم را به چپ و راست تاب می دهم و جاخالی می دهم تا این که علی من را ببیند و قدم آهسته کند و همراه من راه بیاید و کنار من باشد. سر سفره هم همین کار را می کنم. سفره های خانه مادر جان دراز و شلوغ است، سرتاسر اتاق بزرگ پذیرایی پر می شود از دخترها و پسرها و عروس و دامادها. زن ها کنار شوهرها نمی نشینند و مردها غریبه می شوند

با زن‌شان. من دوست دارم علی آن‌جا نگاهم کند و حواسش به من باشد و این جوری غریبه نشود، که انگار من از توی خیابان آمده‌ام سر سفره‌شان نشسته‌ام. وقت غذا خوردن یک‌هو خیره می‌مانم به جایی یا بلند بلند حرف می‌زنم یا اظهارنظرهای عجیب و غریب می‌کنم، یک طوری که به آن‌ها بگویم برای من عادی است که زن‌ها سر سفره وارد بحث مردها بشوند. اما نیست، نه برای من و نه برای زن‌های فامیل که با حیرت یا تمسخر نگاهم می‌کنند و نه برای مردها. مثلاً برای آقای فرخی که از ترس سکوت می‌کند. اما چیزی به من می‌گوید که بدش نمی‌آید با من هم‌کلام شود و حتا یک جور تحسین توی نگاهش حس می‌کنم. اما این وقت‌ها از همه بدتر علی است که عنقریب از آن سر سفره بگوید باشه حالا دهنش را ببند. کلاً توی خانواده‌شان سابقه دارد. یک بار نادر جلوی جمع به فروزان گفت خفه شو، خیلی عادی، انگار بگوید یک لحظه صبر کن عزیزم. بعد فروزان ساکت شد. انگار دکمه خاموشش را زده باشی.

علی دست کشید و یقه پیراهنش را مرتب کرد. از همان وقت توی راه هی حواسش به گوشه یقه‌اش بود که شکسته بود و صاف نمی‌شد. وقتی فهمید که دیگر توی تاکسی بودیم. توی همان تاکسی هم نگاه کرد و گفت: «خط اتوی شلوارم دوتاییه، خیلی ضایع‌ست.»

همیشه همین طوری است. وقتی می‌خواهیم جایی برویم یا کسی قرار است بیاید خانه ما، همه چیزمان کج و کوله می‌شود و کجی شبیه خمیری که ور بیاید بزرگ و متورم می‌شود و هیچ کاریش نمی‌شود کرد، گاهی پنهانش می‌کنیم، زیر میز، لای فرش اما باز از یک جایی می‌زند بیرون. حالا هم یقه علی هی سیخ می‌شود توی چانه‌اش.

از پشت در پلاک بیست و سه صدای موسیقی می‌آید و بعد صدای دینگ و مکث و دینگ... صدا براق است، یک جور شفاف‌ی انگار توی هوا اثر بگذارد. در که باز می‌شود صدای موسیقی پر رنگ می‌شود. اصلاً آن طرف در، توی قاب درگاهی رنگ‌ها سرشار است و نورها زیاد، خنده‌ها درشت و چشم‌ها روشن. حسین می‌خندد و از پشت شانه‌اش صورت گرد و پیشانی روشن کتایون پیدا می‌شود. وارد که می‌شویم، می‌بینم خانه‌شان بزرگ است و تمام آن سفیدی و نور توی خانه‌شان ادامه دارد. روی دیوارها که یک دست سفید است. اما رنگ نیست، یک چیز دیگری است. پستی بلندی‌های ریز در خودش دارد و سرم را که تکان می‌دهم، می‌بینم ذرات ریز درخشانی میان پستی و بلندی‌هاست. مبل‌هایشان هم سفید است. سفید سفید که نه، اما روشن است، مثلاً آبی براق، صدفی رنگ و روکش‌شان خنک است. مبل‌های ما اما مخمل است و بالاش تاج دارد. مبل‌های خودمان را دوست ندارم. علی می‌گوید استیل است. روزی که رفتیم بخریم، هی می‌گفت مبل استیل و من خیال می‌کردم لابد فلزی و براق و سرد است. آخرش هم نفهمیدم چرا به مبل‌های ما می‌گویند استیل با آن بدنه و پایه‌های چوب قهوه‌ای تیره و مخمل کرم رنگ که گل و خط‌های پر پیچ و خم دارد. یک تاج بی‌معنی هم بالای همه‌ی مبل‌هاست. مبل ما می‌خواهد ادای چیزی را در بیاورد که نیست. انگار بخواهد بگوید من مال این زیر زمین کم نور نیستم، من سلطنتی‌ام. من هم بهش می‌گویم گه نخور. امشب تا برسم خانه این را بهش می‌گویم. مبل‌های این‌جا اما نرم و تپل است و دست که می‌کشم روش دستم سُر می‌خورد. یک جوری روش را نوازش می‌کنم که کسی متوجه نشود، روی مبل جابه‌جا می‌شوم و مثلاً دست می‌کشم روی دامن پیراهنم و حرکت دستم را از روی ران‌ها ادامه می‌دهم تا سطح صاف و آبی روشن روی مبل. کتایون موهایش را پشت سرش جمع کرده. پیشانی بلند نورانی دارد و صورتش سفیدتر از اولین روزی است که دیده بودمش. وقتی می‌خندد لب بالاش را فشار می‌دهد روی ردیف دندان‌هاش. رشته‌های باریک موهایش دور شقیقه‌ها و حوالی گوش‌ها توی هوا معلق

است. یک پیراهن سبز روشن یقه گرد پوشیده با شلوار سفید، حتا ناخن های پاهاش هم لاک دارد، قرمز. از من می پرسد: «چند ماهته؟»

- پنج ماه.

- خیلی سخته نه؟

و توی چشم هایش حالت محبت و هم دردی می بینم. من نمی دانم سخت است یا نه. بهش فکر نکرده ام. نه که فکر نکنم اما یادم نیست پیش از این چطور بودم. یک چیزهایی از یادم می رود و بعد خودم را همین طور می بینم، انگار از اول همین طور قل خوردم و آمدم میان صحنه. این ها را به کتایون نمی گویم. این جا باید مودب باشم. نه که علی این را خواسته باشد. چیزی نگفته، اما برای این که بتوانم با این دیوارهای سفید و خانه روشن هماهنگ باشم باید لبخند بزنم و به کتایون بگویم شما. کتایون می گوید: «این رو ببین خودم کشیدم.» یک قاب سفید روی دیوار است که تصویری است از شیروانی های رنگی. انگار خط کش گذاشته باشی و با خطوط مورب سیاه حدود شیروانی ها را معلوم کرده باشی. رنگ ها درخشان اند، مثلث های شاد رنگی.

حسین می گوید: «کار پیکاسوئه.»

کتایون می گوید: «اما کار اصلی خیلی خوبه، من دیگه همین قدر تونستم.» و می خندد. گوشه ی لب هاش چال می افتد.

علی می گوید: «خیلی خوبه. شما چرا هنر نخوندین؟ یادمه با دخترای هنر هم می پریدین.»

بعد هر سه می خندند. من نگاهم به شیروانی های رنگی است. کتایون می گوید: «من به خاطر پدرم شیمی خوندم.»

حسین می گوید: «حالا هم به خاطر خودش می خواد هنر بخونه.»

علی با نوک انگشت اشاره اش عینکش را می دهد و بالا و ابروهایش هم با عینکش می پرد بالا و می گوید: «جدی؟ خیلی خوبه.»

من می گویم: «کنکور هنر خیلی سخته، به خصوص قسمت عملیش.»

کتایون می گوید: «چند شب پیش یوسف و خانومش این جا بودن، فیلم عروسی ما رو گذاشتیم، وای همه بچه ها هستن، خیلی جالبه.»

حسین می گوید: «آره فرهاد نبی هم هست، یادته گیر داده بود به دختر خاله کتایون؟»

علی سرش را می اندازد پایین و می خندد، انگار از کار فرهاد نبی شرمنده باشد. من ترجیح می دهم کتایون درباره تصمیمش برای خواندن رشته هنر حرف بزند، حداقل من می توانم جمله ام را باز تکرار کنم.

علی می پرسد: «خانوم یوسف فامیلشه؟»

کتایون می گوید: «نه انگار کسی به هم معرفی شون کرده.»

- کارمنده؟

- تو اداره بیمه کار می کنه.

- پس شاغله.

من می پرسم: «این تابلو رو از رو عکسی، چیزی کشیدین؟»

- آره یه کتاب دارم، توش یه مجموعه عکسه از کارای نقاشای معروف، الان برات می آرم.

حسین می گوید: «فیلم رو بذاریم ببینیم؟»

کتایون از جایی دورتر، انگار اتاقی دیگر بلند می گوید: «صبر کن من پیام.» بدو می آید و کتاب قطوری را که دستش است می گذارد توی دامن من و می رود سمت تلویزیون. تلویزیون شان روی یک قفسه چوبی است که درهای شیشه ای دارد. کتایون می گوید: «بزن.» و بلند می شود می آید سمت من، می نشیند کنارم. من نمی دانم باید کتاب را نگاه کنم یا فیلم عروسی حسین و کتایون را. این که از عروسی آدم ها فیلم می سازند برام جالب است. عروسی بیتا و صادق هم فیلم بردار داشتند. فیلم بردار به ما می گفت چه کنیم. مثلاً ببخندیم یا کجا را نگاه کنیم. یک صحنه هم بود توی فیلم شان که به من گفته بود توی سالن بنشینم کنار عروس و باهاش حرف بزنم و حین حرف زدن دست بکشم به تور سرش و با گل های دسته گلش بازی کنم. مثل این آدم ها که وقت حرف زدن هی با مخاطب شان ور می روند. بعد من نمی دانستم چه بگویم. اصلاً حرفم نمی آمد با بیتا یا این که نمی دانم چرا هی می خواستم ازش سراغ علی اطیش و کارلوس را بگیرم. همه اش نام این دوتا توی سرم بود. اما نگفتم و به جایش از فیلم بردار پرسیده بودم چی بگویم. گفت روی صحنه موسیقی می گذاریم، هر چه می خواهی بگو. من هم هی لبخند زدم و دری وری گفتم و بیتا هم سر تکان می داد. دری وری های من را با لبخند تایید می کرد. بعدها این صحنه را توی فیلم ندیدم. فکر کنم برش داشته بودند. کتایون می گوید: «وای حسین این جاهاش رو بزن جلو.»

توی تلویزیون کتایون را نشان می دهد که می خندد. بعد تصویرش حرکت می کند به سمت راست، یا نمی دانم چپ. چپ من می شود راست تلویزیون، نمی دانم تصویر می رود یک وری و بعد باز تصویر کتایون است که پایین را نگاه می کند و پشت پلک های برجسته اش هاله ای از رنگ آبی و صورتی است و خط تیره از امتداد پلک هاش آمده تا نزدیکی ابروها. بعد باز تصویر می گذرد و دورین می ماند روی

لب‌های کتایون که سرخ است و هفت لب بالاش بزرگ و برجسته است. روی تصویر مردی می‌خواند:

رنگ چشات عسل

طعم لب عسل

اسمت چه شیرینه...

کتایون آرام می‌گوید: «وای این جاهاش رو خجالت می‌کشم.»

انگار با من است. کتاب را که هنوز باز نکرده‌ام روی دامنم جابه‌جا می‌کنم و به کتایون لبخند می‌زنم. «چرا؟ خوشگل شده بودی که.»

- می‌دونم، منتها الان خجالت می‌کشم.

فکر می‌کنم چه خوب که می‌داند خوشگل شده بوده. من نمی‌دانم چه کسی خوشگل است، اصلاً به نظرم اکثر آدم‌ها زشت هستند. مگر این که دیگران ازشان تعریف کنند. شبیه رزا که نمی‌فهمیدم زیباست تا وقتی که دیدم پسرها همه دنبالش هستند. یعنی آن وقت هم حالیم نبود و نمی‌فهمیدم چرا این همه طرفدار دارد. اصلاً آدم زیبا برای من یک چیز دیگری است، یک چیزی که نه خودم هستم و نه دیگران زیاد امکانش هست این‌طور باشند. کتایون می‌گوید: «قبل از عروسی که رفته بودیم پیش آرایشگر حرف بزنی، آرایشگر خیلی از چشم‌هام تعریف کرد و گفت عروس خوشگلی می‌شی. خواهر حسین نه گذاشت نه برداشت گفت میمونم آرایش کن خوشگل می‌شه.»

من ناگهان زدم زیر خنده. از فکر میمون آرایش شده در لباس عروس نمی‌توانستم خنده‌ام را نگه دارم. میمون خوشگل نمی‌شود اما خیلی خنده‌دار می‌شود. علی از صدای خنده‌ام برگشت سمت من.

حسین گفت: «علی علی این‌جا فرهاد رو ببین میخ دخترخاله‌هه‌اس.»

علی باز بر می‌گردد سمت تلویزیون. دخترخاله پیراهن آبی بالای زانو پوشیده و دو طرف موهای تاشانه‌اش را جمع کرده و چند تار موی فرخورده روی پیشانی دارد. کسی که بهش می‌گویند فرهاد جلوی دختر دست و بال تکان می‌دهد و کمر می‌چرخاند. بعد دوربین می‌رود روی جمعیت پسرها که دارند دست می‌زنند و می‌خندند. علی هم میان‌شان هست. لاغرتر و با پوست تیره‌تر، یک جوری می‌خندد که من تا حالا ندیده بودم. شانه‌هایش را بالا داد و کف دست‌هایش را به هم می‌کوبد و خودش را به دو طرف تاب می‌دهد. سیبل‌هایش باریک‌تر است و فکل بالای پیشانی‌اش بزرگ‌تر. بعد دوربین عروس و داماد را نشان می‌دهد. حسین هم لاغر است و کراوات باریک دور گردنش لق می‌خورد، انگشت نشانه‌اش را تا ته کرده توی حلق عروس، خیال می‌کنم عروس عقش گرفته اما می‌خندد. بعد تصویر یک جوری توی خودش می‌چرخد و جمع می‌شود و مثل گلوله‌ای از کتابون و حسین قل می‌خورد و می‌رود، بعد یک تصویر دیگر می‌آید از داماد که معلوم نیست با کی دارد حرف می‌زند. صدای آدم‌ها نیست و جاش روی تصویر مهمان‌ها زنی می‌خواند: کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن....

و حتا یک جایی خواننده انگار قارقار هم می‌کند. من می‌گویم: «چه قدر همه‌تون زشت بودین.» علی بر می‌گردد و لب می‌گزد. می‌گویم: «جدی. الان خیلی بهتر شدین. همه پسرها خیلی زشت و لاغرین توفیلم.» و سرم را می‌اندازم پایین و کتاب روی پاهایم را باز می‌کنم. ورق‌های کتاب ضخیم و صیقلی است. جاهایی نور چراغ‌ها را منعکس می‌کند و تصویرها توی نور قابل دیدن نیستند. یک طوری می‌چرخم تا کتاب توی سایه‌ی تنم قرار بگیرد و بشود نقاشی‌ها را ببینم. اول هر بخش عکسی سیاه و سفید از نقاش گذاشته و چیزهایی درباره نقاش نوشته و بعد نقاشی‌ها، همه رنگی و تمام صفحه، عجب کتابی دارد. از مجموعه کاریکاتورهای من خیلی بهتر است. می‌رسم به ون‌گوگ بی‌کس، یاد اتاق خانه پدری می‌افتم. کتاب شور زندگی را گذاشته بودم زیر کتاب و جزوه‌هایم و تندتند می‌خواندم و برای تنهایی ون‌گوگ اشک می‌ریختم. یک جاییش که یادم نیست کجایش بود که من از بدبختی

مرد نقاش به هق هق افتاده بودم. نفسم از شدت گریه رفته بود و صداهاى عجیبى بى اختیار از گلویم بیرون می آمد. مامان ناگهان وارد اتاقم شد. مامان همیشه در نزده می آمد توی اتاق، صادق هم. بابا این طوری نبود. اصلاً یادم نیست بابا آمده باشد توی اتاقم. مامان و صادق همیشه می خواستند من را بگیرند و خیلی وقت ها هم در کارشان موفق بودند. من همیشه توی زندگى ام چیزی دارم که اگر لو برود می شود بابتش من را کشاند روی تخت معاینه بخش زنان یا دفتر دبیرستان پیش خانم گلچین یا ساختمان کمیته بخش مبارزه با مواد مخدر...

علی می خندد و می گوید: «وای این آینه هه.»

حسین می گوید روی زانویش و ریشه می رود و به کتابیون می گوید: «کتی فکر کی بود سفره عقدت آینه باشه؟ اما خیلی خوب بود، این دخترا دور سفره می ایستادن...» علی با نیش باز حواسش به تلویزیون است. کتابیون می گوید: «حوصله تون سر نرفت؟ خاموش کنین.»

علی می گوید: «تازه رسیده جاهای خویش.» و به حسین نگاه می کند، انگار تایید رفیقش را بخواهد.

حسین می گوید: «ماکارونیای کتابیون حرف نداره.» و دیس را می گیرد سمت من و علی. دور دیس سوسیس های چاق قد کوتاه چیده شده.

به کتابیون می گویم: «اینا چی ان؟ چه خنده داره قیافه شون، شبیه مردای کوتوله ان.» علی از زیر میز محکم زانوش را می کوبد به من. برمی گردم و به علی نگاه می کنم. ابروهایم را می دهم بالا و چشم هایم را درشت می کنم و بلند و کشیده می گویم: «چی مگه؟»

کتابیون می خندد و می گوید: «اینا کوکتلن، بخور خیلی خوش مزه ست. من خودم اولین بار تو یکی از رستورانای کیش خوردم.»

حسین می گوید: «داداش کتی کیش درس می خونه.»

علی می گوید: «همون بوکسوره؟ این قدر بزرگ شده، دانشجوئه؟»

کتایون می خندد، «آخ آره شما دیده بودینش.»

- آره خب ما با پدرتون اینا آشنا بودیم.

- بله پدرم گفته بودن.

من می پرسم: «مگه شما تهرانی نیستین؟»

کتایون می خندد. یک جوری انگار ته دلش از اشتباه من خوشحال شده. انگار بگوید

خب من این جوری هستم. معمولاً این طوری است که با تهرانی ها اشتباه می شوم.

می گوید: «نه، من با حسین و علی آقا همشهری هستم.»

احساس می کنم بهم خیانت شده. این ها همه از قبل همدیگر را می شناختند.

خاطرات مشترک دارند. زبان هم را هم بلندند. تازه یادم می آید که توی

شوخی هایشان سه تایی به زبان محلی حرف می زدند. فکر می کنم و از خودم

می پرسم من این جا چه می کنم؟ دوست دارم همین حالا از علی بپرسم چرا با من

ازدواج کرد؟ چرا او هم با کتایون عروسی نکرد؟ سه تایی خیلی بیشتر به شان خوش

می گذشت. دوست دارم بدانم وجود غریبه ای مثل من توی تیم بچه های شاد

دانشگاه، چه فایده ای دارد؟ جلوی چشم هایم تار شده و مرد کوتوله را همراه با گره

توی گلویم قورت می دهم.

توی پارکینگ کتایون نگاهی به ماشین شان می کند و می گوید: «نگاش کنین شبیه

بی ام و نیست؟»

حسین می خندد و می گوید: «آره تو تاریکی شبیه نه.»

ماشین شان یک فیات نارنجی است. علی عینکش را با نوک انگشتش می دهد بالا و

می گوید: «حسین به خدا راضی به زحمت نبودیم، یه آژانس زنگ می زدی کافی

بود.»

حسین استارت می‌زند و سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌کند و می‌گوید: «آقا بیا بشین، سخت بگیر این قدر.»

من ترجیح می‌دادم با وانت شرکت می‌آمدیم تا وقت برگشت می‌ایستادم توی تاریک روشن خیابان و می‌گفتم: «هی بچه‌ها نگاه کنین وانت ما تو تاریکی هم شبیه وانت سبزی فروش هاست.»

تهران شب‌ها زیباست. تهران در شب شبیه مخمل نرم و یکدستی است که روش پولک‌های ریز رنگی درخشان دوخته باشند. کنار جاده تپه‌هایی پیدااست که روی پستی و بلندی‌شان خانه‌هایی با چراغ روشن سوسو می‌زنند. نه آدم‌ها پیدا هستند، نه ماشین‌ها، نه سنگ و سیمان. تهران توی شب زاویه ندارد، فقط انحنا و نرمی است. کتایون می‌گوید: «بریم بستنی؟»

حسین از قاب آینه عقب را نگاه می‌کند. من چشم‌هایش را می‌بینم. می‌گوید: «همون جای همیشگی؟» حسین و کتایون جاهای همیشگی دارند. خیابان‌هایی که نشانه می‌گذارند و کلمات رمز و زبان مخصوص. من با علی چی دارم؟

می‌گویم: «می‌شه اول مارو برسونین بعد بستنی بخورین؟» علی تند می‌گردد و از صندلی جلو به من نگاه می‌کند. این وقت‌ها، وقتی حالش این‌طوری هاست سیاهی چشم و ابرو و سبیل‌هایش پررنگ‌تر می‌شود و پیشانی‌اش بلندتر و خطوط چانه‌اش زاویه‌دارتر. باز می‌گویم: «چی خب؟ من خسته‌م. نمی‌شه خسته باشم؟»

کتایون می‌گوید: «آخی حق داری خب با این وضعیت از سر شبم نشستی، باید زودتر بری خونه استراحت کنی.»

علی بر می‌گردد و صاف می‌نشیند سر جاش. من بیرون را نگاه می‌کنم. رسیده‌ایم به خیابانی روشن که آدم‌ها در امتدادش قدم می‌زنند و می‌خندند.

دم در خانه، دستم را گرفته‌ام زیر شکمم و پا به پا می‌شوم. علی تا کمر خم شده و پشت لاغرش به من است. حسین می‌گوید: «آقا بی خیال باشه یه وقتی سر فرصت.»

علی می‌گوید: «فردا که تعطیله، می‌شینیم یه چایی می‌خوریم، یه دست حکم می‌زنیم، می‌رین.»

من خم می‌شوم تا صورت کتایون را ببینم. این‌طور که ایستاده‌ام سایه تیره سقف ماشین افتاده و تا نیمه صورتش توی تاریکی محو شده، فقط لب‌هایش پیداست که بی حرکت مانده. علی شبیه میزبانی که می‌خواهد توی خلوت خانه‌اش بلایی سر مهمانش بیاورد، صاف ایستاده و با چشم‌های درخشان امیدوار به حسین نگاه می‌کند.

کتایون می‌گوید: «خب حسین بریم یه چایی بخوریم، منم خونه شهناز رو ندیدم.» دوست دارم بگویم خانه من دیدن ندارد. اما بعد می‌بینم علی خودش به قدر کافی با این دعوت ناگهانی‌اش دارد خودش را می‌زند، من دیگر بار را سنگین‌تر نکنم. علی کلید می‌اندازد و با هم می‌رویم توی حیاط.

در راهرو را باز می‌کنم و به کتایون می‌گویم: «بفرمایید تو.» راهرو تاریک است، دست می‌کشم به دیوار و کلید را می‌زنم و در توالی را که نیمه‌باز مانده می‌بندم. یک لحظه نگاهم می‌افتد به زردی ماسیده بر دور و بر کاسه روشویی. به کتایون نگاه نمی‌کنم. شبیه علی که تصمیم گرفته بود چیزی را نبیند. کفش‌ها را توی راهرو درمی‌آورم و در اتاق را باز می‌کنم. خشکم می‌زند. خانه را دود سیاه گرفته، بوی گند و تلخی می‌زند زیر دماغم. کتایون پشت سر من ایستاده می‌گوید: «وای چی شده؟» سیاهی شبیه پرنده‌ای بزرگ با بال‌های داغ، انگار حبس شده باشد توی خانه، تا در باز می‌شود، می‌جهد بیرون، بعد توی هوا مثل جوهر پخش می‌شود.

علی و حسین می‌دوند داخل. من هم پی‌شان. ته حلقم تلخ شده. صدای گرگر از توی آشپزخانه می‌آید. خرس چنان در خودش به تکاپو افتاده که انگار می‌خواهد خودش را بدرد. صدایش توی سیاهی خانه انگار بزرگ‌تر می‌شود. علی می‌گوید: «شهناز تو برو بیرون.»

خوب است توی تاریکی من را دیده. حسین می‌گوید: «این چیه علی، درجه‌اش از نودم رد کرده. الان می‌ترکه.» علی می‌دود و شیر آب گرم آشپزخانه را باز می‌کند. آب با شدت و پر سر و صدا جاری می‌شود توی سینک خالی، بعد می‌دود توی حمام و دستشویی، شلنگ دستشویی را هم باز می‌کند. من ایستاده‌ام توی راهرو و می‌بینم شلنگ شبیه ماری دیوانه می‌خورد به در و دیوار، علی خیس از آب داغ، می‌پرد بیرون و در توالی را می‌بندد. بخار داغ نفسم را سنگین کرده، خانه را مهی غلیظ گرفته شبیه جاده شمال. من و کتابیون نشسته‌ایم روی پله‌های راهرو. گوشم به صدای آب است. انگار کسی از میان تاریکی دهان بزرگش را نیمه باز کرده باشد و از بین دندان‌های به هم قفل شده بگوید: «شیششش...»

علی می‌گوید: «این جاکش قمی مگه خونه نبود؟»

حسین می‌گوید: «ا این چه حرفیه؟ زشته.» و با نگاهش به ما اشاره می‌کند. علی از میان من و کتابیون می‌گذرد که برود بالا، حسین دست می‌اندازد و آستینش را می‌چسبد. «علی شر درست نکنیا.»

- نه فقط برم ببینم چرا یه سر نزدن به این آبگرمکن؟

از میان من و کتابیون می‌گذرد. چند بار زنگ می‌زند، بعد می‌کوبد به در، صدایش را از این پایین می‌شنوم. حتا چهره‌اش را هم می‌بینم. نه که ببینم، بلدم، این حالش را از برم. این طور که خطوط چهره‌اش شبیه طراحی‌های دورگیری شده با مداد ۹B پر رنگ و زمخت می‌شود. آن بالا انگار علی دست به کمر در سکوت ایستاده.

حسین می گوید: «خدا رو شکر کسی خونه نیست.» حسین قدش متوسط است، کمی از کتایون بلندتر، موهای سیاه پرپشت دارد که روی گوش هاش تاب برمی دارد. خوش لباس است، سگک کمر بندش بزرگ و براق است. می خواند: خانه ام ابری است، یک سره روی زمین ابری است با آن. من می خندم. علی یک طوری که ساق پاش محکم بخورد به شانه ی من از بالای پله ها سرازیر می شود و باز می رود توی خانه و توی مه گم می شود.

e-book

۱۳

مامان می‌گوید: «آخی چه خوش تیم بود.»

صادق می‌گوید: «اوا خواهر بود.» و یک طوری می‌خندد انگار ته خنده‌اش هق‌هق کند.

بی‌تا می‌گوید: «من اصلاً یادم نیست.»

علی با سرانگشتانش قوزک بینی‌اش را می‌مالد و می‌گوید: «شو می‌خک نقره‌ای رو یادتون نیست؟» بی‌تا می‌گوید نه و برمی‌گردد به صادق نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید: «کار ایناست.» و رادیو را از روی میز برمی‌دارد و می‌گذارد پایین پایش.

مامان می‌گوید: «آخه با این دیگه چی کار داشتن؟ همیشه هم سرتا پا سفید می‌پوشید.»

بابا می‌گوید: «خب دیگه این سلطنت طلبا همچین فرار کردن رفتن تو دامن غرب، فکر کردن اون‌جا در امانن، می‌خوان از اون‌جا انقلاب کنن. شب تا صبح با عرق‌خوری و بزم و سور و مهمونی، خیال کردن آزادی یعنی این.»

مامان می‌گوید: «یعنی ممکنه کار اون‌ا باشه؟»

- پس چی، کار ایناست.

- نه اینا رو نمی گم، اونا.

- اونا کیان؟

- شاه دوستا، آمریکاییا.

بابا مکث می کند، لب هایش را روی هم فشار می دهد و سری تکان می دهد و می گوید: «بعیدم نیست.»

علی از بالای عینک نگاه می کند و با لبخند می پرسد: «برای چی آمریکا باید فرخزاد رو ترور کنه؟»

بابا می گوید: «آمریکا و اسرائیل هر کاری می کنن تا این حکومت رو بدنام کنن. شده از میون خودشونم کسی رو بکشن.»

صادق می گوید: «یعنی اینا خودشون به اندازه کافی بدنام نیستن؟»

بیتا می زند توی پهلوی صادق و آرام می گوید: «تو ول کن.»

مامان می گوید: «وا بیتا جان، خانم چرا این طوری می کنی؟ داریم حرف می زنیم خب.»

بیتا دست می کشد روی یقه پیراهن چسبانش و می گوید: «سیاسیش نکنین.» و می خندد، شبیه مادرش. من فکر می کنم روناک دارد کم کم وارد حلق و دهانم می شود. فکر می کنم آن قدر بزرگ شده که پنجه های پاش را فشار می دهد به گلوم و باعث می شود من نتوانم نفس بکشم و مدام گریه ام می گیرد. شبیه حالا که دوست دارم سرم را بگذارم روی میز و زار زار گریه کنم. مثل آن روزی که محسن را کشتند. آن وقت روناک کجا بود؟ کجای تنم بود؟ قلبم دو برابر می زند. قلبم توی گلوم می زند. دست می گذارم روی سینه ام و سرم را کج می کنم. شبیه تابلویی نقاشی از زنی غمگین. علی می گوید: «چته؟ می خوای بری اون اتاق دراز بکشی؟» می گویم: «همین جا روی کاناپه دراز می کشم.»

نمی‌توانم بروم توی اتاق تنها باشم. می‌ترسم توی تنهایی یاد مرد خندانی بیفتم که کت و شلوار کرم می‌پوشید. می‌ترسم یاد لکه‌های سرخ بیفتم و تکه‌های گوشت ریش ریش شده. روناک، می‌خواهی همان‌جا بمانی؟ توی تاریکی تنم؟

علی بالشی می‌گذارد زیر سرم. ساعدم را می‌گذارم روی چشم‌هایم و زیر لب می‌گویم: «برو اون ور.» دوست ندارم علی بالای سرم بایستد و نگاهم کند. یک حالی زیر پوستم جریان دارد که نمی‌خواهم کسی بداند. با چشم‌های بسته با تاریکی پشت پلک‌هایم نگاه می‌کنم و به صداها گوش می‌کنم.

مامان می‌گوید: «کدوم اتاق رو برای بچه در نظر گرفتین؟»

علی می‌گوید: «فرقی نداره، هر دو تا اتاق نورگیرش خوبه.»

صادق می‌گوید: «اون اتاقی که حموم داره رو بردارین برای خودتون، اون یکی بشه مال بچه.»

بیتا می‌گوید: «وا صادق؟» و غش غش می‌خندد.

صادق می‌گوید: «چته؟» صدایش جدی است و انگار واقعاً از حالت بیتا تعجب کرده.

بابا می‌گوید: «قمی نپرسید چرا می‌خوانین بلند شین؟»

مامان می‌گوید: «آخه اون جا هم جا بود؟ دخمه؟»

علی می‌گوید: «گفتم خریدیم، اگر نه که بند می‌کرد بلند نشیم. یه روزم بلند شد اومد خونه رو دید؟»

- جدی؟

صدای باباست. صدایش سبک است. توی خودش دردی ندارد. خیال می‌کند بچه‌هایش سر و سامان گرفته‌اند. گاهی این‌طوری می‌شود. این وقت‌ها می‌گوید من از رفسنجانی هم خوشبخت‌ترم. نمی‌دانم چرا خیال می‌کند رفسنجانی خوشبخت است، شاید به خاطر حالت نشستنش باشد، آن‌طوری که یک وری لم می‌دهد روی مبل‌های بزرگ و آرام آرام حرف‌هایش را زمزمه می‌کند یا به خاطر لبخند مدام روی صورت صاف و کم مویش، به خاطر صدای رامش، رامش، رام، اسب سپید رام،

اسب سپید من مهربان و رام است، اسب سپید من چون کودکی آرام است، ای دریغ از هر چه دادم برای دوست... یک قطره گرم از گوشه چشمم می‌سرد و می‌رود توی گوشم، روناک لگد می‌پراند، اسب سپیدم، اسب سپیدم، نفسم سخت بالا می‌آید، چیزی توی سینه‌ام می‌لرزد، نفس حالا پر صدا و لرزش از سینه و گلویم می‌جهد توی دهانم، به هق هق می‌افتم، همان‌طور که ساعدم روی چشم‌هایم است، دانه‌های گرم از گوشه‌ی چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام سرازیرند. یک صدایی می‌گوید: «چی شد؟»

صدا را نمی‌شناسم. صدا خیس می‌خورد و نمناک می‌گذرد از گوش‌هایم. مامان می‌گوید: «گریه می‌کنی؟» می‌دانم بالای سرم ایستاده. می‌گوید: «چته؟» علی می‌پرسد: «درد داری؟ شهنواز ببین من رو.» دست می‌اندازد ساعدم را از روی صورتم بردارد، نمی‌گذارم، می‌گویم: «برید.» علی می‌گوید: «فقط به من بگو چته.»

حرارت صورتم را نزدیک دهانم حس می‌کنم. حتا حالت سوزنی نوک موهای اطراف گوشش را. دلم می‌سوزد. علی که حرف بدی نزده بود. می‌گویم: «دلم سوخت اون خواننده رو کشتن.»

مامان می‌گوید: «تو با این وضعت واسه اون یارو گریه می‌کنی؟ تو الان فقط باید به فکر بچه‌ت باشی.»

صدایش زیادی نزدیک است. دست از صورتم می‌گیرم. راست شدن تن مامان را می‌بینم. او هم خم شده بوده روی دهان من تا چیزی را بداند که فقط می‌خواستم علی بشنود. ازش بدم می‌آید. از همه‌شان، این‌ها خیال می‌کنند من دستگاه حمل بچه هستم. دستم را می‌گذارم روی صورتم و بیشتر فشارش می‌دهم.

صدای همسایه‌ها از پایین می‌آید. آفتاب که می‌رود آقای همسایه پائینی می‌آید حیاط را آب‌پاشی می‌کند. علی می‌گوید: «برو پایین با همسایه‌ها بشین توی حیاط.» من

اما دوست دارم بنشینم جلوی آینه به شکمم نگاه کنم. واحد بغلی ما یک خانمی است که صورت کک مکی دارد و شوهرش دیلاق و کله گنده است. دوتا پسر دارند که یکی شان عینکی است، مثلاً شاید نه ساله باشد و آن یکی پنج، شش ساله است. علی دیده بود که عینکیه با کت و شلوار داشته می رفته مهمانی، بعد آمد این را برای من تعریف کرد. چشم هایش برق می زد و آب دهانش راه افتاده بود. شاید بشود روناک را راضی کنم برای دل بابایش کت و شلوار بپوشد.

لگنم بزرگ شده، انگار مال دو نفر باشد، انحنای شکمم عظیم و براق است. نافم شبیه گرهی غریب از توی گنبد بیرون زده. دلم برای خودم می سوزد. وقتی می خواهم راه بروم یک دستم به گودی عمیق کمرم است و گشاد گشاد قدم برمی دارم. غیر از این باشد تعادل را از دست می دهم و ممکن است با کله بخورم زمین. صادق می گوید: «چه شکمت بزرگ شده.»

بیتا باریک و کوچک است و همیشه شلوارهای چسبان براق می پوشد که زیر پاچه‌ی تنگش بند دارد می پوشد، می گوید: «چی فکر کردی صادق؟ حتا منم حامله بشم، هیکلم همین طوری می شه.»

مامان و بابا چیزی نمی گویند، فقط نگاه می کنند، یک جوری که انگار دارند به عکس سیاه و سفید آگهی ترحیم نگاه می کنند.

خوبی این خانه این است که زیر زمین نیست. طبقه دوم یک آپارتمان بیست واحده است. آقا جان گفت: «بیست واحد ساخته؟» و پشت تلفن ساکت شد، لابد رفت توی فکر. علی هم یک جوری خوشحال است انگار آجر به آجر بیست واحد را خودش چیده. انگار نه انگار این جا مال کس دیگری است.

این خانه قدر خانه حسین و کتایون پله دارد، پله ها هم همه می روند بالا، هیچ پله ای پایین نمی رود. هر خانه بالاتر یا روبه روی خانه دیگر است. پله های پایین رونده

می‌رسد به پارکینگ وسیع و درهای تنگ هم و یکسان انباری. انباری ما شماره پنج است. طبقه دوم، دوتا اتاق خواب دارد. اتاق خواب‌ها پنجره دارند رو به حیاط و کوچه پهن مقابل. پنجره‌ها بزرگ و روشن‌اند، با قاب سفید تمیز. توی هال با مبل و میز تلویزیون پر شد. کتابخانه را مقابل در ورودی گذاشتیم. کنار کتابخانه دستشویی است، اما بس که درش چوبی و کرم‌رنگ و آبرودار است، اصلاً معلوم نیست جای بدی باشد. می‌شود خیال کرد یکی از اتاق‌ها باشد. مثلاً می‌شود شبیه کتابتون و حسین که می‌گویند فیاتشان توی تاریکی شبیه بی‌امو است، ما هم بگوییم خانه‌مان اگر چراغ‌ها خاموش باشد شبیه خانه‌ای سه خوابه است. کتابتون می‌گوید خانه‌ی سه اتاقه ایده‌آل است، یکی برای خودشان، یکی برای بچه احتمالی‌شان و یکی هم برای مهمان.

توی هال هم پنجره داریم، رو به پاسیو. من خیال می‌کردم پاسیو به چیز دیگری می‌گویند. خیال می‌کردم پاسیو فقط آن چیزی باشد که توی خانه‌ی مادر جواد دیدم. آن سالی که برادر جواد را گرفتند و مامان می‌رفت خانه‌شان. همان سال که دخترعموها را گرفتند و سعید از ایران رفت. مامان خجالت می‌کشید. همه یک هزینه‌ای داده بودند. بابا می‌گفت ما هزینه‌هایمان را قبلاً داده‌ایم. نمی‌دانم کی یا چی بوده؟ فقط یادم هست باید یک چیزی می‌دادی. حالا دیگر کسی یادش نیست. چیزی هم نمی‌پرسند از هم. برادر جواد دوست صادق بود، اما صادق هیچ وقت با ما نمی‌رفت خانه‌شان، می‌گفت رد من را می‌زنند. من و مامان می‌رفتیم. مادر جواد آش رشته می‌پخت. جواد موهای بور داشت و قدش بلند بود و گیتار می‌زد. گیتار نمی‌زد، روی گیتار ضرب می‌گرفت و می‌خندید. دندان‌های درشت سفید داشت. بعد توی خانه این‌ها یک گوشه‌ای یک باغچه کوچکی پشت ویتترین بود. باغچه واقعی با گل و گیاه واقعی. مامان می‌گفت: «وای مارمولک جمع نمی‌شه؟»

مادر جواد می‌گفت: «مارمولک فقط اینه.» و با سر اشاره می‌کرد به لب پیش بخاری‌شان که عکس دختری توی قاب بود. جواد می‌گفت: «مامان این چه حرفیه؟»

توی راهرو سروصداست. حوصله ندارم بروم ببینم چه خبر است. یک وری خوابیده‌ام روی تخت و گوش می‌کنم. صداها بالا می‌گیرد. حالا خیلی نزدیک شده، انگار چند نفر پشت در خانه ما باشند. یک نفر می‌گوید: «اینا تازه اومدن.»

زنگ می‌زنند. زنگ این خانه بلبلی است. بلبش یک جور پررویی است. یعنی بلبل واقعی که می‌خواند یک غمی توی صدایش دارد، انگار مثلاً جفتش را صدا کند. این بلبل برقی یک جور جیغ می‌کشد که بخواهد بگوید همه من را نگاه کنید. دست به کمر می‌روم دم در. یک چیزی می‌اندازم روی سرم، علی گفته می‌روی دم در یک چیزی بنداز روی سرت. من هم همین جوری می‌گویم. در را که باز می‌کنم خانم صورت کک و مکی بغلی است، نه فقط او نیست. خانم آشوری که دوتا دختر دارد و آن تازه عروس که واحد آن طرفی را خریده، این یکی کی‌ست؟ عجب لهجه‌ای هم دارد. خانم کم و مکی ریزه است، کوتاه‌تر از من انگار، موهاش رنگ لکه‌های روی صورتش است. می‌خندد، چه دندان‌های ردیف سفیدی دارد. «وای ببخشید مزاحم شما شدیم.»

آرام حرف می‌زند و حروف را می‌کشد. انگار توی کلامش یک چیزی باشد که بخواهد پنهانش کند. انگار این‌طور که حروف را در حرکتی نرم به هم می‌چسباند، مراقب است چیزی از لای کلمات درز نکنند. می‌گوید دیروز انباری را دزد زده. می‌خواهد بداند از ما هم چیزی برده‌اند. من خبر ندارم. علی هم نیست برود پایین. خانم کک و مکی می‌گوید قالی خانم نقلچی را هم برده‌اند. روی حرف «ق» مکث می‌کند. و بعد می‌رود کنار تا خانمی که نقلچی است بهتر دیده شود. خانم نقلچی می‌گوید: «گالیمون دست بافت بودا.»

بلند و تند حرف می‌زند. می‌گوید: «من خودم مال باخته‌ام اون وگت شوهر این خانوم همه جا گفته کار پسر منه.» با سر اشاره می‌کند به زن جوانی که در را تا نیمه باز کرده و با موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده ایستاده لای در.

زن جوان می گوید: «وا خانوم نقلچی فرشاد کی همچین چیزی گفت؟ فقط گفت عباس آقا که با دوستاش می ره و می آد چند بار در رو پشت سرش باز گذاشته.»
خانم نقلچی با کف دست می کوبد روی سینه اش و جیغ می زند: «عباس من جانبا ز صدوده درصده اون وگت دزد باشه؟»

نقلچی اسم فامیل مناسبی نیست، برای کسی که همه قاف ها را گاف تلفظ می کند. خانم آشوری صورت خسته ای دارد. هر بار که دیدمش همین طور بوده. حالت چشم و ابرویش شبیه این است که همین حالا از میان های های گریه ای بلندش کرده اند. موهای زردش از زیر چادرش پیداست و توی دستی که تکان می دهد چندتا النگو دارد. می خواهم بشمرم بدانم چندتاست اما دستش را زیاد و تند تکان می دهد. خودم هم النگو دارم. زرد است و براق، سه تا. دور مچ دست چپم است و وقت نوشتن دستم را که می گذارم روی کاغذ فشار می آورد روی مچم، نبضم.
آشوری می گوید: «زنگ بز نیم کلانتری بیاد انگشت نگاری.»

نقلچی می گوید: «واخ! انگشت نگاری برای چی مونه؟ عباس من تا حالا پاش رو کلانتری نداشته، یه جور بین خودمون حلش می کنیم.»

خانم کک و مکی همان طور آرام و کشیده می گوید: «چی رو بین خودمون حل می کنیم؟ قالی شما رو بردن، از ما هم که هر کدوم یکی دوتا کپسول گاز...»

زن جوان می گوید: «سرویس قابلمه های منم همه رو بردن. چه قدر به فرشاد گفتم بیارشون بالا بچینم سر کابینتا، گوش نکرد.»

بعد رو به من پرسید: «شما چند ماهته؟»

نگاه می کنم به شکمم، انگار شکمم کنتور داشته باشد و می گویم: «توی نه ماه هستم.»

او هم بلوز بی آستین سرخش را می چسباند روی شکمش و می گوید: «منم حامله ام.» و می خندد.

خانم کک و مکی می پرسد: «آخی، چند ماهته؟»

- ده روزه پریودم عقب افتاده.

سه تا زن دیگر پقی می‌زنند زیر خنده. من می‌گویم: «شاید عفونت داشته باشی.»
 من بلام توی هر چیزی یک احتمال ناجور پیدا کنم و درباره‌اش حرف بزنم.
 - نه پریودم همیشه منظمه با فرشاد برنامه‌ش رو گذاشته بودیم که بچه‌مون بهار به
 دنیا بیاد تا بشه اسمش رو بذاریم بهاره که با اسم خودم جور باشه.
 آشوری می‌پرسد: «اسم خودتون چیه؟»

- مینا

من می‌گویم: «اگر پسر شد بذارین عباس.» و لبم را محکم می‌گزم. باز حرف
 بی‌موردی از دهانم در رفت.
 مینا می‌گوید: «نه حتماً دختره.» خدا را شکر این از من هم خل‌تر است و کسی
 حواسش به حرف‌های من نیست.
 نقلچی می‌گوید: «از کجا می‌دونی؟»
 - فرشاد تو کتاب خونده.

کک و مکی می‌گوید: «سر کتاب باز کردین؟» و ابروهای مختصرش را می‌دهد بالا.
 - نه، یه کتاب داریم توش نوشته چی کار کنین بچه‌تون پسر یا دختر بشه.
 خانم آشوری می‌خندد. یکی از دخترهایش با تاپ و شلوارک سیاه آمده دست به سینه
 کنارش ایستاده. موهایش بلند و افشان است. دختر می‌کوبد به پهلوی مادرش.
 کک مکی می‌گوید: «چه خوب، می‌شه کتابت رو به من قرض بدی؟»

مینا می‌دود توی خانه، من حوصله‌ام سر رفته. حال ندارم بگویم این کتاب را ما هم
 داریم و جواب نداده، نکنید بابا جان. خانم نقلچی می‌گوید: «من برم.» و یک دست
 به کمر و یک دست بر نرده‌ها پله‌ها را هن و هن می‌رود بالا، از پاگرد صدایش می‌آید
 که بلند بلند با خودش می‌گوید: «عاگیت هیچ کیم آنامادی نه اولدی.»

مینا کتاب به دست می‌آید. خانم کک مکی کتاب را می‌گیرد و ورق می‌زند. خانم
 آشوری آمده نشسته سر پله اول، روبه‌روی خانه ما. به من می‌گوید: «نظر شما
 چیه؟»

می پرسم درباره‌ی چی؟ و او می گوید درباره این کتاب. جا می خورم. احساس می کنم سمت حرف ها یک هو از عباس و قالیچه دست بافت تغییر کرده به بحث در مورد کتاب. می گویم: «چی بگم والا نمی دونم.»

می گوید: «چرا؟ شما که باید بدونین. کتاب خوبییه؟»
دیگر دارند لجم را در می آورند، یک لنگه پا با این شکم دم در نگاه ام داشته اند که درباره فلان فرشاد و زنش نظر بدهم. می گویم: «من چرا باید بدونم؟»
- خب بالاخره شما نویسنده این.

ابروم می پرد بالا و سرم در حرکتی بی اراده مثل غاز آماده حمله می آید جلو: «من؟»
حالا زن جوان و صورت کک و مکی مشغول هم دیگرنه. می گویم کی گفته من نویسنده ام؟

- آقاون گفته. یه روز فرصت بشه زندگی من رو بنویسین.

دوست دارم بگویم خانم، من حرف های شما را که می شنوم درد زایمانم شروع می شود و بعد در را توی صورت همه شان ببندم و بیایم بنشینم روی مبل و خیره بمانم به تلویزیون خاموش. علی این حرف ها را از کجا در می آورد؟ اصلاً کی این زن را دیده؟ می گویم: «بله کاش فرصتی پیش بیاد و بشه.»

خانم آشوری یک هو صورتش در هم می رود، چانه اش می لرزد و با صدایی غیر عادی می گوید: «به خدا خیلی خودداری کردم الان چیزی نگم.» اشک از چشم هایش سرازیر می شود و از روی دست اندازهای صورت پر چینش می آید می سرد و از چانه اش می چکد پایین. ستاره و خانم کک و مکی سر از کتاب گرفته اند و خانم آشوری را نگاه می کنند. من خجالت می کشم نگاه کنم. گیج هم شده ام. نمی دانم گریه اش برای چیست. یعنی می خواهد اصرار کند تا من داستان زندگی اش را بنویسم؟ آخر چه طوری؟ مدام هم نگاه می کند پشت سرش، انگار نگران باشد که

دخترش هنوز توی درگاهی خانه‌شان ایستاده باشد. آهسته حرف می‌زند اما حق‌هق و لرزش نفسش صدایش را بالا و پایین می‌کند.

خانم کک و مکی می‌گویند: «اوا قربوتون برم چی شدین یه‌هویی؟»

- من این خانم نقلچی رو نفرین کردم. یعنی نه که اهل این کارا باشما اما جیگرم رو آتیش زد. اون شب، آقای این خانومم بود.

به من اشاره می‌کند. می‌گویم کدوم شب؟

خانم کم و مکی می‌گویند: «هفته پیش که پایین جلسه آپارتمان بود رو می‌گه. خب چی شد حالا؟»

- هیچی جلسه تموم شده بود، یه‌هویی یه کاره من رو کشید کنار، حالا از الکی، آخه پتیاره خانم تو اگه می‌خواستی خصوصی حرف بزنی چرا گذاشتی جلو این همه آدم، آقای شما هم بود، فرشاد شما هم بود مینا خانم.

مینا از میان لب‌های نیمه بازش می‌گویند: «خب خب چی شد حالا؟»

- هیچی بابا زنیکه جلو اون همه مرد نامحرم بلند بلند به من می‌گه شما حواست باشه خیال نکن ما نمی‌فهمیم مرد می‌آری خونه. من رو می‌گی رنگ از رخسارم رفت.

مینا می‌گویند: «شما مرد می‌آری؟ خب چرا آخه؟»

خانم آشوری باز بغض می‌کند و رو به خانم کک و مکی می‌گویند: «شهلا جون به ولای علی، جفت دخترام رو کفن کنم اگه مرد نامحرم پاشو بذاره تو خونه‌ی من.»

خانم کک و مکی می‌گویند: «وای قسم نخور حالا.»

می‌گویم: «خب شما چرا به شوهرتون نگفتین همچین حرفی زده؟»

مینا می‌گویند: «بیچاره شوهر نداره که.»

ابرویم را می‌دهم بالا می‌گویم: «آها» و ساکت می‌شوم. تکیه‌ام به ستون درگاهی است و زیر دلم درد می‌کند. احساس می‌کنم پاهایم شبیه اسفنج آب‌خورده متورم شده.

شهلا می گوید: «بیا بشین این جوری سر پا برات خوب نیست.» و خانم آشوری گوشه چادرش را از روی پله می دهد کنار و برای من جا باز می کند. پله کوتاه است و فشار زیر شکم بیش تر می شود.

آشوری می گوید: «قربون تون برم، راستی اسم تون چیه؟»

- شهناز.

- شهناز خانم تو رو خدا داستان منو بنویسین، برای مردم عبرت بشه. من شوهرم نقاش بود.

- جدی؟ اسم شون چی بود؟

به زندگی اش علاقمند شده ام.

- ابوالحسن، حالا برنداری به همین اسم بنویسی ها، نمی شه تو داستان اسمارو عوض کرد؟

- نمی دونم، حتماً می شه.

- یه روز سر کار از بالای نردبون افتاد جابه جا مرد.

- نقاشی دیواری می کردن؟

- نه داشت سقف رو رنگ می کرد.

دهانم باز مانده و نگاهم خیره روی یک نقطه ای کف زمین ماسیده. انگار لکه شیرابه زباله باشد.

یک هفته است روناک زیر پوستم نمی جنبد. خانم دکتر غلتک لیز خنک را روی

شکمم می سراند و می گوید: «درد نداری؟ تهوع؟»

سر تکان می دهم که «نه.»

- سیگار نمی کشی؟ لکه ندیدی؟

باز سر تکان می‌دهم. علی نگاهش به صفحه تلویزیون کوچک است. من علی را نگاه می‌کنم و خانم دکتر را و روناک سیاه و سفید را. می‌گویم: «چرا دیگه تکون نمی‌خوره؟ مرده؟»

ابروهای خانم دکتر در هم می‌رود. «چی می‌گی دختر جون، الان خوابیده. می‌خوای بیدارش کنم؟» و غلتک را می‌آورد زیر شکمم و چند بار با فشار خفیف می‌چرخاند. روناک تکانی به خودش می‌دهد. انگار آبی که توش لمیده موج بردارد.

- جنسیتش رو می‌دونین؟

علی می‌گوید: «بله دیگه دختره. مامانش اسمش رو گذاشته روناک.»

«خب باید اسمش رو عوض کنین، من گفته بودم دختره؟» و از بالای عینک به من نگاه می‌کند. «آخرین سونوگرافیتون کی بود؟» می‌گویم پنج ماهگی. حالا انگار آدمی غریبه توی تن من باشد. اصلاً یک نفر از توی خیابان آمده باشد، رفته باشد توی جانم. دکتر دستمالی می‌دهد دستم تا مایع چسبناک زیر شکمم را پاک کنم. من اما فقط برآمدگی گوشتی براق روبه‌رویم را می‌بینم. دکتر سر خم کرده توی دسته‌ی کاغذهای روی میز و می‌گوید: «منتها الان یه مشکلی برای زایمان داریم که جنین سرش بالا است، باید منتظر بشیم ببینیم کی می‌چرخه و جاش رو تغییر می‌ده؟ یا این که ببینم می‌تونم از روی شکم بچرخونمش، بیاد سر جای خودش؟»

دکتر انگار دارد با خودش حرف می‌زند. من لب تخت نشسته‌ام و نگاهم به علی است که لب‌هایش کشیده شده، گونه‌هایش برآمده و چشم‌هایش برق می‌زند. به خودم می‌گویم اسمش را می‌گذارم مسعود. مثل مسعود خانواده کرمانشاهی، خانم کرمانشاهی به مامان گفته بود بچه نه کیلو بوده، نه کیلو توی شکم مادرش بوده. بعد که بیرون آمده مو داشته به چه بلندی، مژه داشته فرفری، لب‌هایش سرخ، پوستش مثل برگ گل، آن‌ها که همه‌شان پوست‌شان شبیه نان سنگک بود، اما این که به دنیا آمده بود، خانم کرمانشاهی می‌گفت پنجه آفتاب بوده و چشم‌هاش را با کف دست تند و تند پاک می‌کرد و آب دماغش را می‌کشید بالا، سه تا پسر زاییده بود و بعد چهارمی زده بود و دختر شده بود، پسرها ماشین گل زده بودند بروند مادر و

خواهرشان را از بیمارستان بیاورند، می گفتند بچه را که توی پارچه پیچیده بودند انگار نه انگار نوزاد یک هفته ای باشد، بس که درشت و کامل بوده، سیاه پوشیدند به خاطر نوزاد چند روزه. دو سال بعدش مسعود به دنیا آمد، موفرفری با پوست سبزه و چشم های سیاه درخشان. همان طور شبیه برادرها قلچماق و درشت، من می ایستادم توی بالکن و با دوربین چشمی مسعود را نگاه می کردم که با پیراهن بندی گل دار توی حیاط دوچرخه سواری می کرد و با صدای دو رگه اش فحش می داد. مامان نمی گذاشت بروم توی حیاط و با بچه های همسایه بازی کنم، می ماندم توی بالکن و از آن بالا می شدم خدای خدایان و مسعود که مثلاً عاشق پوریا بود را نگاه می کردم، بعد مسعود می آمد زیر بالکن که مثلاً معبد بود و شبیه دختر فیلم شعله از من می خواست برایش یک شوهر خوب پیدا کنم.

علی می گوید: «دیگه مطمئن پسره دیگه؟»

خانم دکتر همین طور که نگاهش به کاغذهای توی دستش است، سر تکان می دهد. اسمش را می گذارم مسعود و برایش دامن چین دار می دوزم، فوقش صادق می گوید اوا خواهر است.

مسعود دیگر هیچ تکانی نمی خورد. سه روز است آمده ام خانه پدری. هر صبح روپوش کتان سبز آبی ام را می پوشم و با مامان می روم بیمارستان دولتی سر خیابان. علی می گوید دکتر بی ناموس می خواهد یک کاری کند تا من سزارین بشوم و این جوری پول بیشتری گیرش بیاید. زایمان طبیعی توی این بیمارستان مجانی است. خانم دکترم در بیمارستان جای روسری براق روی شانه اش، مقنعه طوسی سر می کند و در راهروی سفید و خالی بیمارستان که راه می رود کلی پسر و دختر دانشجویی اش روان اند. من نشسته ام روی نیمکت بیرون بخش زنان، سنگین و خسته ام. مامان رفته داخل، خانم دکتر را پیدا کند. در بخش زنان لولایی بزرگ دارد و وقتی آدم ها داخل و خارج می شوند، برای خودش تا مدتی تاب می خورد و تا آرام می شود باز با صدایی تکان می خورد و کسی می رود و کسی می آید. دختری با روپوش سفید و سینه جلو داده، مردی با لباس کار همراه زنی که چادرش را دور کمرش بسته. چند دختر و پسر جوان خندان، دسته گل به دست. برای این که سرم گرم شود به در نگاه می کنم و خیال می کنم حالا کی از بخش بیرون می آید. از ته راهرو صدای دویدن می آید. صدای حرف زدن که گنگ و مبهم است. روی برمی گردانم، یک نفر، مردی انگار دارد جلو جلو می دود، پشت سرش زنی بر تختی چرخ دار دارد جیغ می کشد، تخت را مردی با روپوش سفید هل می دهد و زنی پرستار شاید، هی می گوید: «چه خبرته؟ چته؟ آبرومون رو بردی، هیس...» و صدای سین کشیده اش تیز می رود توی گوشم.

زن میان پاهایش غرق خون است، خون تمام زانو و کمرش را آغشته کرده و از مقابلم که می‌گذرد با چشم‌های بی‌تابش من را نگاه می‌کند. روی صندلی خشکم زده، اگر همین حالا مامان بیاید بیرون و بگوید بیا برو بزا، من چه کار کنم؟ زاییدن همین است؟ این طوری رود خون از میان پاها راه می‌افتد تا کف زمین؟ اصلاً مسعود خودش راضی می‌شود این جور به این دنیا بیاید؟ ارزشش را دارد؟

در هنوز توی خودش تاب می‌خورد که مامان می‌آید. احساس می‌کنم چانه‌ام می‌لرزد و دوست دارم خودم را بیندازم توی بغل مامان و بگویم بیا برویم خانه. دلم می‌خواهد انگشت بیندازم ته حلقم و تمام چند سال اخیر زندگی‌ام را بالا بیاورم و بشوم دانش‌آموز دبیرستان خیابان عباس‌آباد.

مامان می‌گوید: «بیا دکترا اومده.» مامان چیزی بیش از این نمی‌گوید، به من نگاه هم نمی‌کند. جلوتر از من راه نمی‌رود، بازوم را گرفته و آرام من را می‌برد داخل بخش زنان.

میان آدم‌های غریبه، بین آن همه روپوش سفید، چشم می‌گردانم پی خانم دکتر خودم. می‌بینمش خم شده بر پیشخانی و با مردی بگو و بخند می‌کند. راست که می‌ایستد می‌بینم گوشی پزشکی‌اش را انداخته روی شانه‌اش و هنوز دارد حرف می‌زند، بی‌آن‌که به مرد نگاه کند. مرد اما هنوز دارد نگاهش می‌کند و می‌خندد. مامان می‌رود طرفش، من ایستاده‌ام، خودم را می‌بینم که گردنم کج شده و آن قدر کوفته‌ام که انگار سر بالایی خیابان اندیشه را پنج دور با رزا دویده باشم. مامان می‌گوید بیا. ابروهای باریکش را داده بالا، ابروهاش دیگر سفید شده‌اند. می‌روم داخل اتاقی و می‌نشینم لب تختی، نه میزی هست و نه صندلی، فقط یک تخت چرک بدون بالش و روانداز است. می‌نشینم لبش و نگاه می‌کنم به نوک پاهام که توی دمای راحتی باد کرده. دکتر داخل می‌شود با پنج نفر دیگر، همه روپوش سفید پوشیده، همه مرد، نه یکی‌شان دختر است. مامان تکیه‌اش به دیوار است. دکتر می‌گوید: «دراز بکش و

دامنت را بده بالا.» چه آسان. خانم دکتر با دانشجوها مشغول است و من دراز کشیده‌ام روی تخت و به سقف نگاه می‌کنم. لکه و پیس‌های سقف شبیه تکه‌های ابر هر کدام یک شکلی است. خانم دکتر می‌آید بالا سرم و می‌گوید: «اوا هنوز که آماده نشدی، زود باش دختر، دامنت رو بده بالا، لباس زیرتم در بیار.»

مامان در سکوت روپوش و دامنم را می‌دهد بالا، شورتم را در می‌آورد. من ران‌هایم را چسبانده‌ام به هم، دوست دارم حالت لب و دهانم را یک‌طوری کنم که انگار گریه‌ام گرفته، اما غمگین نیستم، فقط خسته‌ام، این‌طوری که زیر سرم چیزی نیست، نمی‌توانم نفس بکشم. آدم‌ها کنجکاوند توی تن من را ببینند. خیلی جدی‌اند، حرفی نمی‌زنند، فقط خانم دکتر حرف می‌زند، دست می‌کشد روی شکمم و می‌گوید: «طبق آخرین سونویی که داریم وضعیت جنین در حالت نشسته کامله، توی این حالت می‌تونیم با وی‌ای جنین رو از روی شکم مادر بچرخونیم تا سر جای درستش قرار بگیره، در واقع سر جنین بیاد به سمت پایین، خانم شل کن، پاهات رو باز کن. خب وی‌ای تو پنجاه درصد موارد جواب می‌ده اما این جا مادری داریم که لگنش کوچیکه و طبق آزمایش و نتیجه سونوگرافی مایع آمنیوتیک داخل رحمش کمه، پس ریسک بالاست و... زایمان چندمته؟»

گوشه‌ی روسری‌ام را از جلوی دهانم کنار می‌زنم و می‌گویم اول. احساس می‌کنم صدایم مال خودم نیست، شبیه تنم که مال خودم نیست و پهن شده جلوی غریبه‌ها و آن‌ها نگاه‌شان بین تن من و دفترچه‌های توی دست‌شان در حال حرکت است.

- خانم شل کن، شل کن بابا جون.

لبم را می‌گزم. خانم دکتر سرش میان پاهای من است با پنج تای دیگر که از پشت شانه‌های هم سر می‌کشند.

- پاهات رو باز کن درست و حسابی، من این جویری نمی‌تونم کاری کنم.

دامن پیراهنم را مشت کرده‌ام توی دست‌هایم و سعی می‌کنم بدانم بزرگ‌ترین و تیره‌ترین لکه روی سقف شبیه چیست. دکتر ناگهان دست از کار می‌کشد و با پشت دست می‌زند به رانم.

- خانم بلند شو برو اصلاً، شما این قدر خجالتی هستی می‌رفتی بیمارستان خصوصی، این‌جا دانشجوییه باید اینا بالا سرت باشن، درس شون رو یاد بگیرن. زیر بغلم عرق سرد نشسته، حرف نمی‌زنم، نگاه نمی‌کنم. مامان می‌آید بالا سرم، می‌گوید: «پات رو باز کن دیگه، باید معاینه کنن.»

دستم را می‌گذارم روی صورتم و با هر حرکت دست دکتر بر میان پاهایم، با فشار کف پام خودم را می‌کشم بالا. دکتر می‌پرسد: «درد نداری؟»
- نه.

- زیر شکمت اصلاً احساس درد نداری؟
- نه.

- عجیبه اصلاً دهانه‌ی رحم دچار ا فالمان نشده.
صدایش هنوز از میان پاهام می‌آید.
- شوهرش کجاست؟ بیاد امضاء بده بریم سزارینش کنیم تا دیر نشده.
حالا جهت صدایش عوض شد، دستکش‌های آلوده‌اش را از دست می‌کند و می‌اندازد توی سطل.
- ببرینش پایین یه سونو دیگه ازش بگیریم، بچه تکون نمی‌خوره، باید سزارین بشه.
از اتاق می‌رود بیرون.

دستم پشت کمرم است و توی راهرو قدم می‌زنم، مامان نشسته روی صندلی نارنجی رنگ. می‌گوید به علی تلفن کردم.

حرفی نمی‌زنم فقط نگاهش می‌کنم، حالا دیگر نگاه هم نمی‌کنم. احساس می‌کنم غافلگیر شده‌ام. شاید هم مامان خبر داشت، حتا علی هم می‌دانست، از این کارها

که می خواهند آدم را توی عمل انجام شده بگذارند. شبیه وقتی بچه بودم و می گفتند آمپول درد ندارد و هنوز آمپول را فرو نکرده می گفتند آه بین تمام شد و تا باورم می شد که شروع نشده تمام شده، یارو سوزن بلند و نازک و تیز را فرو می کرد میان بافت های عضلات رها شده ام.

پرستار زنی است با روپوش آبی تیره پر لک و پیس و سینه های درشت مهربانی دارد، جدی است، نمی خندد، خسته است. یک بسته نایلونی را می اندازد روی تخت و می گوید: «همه لباس هات رو در بیار و اینارو بپوش.» توی اتاق من هستم و مامان و سه تا دکتر مرد که دارند با هم حرف می زنند. منتظرم دکترها بروند بیرون، مامان باحوصله نایلون را باز می کند، پرستار برمی گردد. «هنوز آماده نشدی؟» می گویم: «قراره سزارین بشم؟»

پرستار می رود بیرون. دکترها بحث شان بالا گرفته. یکی شان که پاهای بلندی دارد می گوید: «امشب دکتر مافی آن کاله.»

مامان می گوید: «اینا که حواسشون نیست درار لباست رو.»

به دیوارها نگاه می کنم، رنگ شان آبی سرد است، یک پنجره هم رو به حیاط بیمارستان دارد و یک تخت خالی با ملافه های زرد شده که قرار بود سپید باشند و یک صندلی نزدیکی تخت. یاد تابلوی اتاق ون گوگ می افتم. به مردها پشت می کنم و لخت می شوم. آن ها را نمی بینم، به صدایشان گوش می کنم. به صدای آن ها و صداهای دورتر، صدای راه رفتن آدم ها و صدای زنی که کمی تودماغی نامی را به نرمی می خواند، صدای ونگ ونگ نوزاد، و صدای مامان که آه می کشد. لباس آبی جنس غریبی دارد، شبیه مشمایی است که پرز داشته باشد، پشتش کاملاً باز است و با دو گره به هم وصل می شود، کلاه هم دارد، یک کلاه کشدار که مامان می کشد سرم. لابد زشت شده ام. مامان کمکم می کند تا دراز بکشم روی تخت، شبیه لاک پستی که دمر افتاده، نمی توانم از جام تکان بخورم. پرستاری که پستان های درشت گرم دارد برمی گردد، یک خودتراش دستش است. نکند می خواهد همین طوری زنده

زنده شکمم را بشکافد و بچه را از توش بکشد بیرون؟ یک طوری ایستاده که فقط از شانه به بالایش را می بینم، دست هاش کجاست؟ معلوم نیست، شکمم جلوی دیدم را گرفته، یک خنکی لیزی را زیر شکم و میان پاهام حس می کنم، بعد سردی فلزی خود تراش روی پوستم، تیغ را می آورد تا گنبد شکمم و دور ناف غمگینم، پوست شکمم آن قدر کشیده و براق است که می ترسم از تماس تیغ بر سطحش قاج بخورد. چشم می بندم، صدای خرت خرت خشک تیغ را می شنوم. مامان می گوید بلند شو اما زن سینه درشت پیراهن آبی خسته می گوید: «نه صبر کن.»

صبر می کنم.

- مشت کن دستت رو.

دستم را مشت می کنم. زور ندارم، زیر پوستم ماهیچه های نازکم در خودشان می لرزند. سوزنی را فرو می کند توی رگی که از لولای دستم می گذرد، رگ سبز بیچاره ام. رو می گردانم به دیوار. یادم می رود تا خانه آقا جان، توی انزلی، آن پنجره که رو به دیوار سیمانی پشت خانه باز می شد و صدای آدم ها که سبک و درخشان از خانه های همسایه می آمد و بوها، بوی رطوبت، بوی برنج دم کشیده، بوی ماهی سرخ شده، بوی اتوی داغ که خاله می کشید بر پیراهن آقا جان و دل من آشوب می شد نمی دانم چرا. یاد آن تاریکی عمیق چاه مستراح توی حیاط می افتم. آن لامپ لاغر زرد کم نور. پرستار می گوید: «پاهاتو باز کن.»

چیزی که هست این است که تا وقتی این جا هستم یک نفر مدام سرش میان پاهای من است، این یکی برود، نفر بعدی می آید. آی... کثافت چه کار می کنی؟

- خب بلند شو.

نشسته‌ام لب تخت، پرستار دوتا محفظه پلاستیکی داده دستم. یکی سرم است و آن یکی کیسه‌ای که با لوله باریک به میان پاهام وصل شده. لوله رفته توی تنم. نمی‌دانم چیست، احساس ادرار دارم، و سوزش و درد و گریه. از بیرون صدای علی را می‌شنوم که می‌گوید من بروم... انگار می‌گوید می‌رود چیزی بخرد. نمی‌بینمش و صدایش باز دور می‌شود.

صندلی چرخ‌دار سرد است، راهرویی که می‌رود سمت اتاق عمل سرد است، دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورند، صدای دندان‌هایم را می‌شنوم. علی آمده، بابا هم هست، صادق و بی‌تا هم، مامان باز پيله‌های زیر چشمش آب انداخته. این‌ها چرا این‌طوری صف کشیده‌اند؟ انگار دارند من را می‌برند سر ببرند. لجم می‌گیرد از کارشان. سرم را می‌اندازم پایین تا نبینم‌شان، پاهای لختم از دامن پیراهن آبی بیرون زده، پاهای زیادی سفیدم، شبیه پای مرده، دست‌هایم می‌لرزند، می‌بینم که انگشت‌هایم دچار رعشه‌های ریز هستند. از خودم آمده‌ام بیرون و ایستاده‌ام یک جای دیگری، یک جایی که تا حالا نبوده‌ام. یک جایی که از آن جا خودم را تمام قد می‌بینم، لخت، با چیزی میان تنم، چیزی زیر پوستم و از تونل آدم‌ها می‌گذرم. بابا صدایش را رها می‌کند:

من زنم!

با دست‌هایی که دیگر دلخوش به النگوهای نیست

که زرق و برق شخصیتم باشد!

بغض کرده و صدای لرزانش توی راهروی بیمارستان چند برابر می‌شود. مامان می‌گوید: «هیس...»

صادق همین طور که چشم های سبزش را آب گرفته به بابا نگاه می کند. می دانم پلک بزند، قطره های درشت از مژه های بلندش آویزان می شود.

پرستار می گوید: «خب دیگه بریم؟»

می خواهم بگویم نه حالا چه کاری است؟ همین جا باشیم، همین طوری، بابام شعر بخواند برایتان. اما پرستار منتظر نمی ماند، صندلی را هل می دهد و ما از در بزرگ دو لته ای می گذریم.

من نشسته ام روی صندلی چرخ دار کنار زنی که چاق است و قدش آن قدر بلند است که همین طور دراز کش روی تخت روان، پاشنه های پاش از لب تخت بیرون است. دوتا پرستار با روپوش های خیلی سفید و لب های سرخ بالای سر زن هستند، یکی دارد فشارش را می گیرد. آن یکی می گوید: «وزنت بالاست، قند داری، چهارتا هم پسر داری، باز حامله ای؟ شوهرت باید امضاء بده، مُردی مسئولیتش با خودته.»

زن چاق می خندد و شکم بزرگش می لرزد. آن یکی نفس عمیقی می کشد و گوشی را از گوشش را درمی آورد.

- الحمدالله فشارتم بالاست.

- دیگه مُردش، نیست که مسئولیت قبول کنه یا نکنه.

- چه می دونم والا. نه جدی انگیزه ات چی بود؟

من فکر می کنم زن چرا باید بمیرد؟ زاییدن مرگ هم دارد؟ انگار فکر من روی پیشانی ام نوشته می شود، یکی از پرستارهای خندان سپید می گوید: «وای خانم کوچولو تو نترسیا. این دیابت داره.»

زن چاق از شنیدن دیابت پقی می زند زیر خنده. من خیلی سردم است. می لرزم و از حال خودم خجالت می کشم. شبیه ماهی لختی هستم که توی یخچال تنش را تاب بدهد.

نشسته‌ام لب تخت. پشت به دکتر، نمی‌دانم خانم دکتر کجاست. دکتري که این جا هست مردی قد بلند است با چکمه‌های لاستیکی سیاه، شبیه ماهیگیرهای انزلی. صورتش پیدا نیست. دست می‌کشد بر مهرهای پشتم. دستش گرم است. دارد با کسی حرف می‌زند. می‌گوید: «خوبیش اینه که چاق نیست و مهره‌هاش معلومه.» و باز دست می‌کشد یکی یکی روی برآمدگی مهره‌های استخوانی‌ام. حالا دستش مانده بین دوتا از مهره‌ها کمی پایین‌تر از قوس پشتم که خمیده‌ام در خودم. می‌گوید: «این جا.» و دست برمی‌دارد. حالا یک چیزی، تیز و سرد فرو می‌رود توی تنم، آخ... دکتر می‌گوید: «نه نه این جا نه، درش بیار...»

می‌دانم کسانی دیگری هم پشت سرم هستند، از صداها می‌فهمم، از نفس‌ها و خنده‌ها و گفت‌وگوی آدم‌ها. باز سوزنی فرو می‌رود میان مهره‌ها. بعد زنی می‌گوید: «دراز بکش.» با چشمان باز خوابیده‌ام. پارچه‌ای سبز می‌کشند جلوی چشم‌هام. من با چشمان باز خواب می‌بینم. می‌بینم که سینه‌ام سرد می‌شود، نوک پاهام سرد می‌شود. می‌بینم خوابیده‌ام روی تخت که روکش پلاستیکی سیاه دارد، مثل صندلی‌های اتوبوس‌های دو طبقه که همیشه طبقه‌ی بالایش، آن ته، زن و مردی با هم عشق‌بازی می‌کردند. دستی لای پایی می‌خزید و آن یکی لرزش میگرفت. مثل من که لرزم گرفته. سردم است یا ترسیده‌ام؟ کسی نامم را می‌پرسد.

«من شهناز هستم.»

خودم را می‌بینم خوابیده روی تخت، دست‌ها بسته. سرم سریده از روی بالش، آویزان است. صدا می‌گوید: «شهناز سرت را بلند کن و بگذار روی بالش.»

سرم آویزان است، دایره‌های سفید نور بالا سرم می‌چرخند. دستی سرم را بلند می‌کند. مردی می‌گوید: «تا ده بشمر.» می‌شمارم. خیلی دقیق و حتا می‌توانم تا

یازده هم بشمارم و حتا بیشتر، خیلی بیشتر. حالا می بینم دست انداخته ام گردن مرد بدون صورت. مرد می خندد و من این را از انعکاس نور در شیشه عینکش می دانم. باز می شمارم. از اول، یک، دو... و هرچه فکر می کنم یادم نیست بعد از چهار چه عددی است؟ و هیچ یادم نمی آید نامم چیست.

خوایده ام اما می بینم کسی، مردی یا زنی، شکم را از هم باز می کند و لخته های خون می باشد بر زمین. من همه آن چیزی را که پشت پرده سبز مقابل چشم هام است می بینم. یک ماهی قرمز بزرگ با فلس های درشت، توی بغل جراح دُم می زند، ماهی را می دهند بغلم و می گویند این بچه ی توست، چکمه های لاستیکی جراح را می بینم. زنی می آید بالای سرم. ماهی را سر و ته گرفته، ماهی که ماهی نیست، توده ی گوشت سیاه و سرخی است که دست و پا می زند. می گوید: «معلومه حسابی هم به خودت رسیدیا، چه پسر درشتی.» دهان باز می کنم. چانه سنگینم را تکان می دهم. حرف ها انگار قیر باشند به لب و دهانم که می رسند سنگین می ماسند بر زبانم.

«سالمه؟»

کسی می گوید: «شما خبر داشتی یه هد نرس جدید برای بخش دو اوآمده؟» و دیگری، مردی انگار می خندد.

چشم می‌بندم و در تاریکی عمیق و گرم فرو می‌روم. جوری می‌خوابم که خواب نمی‌بینم. جوری صداها را می‌شنوم که انگار هیچ تجربه‌ای از هیچ صدایی ندارم. جوری تنم سنگین است که انگار خستگی یک معنای جدیدی پیدا کرده. جایی حوالی پیشانی‌ام شاید، نقطه‌ای میان ابروهایم، ابرو می‌گویند؟ حسی شبیه گرما و قلقلک دارم. چشم باز می‌کنم. چهره‌ای از مقابل نگاهم فاصله می‌گیرد، بابا را می‌شناسم.

مامان بالای سرم است. علی و صادق و بیتا دورتر ایستاده‌اند. گنبد شکمم، فرو ریخته، می‌خواهم دست بکشم به تنم، به جای خالی چیزی که نیست، نمی‌توانم دستم را بالا بیاورم. تنم مال خودم نیست و احساس می‌کنم زنی دیگر از چشم‌خانه‌ام دارد به آدم‌ها نگاه می‌کند. مامان حرفی می‌زند که نمی‌دانم چیست. صدایش واضح است اما معنی کلمات را نمی‌فهمم. چشم‌هایم بسته می‌شود. حالا درد دارد شبیه موجودی زنده در بچه‌دان می‌چرخد. انگار مثلاً گرگی در رحمم باشد که گرسنه پی خودش گذاشته، آ... گرگ چهار دست و پا افتاده روی سینه‌ام و نفسم را بریده، عرق سرد می‌کنم، گرگ حالا زیر پوستم است، دارد قلبم را می‌درد، می‌آید توی دهانم، درد را قورت می‌دهم، تهوع دارم، از این درد زنده خلاص نمی‌شوم، پتوی زبر را توی دستم مشت می‌کنم. دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود. دستی با قدرت شکمم را فشار می‌دهد، داد می‌زنم، صدایی می‌گوید: «هیس... آروم خانوم.»

کلمات را واضح و برجسته می شنوم، چشم باز می کنم، می زنم زیر گریه، هق هق، پر صدا، از درد و از چیزی که نمی دانم چیست.

مامان می گوید: «بیاین ببینین.»

علی می گوید: «وای چه قدش بلنده. چرا این جوری می کنه؟»

- دنبال سینه مامانش می گرده.

توی تاریکی خودم صداها را می شنوم. رطوبت دست علی را روی پیشانی ام حس می کنم. چشم باز می کنم. مامان بسته ای را که توی دستش دارد می گیرد طرفم. بیتا خم شده و خیره مانده، ابروهای سیاهش را بالا داده و موهای بورش را یک وری از روسری ریخته بیرون. از توی بسته صدای ونکی خفیف می آید. این بسته، بچه من است. می خواهم بنشینم تا بگیرمش توی بغلم، اما انگار زیر شکمم آتش روشن کرده اند، درد یک هو شعله می کشد. فقط نگاه می کنم. یک تن زنده با دهان باز، چشم های بسته، پوست سرخ و سیاه، سر پر مویش را یک وری نگه داشته و انگار بخواهد هوا را ببلعد لب های صورتی اش را کج و کوله می کند. علی بچه را از مامان می گیرد، صادق می گوید: «این جا رو نگاه کنین.»

زل می مانیم به دوربین و من نمی دانم چرا انگشت هایم به نشانه پیروزی می رود بالا. چیزی که توی عکس ثبت می شود یک مادر خوشحال است. اما من یادم می ماند که فقط درد دارم و خسته ام و می ترسم با این گوشت زنده ای که توی پارچه پیچیده اند تنها باشم.

مامان می گوید: «بیا سینه تو بذار دهنش.»

هنوز لباس نایلونی اتاق عمل تنم هست. لباس آبی از عرق و خون و کثافت چسبیده به تنم. مامان بند پشت گردنم را باز می‌کند و علی زیر بغلم را می‌گیرد. موجود زنده بی‌نام توی تخت کوچکی کنار تخت من دست و پا می‌زند. خطی زیر شکمم داغ می‌شود و قطره‌ای عرق از گوشه گیج‌گاهم می‌سرد تا نزدیکی گوشم. من تا کمر عریان نشسته‌ام توی تخت، تنم زرد و خیس است و بوی بتادین می‌دهم. این جا، این طور که من هستم، تن معنای دیگری دارد و سینه‌ها چیزهایی هستند که لازم نیست پنهان شوند، حالا همه چیز، تنم، لحظاتم، زخمی که خورده‌ام، خونی که نشسته بر ملحفه‌های سفید، تمام در اختیار موجود زنده‌ای است که از زیر پوستم بیرون آمده. من اما برای خودم هنوز همانم که بودم، حتا با این که یک سره چیز دیگری شده‌ام. شهنازی هستم که تن دیگری را سوار اسکلت‌م کرده‌اند. پوستی که برایم گشاد و آویزان است و سینه‌هایم که از سنگینی‌شان نمی‌توانم گردن راست کنم. با این همه نمی‌خواهم این را با همه شریک شوم، نمی‌خواهم آن چیزی را که بیست و چند سال با خودم داشته‌ام نشان کسی بدهم. آن هم توی روشنی این مهتابی‌های سفید.

پوست لب‌های بچه می‌خورد به نوک سینه‌هایم، رگی از سر شانهم تیر می‌کشد و برجسته می‌شود، مامان پستانم را می‌گیرد و می‌گذارد توی دهان بچه، تماس با دهانش، شبیه تماس سرانگشت‌های علی بر نوک سینه‌ام نیست، یا دست‌های جست‌وجوگر رازی بر سپیدی گریبانی که حالا به زردی می‌زند. شبیه هیچ چیزی نیست، شبیه یک حالت حیوانی است. حیوان کوچک پنجه می‌کشد بر تنم و صورتش زیر سینه‌های درشتم پنهان می‌شود. انگشت‌هایش خیلی لاغر است، خیلی بلند است، ناخن‌های صورتی شفاف دارد. بی‌تا می‌گوید: «وای چه نازه.»

می‌خواهم بدهم‌اش به بی‌تا و بگویم بیا نازش کن تا من کمی بخوابم. اما جانور دارد زیر سینه‌ام دست و پا می‌زند و من را می‌مکد. صدایی شبیه هق‌هق از خودش درمی‌آورد. علی می‌گوید: «خفه نشه؟»

پرستار می خندد و می گوید: «با این یکی دستت سینه‌ات را بگیر.»

- سرُم دارم.

- مهم نیست، سر سوزن پلاستیکیه، انعطاف پذیره، نترس، تا کن، ها...

دستی را که سرُم دارد خم می‌کنم، سوزشی خفیف توی رگم حس می‌کنم. سوزشی عمیق و داغ توی سینه‌هایم. پرستار صورتش نزدیک صورت من است. چشم‌های خاکستری دارد. بوی کرم پودر می‌دهد. بوی میز آرایش و خانه و مهمانی و لباس‌های تمیز. می‌گوید: «بذار بمکه، هر چی بیش‌تر بمکه بیش‌تر شیرت می‌آد.»

علی، بابا، صادق، بیتا، مامان، سر پا ایستاده‌اند و به پستان‌های من نگاه می‌کنند. نوک دماغم می‌خارد و دوست دارم بچه را بدهم به پرستار و موهایم را که ریخته توی صورتم، بدهم پشت گوشم. اما پرستار نمی‌ماند، می‌رود بیرون، تند، با پاشنه‌هایی که تق‌تق صدا می‌دهند.

غروب بیمارستان دلگیر است. ملاقاتی‌ها رفته‌اند. یک‌هو خلوت شده، توی خالی بودن اتاق‌ها، تنهایی بزرگ‌تر می‌شود و صداها در این سکوت حجیم‌تر. اتاق من یک پنجره کوچک رو به حیاط بیمارستان دارد، پنجره کنار تخت بغلی است. توی تخت بغلی زنی خوابیده که پرستارها گفته بودند می‌میرد. زنده مانده و یک دختر شایسته قد و هیکل خودش به دنیا آورده. دور و برش پر از خرس‌های عروسکی و گل و جعبه‌های شیرینی است. دیگر نمی‌خندد، حرف هم نمی‌زند. می‌نشیند توی جاش و موهایش را شانه می‌کند، میبافد و بعد باز می‌کند و دوباره... مامان می‌گوید دیوونه است.

آرام می‌گوید، یک جویری تا زن نشنود. بچه تازه آرام شده. از وقتی آمده بیرون چشم بر هم نگذاشته، یا سینه‌ام توی دهانش است و یا دارد گریه می‌کند، اشک ندارد، جیغ می‌کشد، حالا آن قدر جیغ زده دیگر صدا هم ندارد. من سعی می‌کنم از قاب پنجره روبه‌رو بیرون را ببینم. قسمتی از تنه پیر و خشک درختی پیدااست. شاید کاج باشد. همه چیز آن بیرون در بنفشی تیره حل شده. پرستارها دارند شیفت‌هایشان را به بعدی تحویل می‌دهند. این یکی جدید است. درجه می‌گذارد زیر زبانم. درجه خنک است و دوست دارم بمکماش. دیگری رو اندازم را کنار می‌زند و چشم می‌دراند.

- این چه وضعشه؟

من صورتم را برگردانده‌ام و خیره مانده‌ام به تخت کوچک موجود زنده. چیزیش پیدا نیست. به خودم نگاه می‌کنم، تا کمر خونم. و سر آستین پیراهنم تا بازو لکه‌ای بزرگ و تیره و خیس است. مامان خواب آلود از روی صندلی کنار تخت می‌پرد: «ای وای!»

صورت مامان رنگ ناخن‌های موجود زنده است. صورتی آبکی، انگار زیر پوست صورتش جای خون، آب جریان دارد. می‌گویم: «چرا این‌طوری شدم؟» دهانم خشک است.

پرستار می‌گوید: «چرا دستت رو تا کردی؟ دستی رو که سرم داره نباید خم کنی، خون برگشته تو لوله، نشت کرده.»

مامان می‌گوید: «پرستار قبلی گفت عیبی نداره که.»

پرستار جدید جواب نمی‌دهد، می‌رود سراغ زن چاق، آن یکی می‌گوید: «باید ملافه رو عوض کنم.»

درد دارم و تنم سنگین است.

علی می‌گوید: «آقا جون اینا اومدن خونه مون.»

می‌گویم: «یعنی حالا تو خونه‌ان؟»

ماشین می‌افتد توی دست‌انداز. احساس می‌کنم یکی از آن دوخت‌های دکتر همین حالا باز شد. علی می‌گوید: «تو بالاخره شکمت کار کرد؟» سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم نه. از وقتی این بچه آمده من شبیه سفره‌ای جلوی چشم همه گشوده شده‌ام، همه درباره تمام ماجراهای تنم با هم حرف می‌زنند. پرستار جلوی بابا بلند بلند لیست وسایل لازم را می‌خواند و علی با بسته‌ی نوار بهداشتی زیر بغلش وارد می‌شود.

به خیابان و مردم نگاه می‌کنم. به نظرم این زندگی که بیرون بیمارستان جریان دارد چیزی نو و شگفت است. آدم‌های این‌جا از آدم‌های آن‌تو، توی بیمارستان و آدم‌های خوابیده بر تخت‌هایی با روکش پلاستیکی و غرق در بوی عرق و خون و مواد ضدعفونی کننده خبر ندارند. صداها، خیابان فرق دارد با صداها، بیمارستان. آن‌جا که من بودم صبح، زود شروع می‌شد با صدای غلتیدن چرخ‌های چرخ‌دستی صبحانه، پیش‌ترش صدای شلپ شلپ رشته‌های کنفی تی‌خیس بود بر کف پرلک و سپس اتاق‌ها و صدای ناله‌ای از دور و پیچ‌دکترها و پرستارها. این‌جا صدای بوق ماشین‌ها و گاز موتورهاست، صدای آدم‌ها که بلند بلند حرف می‌زنند و تند و محکم گام برمی‌دارند. این‌جا یک اطمینانی هست که انگار قرار نیست هیچ وقت کار کسی به بیمارستان بیفتد. می‌گویم: «کی می‌رسن؟»

- او مدن.

چشم از خیابان می‌گیرم.

- شیوا اینا؟

- آره با محترم و شوهرش و نادر اینا و شراره و محمد و داداش و زن داداش، اونا تنها او مدن. دخترا رو نیلور دن.

بچه پشت ماشین ونگ می‌زند. نمی‌توانم برگردم پشت سرم را نگاه کنم. درد دارم. مامان زیر لب صداهایی درمی‌آورد که مثلاً بچه را آرام کند.

- الان اینا همه خونه ما هستن؟

- حالا تو نگران نباش.

مامان می‌گوید: «ناهار چیزی درست نکردم. این همه آدم گشنه، تشنه چی کار کنن؟»

توی خیابان مردم راه می‌روند و می‌رانند. مامان آرام می‌گوید: «لا لا لا...» چشم‌هایم گرم می‌شود.

می‌ایستم مقابل راه پله‌ها که طولانی و پیچ‌پیچ است. دوست داشتم انبری عظیم بود یا مثلاً دست خدا از پس گردن بلندم می‌کرد مثل بچه گربه و می‌برد می‌گذاشت دم در خانه. با هر قدم که برمی‌دارم، با هر باری که زانوم خم می‌شود توی شکمم، آن بریدگی عمیق زیر دلم، آتش می‌گیرد.

از راهرو صدای حرف و خنده می‌آید. صداها بم و درهم و کلمات گنگ است. نه که نشنوم، صداها بلند است و می‌پیچد توی راهرو و چند برابر می‌شود. اما کلمات مفهوم نیست. معنی‌اش را نمی‌فهمم. جز چندتا اسم که آشناست. آدم‌هایی که همدیگر را صدا می‌کنند. آدم‌هایی که توی خانه من دارند راه می‌روند و به همه چیز نگاه می‌کنند و حرف می‌زنند. بچه هم یک ریز ونگ می‌زند. صداها توی سرم بزرگ می‌شوند و صدای جیغ بچه تیز است و مثل سیخی داغ از یک گوشم وارد می‌شود، از بافت نرم مغزم می‌گذرد و می‌رسد به آن یکی گوش. با گوش‌های خون‌ریز وارد خانه می‌شوم.

آدم‌ها توی خانه شصت و سه متری ما می‌لوند. مردم به هم تنه می‌زنند و بلند بلند همدیگر را صدا می‌کنند و من را با انگشت نشان می‌دهند. از آدم‌ها، از قوم و خویش

علی، من فقط سایه‌ای می‌بینم. به نظرم همه غریبه‌اند. رنگ‌های تار متحرک. بچه جیغ‌اش را بلندتر می‌کند. یکی می‌گوید: «اوه اوه چه کولی‌ام هست.» - چه سیاهه.

فروزان می‌گوید: «من به نادر گفتم اگه شهناز دختر زایید که هیچی، اگه پسر زایید ما هم یه بار دیگه امتحان می‌کنیم.» و می‌خندد. دندان‌های جلوش ریز و زردند. شیده عروسک توی دستش را پرت می‌کند طرف مامان، مامان جاخالی می‌دهد، عروسک می‌خورد به دیوار. مادر جان می‌خندد، می‌گوید: «حسودی می‌کنه، حسودی می‌کنه.»

مامان بچه را توی بغلش تاب می‌دهد. فری می‌گوید: «گشنه‌شه دنبال سینه مادرش می‌گرده.» انگار بگوید مادرش کو؟ کجاست؟ دستگیرش کنید و بگذاریدش تو دهان این بچه.

من را می‌نشانند روی مبل و سینه‌ام را لخت می‌کنند. یکی می‌آید یک روسری می‌اندازد روی تن لختم. بچه ناگهان صداش می‌برد. من را می‌مکد. دست و پا می‌اندازد. سینه‌ام شبیه بادکنکی ترکیده در خودش میچاله شده. محترم اسپند دود می‌کند و نوک انگشتش را می‌زند توی خاکه اسپند و آرام می‌کشد میان دو ابروی بچه. بچه سینه را ول می‌کند و باز جیغ می‌کشد. دستی می‌آید پستانم را فشار می‌دهد. یک قطره آب شیری رنگ از نوک سینه‌ام می‌زند بیرون. پستانم عبوس و خسته است. شیوا برام چایی می‌ریزد. دخترش را با چادر بسته به کولش و دختر که ونگ می‌زند بالاتنه‌اش را بالا و پایین می‌کند تا ساکت شود. می‌گوید: «بخور شیرت بیاد.»

محترم می‌گوید: «صبر کن خوب سرد بشه، دهن بچه می‌سوزه.»
شراره نشسته پایین پایم. لبهاش نارنجی است. می‌گوید: «اگر بدونی این مرد وقتی شنید پسر زاییدی چه حال شد.»
می‌گویم: «کدوم مرد؟»

- پدرشوهرمون رو می گم. سر ناهار بود. بلند شد رفت توی حیاط یه دوری زد برگشت، دستاش رو گرفت به آسمون گفت شکرت. چشماش پر اشک بود.»
فروزان می گوید: «دیگه ارزش رفت بالا.» و گردنش را بیش تر فرو می کند توی شانه اش.

فری می پرسد: «چند کیلوئه؟»

- چهار کیلو و بیست گرم.

- من همه بچه هام بالای پنج کیلو بودن.

تشنه ام و گرمم است. دلم آب یخ می خواهد. به مامان می گویم. محترم بچه را روی دست گرفته و میان آدم ها می چرخاند. مردها آن طرف نشسته اند، یک جوری که من را نبینند. بچه را می برد میان شان. صدایش را نازک کرده و به آن ها سلام می کند.
می گوید: «من اودم مردونه.» مردها می خندند. آقا جان می گوید رضا رضا...
خم می شوم روی بریدگی تنم تا آقا جان را ببینم. صورتش را می گرداند، دود سیگارش را می دهد بیرون، از پشت سرش مه بلند می شود، باز تو روی بچه می گوید رضا...
آقا رضا.

مادر جان از این طرف می گوید: «اسشمو گذاشتین رضا؟ خوبه، خوبه.» و می خندد.

بابا می گوید: «اسم عربی نمی داریم. اسمش رو بذارین احمد، مثل احمد زیبرم.»
علی می گوید: «احمد هم عربیه که.»

مامان می گوید: «اون وقت با عمو بزرگش هم قاطی می شه.» و لیوان آب یخ را می گیرد ستم، نگاهم به بخار خنک نشسته بر بلور لیوان است.

شیوا لیوان را از دست مامان می گیرد، می گوید: «آب یخ؟ بخیهات آب می آرن.»
چای دوم را توی لیوان بزرگ دسته دار می دهد ستم. می خواهم چای را بریزم توی صورتش، نمی ریزم. کله کوچک سمیه از پشت شانه های مادرش پیدااست. بلند می شوم بروم حمام.

شیوا می زند به در حمام. از پشت در می گوید مادر جان گفته زانو را نباید تا چهار روز تنها گذاشت. صدای صادق را می شنوم که بیتا را صدا می کند. بیتا می گوید: «جانم جانم؟» من ایستاده ام وسط حمام. شکمم هنوز بزرگ است. دست می کشم زیر شکمم رد نخ را روی پوستم حس می کنم، می ترسم، برایم غریبه است، این چیزی که از تن من نیست و باور این که این تن شکافته شده.

مامان از پشت در حمام صدا می کند، می گوید: «باز کن غش می کنی توی حمام.» در را نیمه باز می کنم، می گویم: «بذارین یه کمی راحت باشم، من اون بیرون باشم غش می کنم.» و در را می بندم و از داخل قفل می کنم. کف حمام خنک است. زانو هام سستند. باز در می زنند. دوست دارم جیغ بکشم. بگویم همه تان بروید گم شوید. آن قنداقی جیغ جیغو را هم بدهم بهشان. من دلم می خواهد توی بخار گرم حمام بخوابم. از پشت در صدای علی می آید. آرام صدا می کند. این لحنش را می شناسم. مال وقتی است که شرمنده است. مال وقتی است که اوضاع آن طور که دلش می خواهد پیش نمی رود. نمی خواهم علی تنم را ببیند. دیگر تمام شد، از امروز نمی گذارم هیچ کسی من را عریان ببیند. به قدر کافی همه چیزم را با همه شریک شدم. با مردهای بیمارستان، با بابا و صادق و زنی که موهای زیر شکمم را تراشید و مامان که بند پشت لباس اتاق عمل را بست. دیگر تمام شد. پشتم را می چسبانم به خنکای در حمام. می گویم: «ها؟»

- در رو باز کن برات صندلی آوردم.

در را باز می کنم و خودم پشت در پنهان می شوم. در که باز می شود صداها هجوم می آورند توی حمام. سر علی می چرخد دنبال من. در را هول می دهم، برام مهم نیست سر علی بماند لای در.

- نگاه نکن، برو.

صندلی را می کشم زیر دوش. می نشینم و خیره می مانم به قطره های تیره خون بر آبی کاشی ها. زهره می گفت می دانی چرا لباس اتاق عمل آبی یا سبز است؟ نمی دانستم. گفته بود خیال کن سفید بود یا هر رنگ دیگری، لکه های خون چه ترسناک می شد. این طور فقط لکه های خاکستری است. خاکستری خنثی. اسمش را می گذارم کیارش.

e-book

کیا لالا لالا لالا

مامان لالا لالا لالا

عزیز لالا لالا لالا

کیارش چشم‌های درشت همیشه باز دارد. نگاهش توی تاریکی شب وقتی علی خواب است و خودش توی بغل من است یا روی پاهایم تکانش می‌دهم یا سینه‌ام را می‌گذارم توی دهانش، همین‌طور باز است. دو روز است روی پاهایم تکانش می‌دهم. دو روز است ظهرها تنها توی خانه کیارش را می‌اندازم توی چیزی که من را شبیه کانگورو می‌کند، همین‌طور آویزان من است و من توی اتاق راه می‌روم، دستم را می‌گیرم به قفسه‌های آشپزخانه تا نیفتم و می‌روم قابلمه کوچک قیمه را می‌گذارم روی گاز تا گرم شود. دو روز است کیارش من را می‌پاید تا پلک‌هایم روی هم نیفتد. گاهی فقط زیر گرما و نرمای سینه‌ام خوابش می‌برد. پلک‌های چروکش می‌افتد روی هم. دهانش از مکیدن می‌ماند. من آرام نوک سینه‌ام را از دهانش می‌کشم بیرون، سینه‌ام شبیه آدامس میان لب‌های باریک و لثه‌های صورتی کیارش کش می‌آید. گردنم را چپ و راست می‌کنم و شانه‌ام را آرام می‌چرخانم. دو روز است نخوابیده‌ام. دو هفته است موهایم را شانه نکرده‌ام. گاهی خودم را توی آینه دستشویی نگاه

می‌کنم. دور چشم‌هایم شبیه نوک سینه‌ام سیاه شده. جلوی آینه شکلک درمی‌آورم. می‌خندم یا زبانم را می‌دهم بیرون یا چشم می‌درانم. دیشب کیارش را که روی پا تکان می‌دادم همین جوری دست انداختم و کتاب مجموعه کاریکاتوری که از ترکیه برایم فرستاده بودند از میان کتاب‌ها و مجله‌های زیر میز کشیدم بیرون. کلاً خیلی وقت است زیر میزم، نشسته روی زمین و تکیه داده به پایه‌های میزی که قبلاً پشتش نقاشی می‌کردم. کتاب به نظرم خیلی غریبه آمد. چند بار به حروف اسم خودم نگاه کردم. اسمم که انگلیسی نوشته شده بود. انگار آن طوری اهمیت بیشتری داشت. انگار قرار بود من به کسانی خارج از دایره قوم و خویش و آشنا معرفی بشوم. انگار شهناز را با این حروف هیچ آشنایی نمی‌شناخت و حالا خودم هم.

حالا دیگر پشتم قوز در آورده بس که خم مانده‌ام روی کیارش، سینه در دهان او. آرام تکیه‌ام را می‌دهم به تخت، سرم را می‌دهم بالا، گردنم کشیده می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم. علی بالای سرم روی تخت جابه‌جا می‌شود. تاریک است. سایه‌ای از هم‌دیگر می‌بینیم. علی دست می‌گذارد روی گردنم و پشت گردنم را می‌مالد. می‌گوید خوابید؟ دهانم باز نمی‌شود حرف بزنم، احساس می‌کنم هر چه آب توی بدنم بود، کیارش مکیده. پشت پلک‌هایم می‌سوزد. می‌گویم انگار و لب‌هایم نیمه‌باز می‌ماند. می‌دانم که نباید تکان بخورم یا کیارش را بگذارم پایین. دور چشم‌هایم داغ می‌شود و سیاهی گود می‌شود در خودش. یادم می‌رود کجا نشسته‌ام. حالت تنم را از خاطر می‌برم. حجم تن کیارش را توی آغوشم از خاطر می‌برم. حالت انگشت‌های علی را پشت گردنم، شل شدن تدریجی فشار انگشت‌هایم و بعد قطع تماس سرانگشت‌هایم با مهره‌های برجسته گردنم را از یاد می‌برم. بزرگی سینه‌هایم، برآمدگی شکمم، تصویرم در تاریکی محو می‌شود و صداهای دور انگار حل بشوند و رنگ تاریکی بگیرند، صداهای توی خانه، استارت یخچال و صداهای خیابان، موتوری که می‌گذرد، طبقه بالای سرم کسی انگار راه می‌رود. تاریکی شبیه فراموشی است. می‌مانم در دنیای ناآشنای خودم. دنیای

بی تصویر و صدا، بی خاطره. نمی دانم چه قدر گذشته. یک چیزی توی بغلم می جنبد. زود یادم می آید کیارش است. اول تصویرش را در تاریکی مجسم می کنم و بعد صدایش را می شنوم. نمی دانم ساعت چند است. فقط می بینم خانه هنوز تاریک است. آسمان هم تاریک است. برمی گردم پشت سرم را نگاه می کنم. سایه تیره علی بی حرکت روی تخت است. همیشه آدم ها که می خوابند خیال می کنم نکند بی صدا توی خواب مرده باشند. آن قدر به شان خیره می مانم تا بالا و پایین شدن تن شان را ببینم. علی توی تاریکی نفس می کشد. کیارش گریه می کند. کیارش همیشه دارد گریه می کند. از روزی که به دنیا آمده دارد گریه می کند. مامان می گوید شب و روزش را گم کرده، برای همین شب ها بیدار است و روزها می خوابد. من ندیدم روزها هم بخوابد. توی کتاب نوشته نوزادان معمولاً پانزده تا هجده ساعت در شبانه روز می خوابند. کیارش معمولی نیست. شک دارم حتا روزی چهار ساعت هم بخوابد. من دارم دیوانه می شوم. از بی خوابی و گردن درد و پشت درد و از این که چهره خودم را یادم رفته، از این که حرف زدن فراموشم شده، از این که علی تا از سر کار می آید می پرسد شکمش کار کرد و بعد می خندد و می گوید: «مامانت گفتا بچه به دنیا بیاد اولین چیزی که از هم می پرسیم همینه.»

بعد من گاهی می گویم بله کار کرد و رنگ عنش سبز بود. برای علی که حرف می زنم نمی گویم «عنش» می گویم «پی پی اش»، من از علی خجالت می کشم. همیشه اگر بخوام درباره چیزی که مربوط به تن است با هرکسی حرف بزنم خجالت می کشم. علی این طور نیست. دوست هایم هم این طور نبودند. توی مدرسه آرزو می گفت: «شونهام رو بمال.» بعد می گفت: «وای تحریک شدم.» راحت این را می گفت. علی هم شکمش که قار و قور می کند می گوید جان. جان را کشیده و شل می گوید، انگار دارد معده اش را نوازش می دهد. توی خانه شان هم همین است، آروغ می زنند و حتا کارهای دیگر می کنند. به کارهای دیگرشان می خندند. آروغ را نشنیده می گیرند. یک طوری انگار اصلاً بد نباشد. من خمیازه هم که بکشم جلوی دهنم را

می گیرم. من مودب نیستم. من فقط از هر چیزی که به تن آدم مربوط باشد خجالت می کشم.

کیارش را توی بغلم تکان می دهم. بغلم خسته و کلافه است. تنم درد می کند. یک هفته است حتا خودم را توی آینه نگاه نکرده ام. یک ماه است که انگار دری باز شده و من را هل داده اند توی اتاقی تاریک و نمی توانم قدم از قدم بردارم. کورمال دست می کشم به چیزهای زندگی ام و همه چیزش برای من ناآشناست. من حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم جز این که بخوابم.

زهره موهایش را از پشت سر محکم بسته. می گوید مد این طور است. می گوید توی مهمانی خانه الهام موهایش را همین طور سفت بسته بود.

دستش را می گذارد روی شقیقه هاش و گوشه چشم ها را می کشد: «چشم ام این طوری کشیده شده بود. الهام می گفت عین ماده روباه شدی.»

من فکر می کنم چرا حالا شبیه روباه نیست؟ یا شبیه گرگ یا حتا گریه؟ زهره به نظرم فقط شبیه پدرش است. نه به خاطر کون گنده اش، به خاطر چیزهای دیگرش. می گوید: «زن جاہدم دیدم. یعنی کاملاً مشخصه جاہد از لج من رفته این دختره رو گرفته. لپت رو باد کن.» صورتم را برمی گردانم طرف زهره و لپ همان طرف را پر باد می کنم. صدای ریشه کن شدن موهای روی گونه ام را می شنوم. زهره دست می کشد و نخ را توی انگشت هایش یک دور می چرخاند و باز مشغول می شود.

- یه دختر چاق از اینا که روسری گلی براق می دارن.

- روسری گذاشته بود؟

باد گونه هایم خارج می شود.

- زنشم دکتره؟

- نه بابا. پشت لب‌ت رو زبون بنداز، خونه‌داره. می‌گم اصلاً جاهد بعد از اون همه دختر بازی بیاد این رو بگیره، خیلی تابلوئه فقط از رو لج بوده.

- از لج کی آخه؟

- می‌گم که از لج من. همون شب مهمونی الهامم مست کرد، آگه بدونی چی شد. حالش بد شد، فشارش افتاد پایین. پسر خاله‌های الهام، رضا بود که سیزده به در برگشتنی تو ماشین برام آواز می‌خوند، یادته؟

یادم نیست. می‌گویم آره آره.

کیارش ناخن‌های خیلی ریزش را که شبیه تکه بلورهای شکسته است، فرو می‌کند توی سینه‌ام. زهره نخ دور گردنش را می‌کند و میان دست‌هایش را مچاله می‌کند. می‌گوید: «این پات رو دراز کن.» بوی الکل می‌زند زیر دماغم. روی ناخن‌هام خنک می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد از بوی الکل یا خنکی یا رنگ سرخ شفاف.

زهره ادامه می‌دهد: «هیچی دیگه رضاشون اومد گفت جاهد می‌گه فقط خانم دکتر بیاد بالا سرم. حالا زنشم اون جا نشسته.»

«اوا...» من لب می‌گرم و به ناخن‌های بچه که فرو رفته توی گوشتم نگاه می‌کنم، دور هاله سیاه پستانم خط‌های سرخ افتاده. سر انگشت‌هایم را می‌کنم میان یقه‌اش، روی شانه‌ها و کتف‌هایش کرک‌های بلند سیاه دارد. شبیه حیوان است. توله سگ مثلاً یا میمون. نه که زشت باشد. زیبا هم نیست. کلاً به نظر از شکلی که آدم‌ها دارند دور است. یک جور دیگری است. انگار باید یک دوره تکامل را طی کند تا بدنش و قیافه‌اش شبیه آدم‌ها بشود. توی خودش می‌پیچد و مشت‌های ریزش را با حرکتی آهسته اما با فشار توی هوا تکان می‌دهد.

- من می خودم رو زدم به نشنیدن. دیدم نه نمی شه، اینا ول کن نیستن. بلند شدم رفتم تو اتاق، دیدم دراز کشیده روی تخت، رنگ به رو نداره، اومدم نبضش رو بگیرم، یه هو دست انداخت گردنم که ماچم کنه.

پسرم پیشانی بر جسته دارد و موهای سر گرد نرمش شبیه کرک تن جوجه است. علی می گوید شبیه پینوکیو است. وقتی مامان قنداقش می کند شبیه تکه چوبی خشک و بلند می شود.

- حالا می خوام در اتاق رو باز کنم بیرون، در باز نمی شه، با شونه کوبیدم به در، یه هو در باز شد، رضا هم پشت در، کثافت دروازه پشت گرفته بود.

علی می آید توی اتاق و باز تند می گردد بیرون. «آخ ببخشید.»

زهره در لاک را می بندد و می گوید: «بفرماید علی آقا.»

کیارش غرغری می کند و من توی بغلم تابش می دهم. علی می گوید: «سینه ت همین جوری تو دهنشه؟» و می خندد.

ابروهایم درهم می رود، می گویم: «خنده داره؟»

علی به زهره نگاه می کند و می گوید: «خانم دکتر از روزی که پسرم به دنیا اومده جیجی مامانش رو ول نمی کنه.» و باز می خندد، بلندتر.

می گویم: «نمی فهمم واقعاً برات خنده داره؟ سه روزه نخوابیدم.» زیر پوست شقیقه هام نبض را حس می کنم. زهره دستش را روی زانوم آرام فشار می دهد و نگاهی به علی است.

- من به شهنازم گفتم. این بچه سیر نمی شه. وزنم کم کرده، باید شیر خشک کمی بخوره.

علی سرش توی کشوی کنار تخت کیارش است. «شیر خشک پف می آره.»

می گویم: «اون تو دنبال چی می گردی؟»

- پیچ گوشتی.

- پیچ گوشتی تو کشوی بچه ست؟

علی کشورا می بندد. «چایی بخوره شیرش زیاد می شه. اصلاً چایی نمی خوره.»

زهره می خندد و روی پاهایش جا به جا می شود. «وا علی آقا این چه حرفیه؟ چایی که توبرومید داره، بدتر بچه رو بی خواب می کنه. شهناز باید به بچه شیر خشک بده تا بچه آروم بگیره، یه کمی بخوابه، شهناز بتونه استراحت کنه تا شیر داشته باشه. اگر نه این طوری آنتی بیوتیک که مصرف می کنه، خواب هم که نداره، به خاطر خستگی بی اشتها هم شده، دیگه از مادر چی می مونه که به بچه بده؟»

علی می گوید: «شیر خشک گروونه ما پولش رو نداریم.» و نیش بازش از زیر سبیل های کش آمده اش پیداست. نوک سینه ام را از میان لب های جنبان کیارش می کشم بیرون.

می گویم: «آره؟ گروونه؟ بیا بگیر بغلت یه ساعت بچرخونش حالت جا بیاد.»

کیارش غافل گیر چشم هایش از حدقه می پرد بیرون و جیغش درمی آید. ابروهای بی رنگش به هم گره خورده و دهانش کج و کوله می شود و چانه ظریفش می لرزد. صورتش از درد و رنج مچاله شده و مدام تغییر رنگ می دهد، سرخ و سیاه می شود. صدایش شبیه آدمیزاد نیست. یک طوری زیادی واضح و حجیم است، انگار صدایش از توی بلندگو دریاید. خیلی هم روشن وقت گریه می گوید «اونگ» این کلمه را کامل با کشیدگی روی حرف آخر هی تکرار می کند. بچه را همان طور نشسته گرفته ام بالای سرم و منتظرم علی بگیردش. علی می خندد و بچه را می گیرد. روی دو

دست، با فاصله از خودش. کیارش به حق حق افتاده. شستم را روی گوش هایم فشار می دهم و پیشانی ام را میان دست هایم گرفته ام و خودم را همین طور که نشسته ام تاب می دهم، چشم بسته. نفسم به خس خس افتاده. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و چیزی کنار گوشم گرگر می کند. زهره شانه هایم را می مالد. صدا می کند: «شهناز، شهناز جان.»

بعد جهت صدایش عوض می شود. می گوید: «علی آقا بچه رو ببرین بیرون، چراغم خاموش کنین.»

تاریکی پشت پلک هایم عمیق تر می شود. صدای کیارش دور می شود. فشاری از ته وجودم، انتهای تنم، آن جایی که آدم تمام می شود، زیر پوستم حرکت می کند، می آید تا شکمم و بالاتر، توی شش هایم را پر می کند، بعد شبیه دستی دور گلویم را می گیرد و می ریزد توی دهانم. زهره حالا دارد پشتم را می مالد. نوک بینی ام تیر می کشد. فشار شبیه حروفی بی معنا از دهانم بیرون می ریزد، شبیه داد و اشک. سرم را می گذارم روی شانه زهره و لرزش تنم را در آغوشش حس می کنم. حالا نفسم برگشته سر جاش. حالا انگشت های باریک زهره را میان موهایم حس می کنم. حالا خوابیده ام.

حاجی عابدینی یک پیکان سفید به ما داده. علی پشت پیکان پتوی سربازی، منقل و چند سیخ کباب گذاشته. سیخ‌ها را پیچیده میان پارچه‌ای تا تیزیش را نبیند یا مثلاً تیزیش جایی نگیرد لابد. یادم نمی‌آید ما از منقل پشت پیکان استفاده کرده باشیم. منقل مال سوله است. مال وقت‌هایی که علی می‌رود سوله عابدینی و شب را با دایی علی می‌ماند. من دایی علی را ندیده‌ام. امروز او را هم می‌بینم. علی می‌گفت بیست و چند سال تریاکی بوده و حالا ترک کرده. سومین باری که علی رفت سوله و شب آن جا ماند، پتوی سربازی را قد یک بشقاب پلوخوری سوزاند. انگار نقش یک خورشید زرد بزرگ باشد روی پتوی خاکستری. حالا می‌رویم تا برای اولین بار سوله را ببینم. عابدینی و زنش و شرکای دیگرشان همه با زن و بچه‌هاشان هستند. من کیارش را بغل کرده‌ام و نشسته‌ام جلو و از توی ماشین به مردم و خیابان‌ها نگاه می‌کنم. ساختمان‌ها دارند دانه به دانه نو می‌شوند. توی کوچه ما بعد از بابا خیلی‌ها خانه‌هایشان را کوبیدند تا از نو بسازند. مامان می‌گوید در هر خانه که باز می‌شود بیست تا بچه می‌ریزد توی کوچه. بابا می‌گوید مردم مصرف‌گرا شده‌اند. می‌گوید حالا که شوروی نیست، جهان یک قطبی شده، بعد مردم توی تهران تحت تاثیر زندگی آمریکایی خانه‌های بلند می‌سازند. صادق می‌گوید سقف خانه را آن قدر بلند گرفته‌اید که زمستان‌ها خانه گرم نمی‌شود. سر کیارش توی بغلم روی گردن باریکش

لق می خورد. دستم را می گیرم زیر گونه اش و سر کوچکش را نگه می دارم توی دست هایم. به علی می گویم: «من خجالت می کشم پیام.»

علی می گوید: «چرا؟» سینه اش را نزدیک فرمان ماشین گرفته. پیراهن سفید با خط های باریک سفیدتر پوشیده. صورتش را صبح که می آمدیم خانه بابا تراشیده و پوست گونه هاش هنوز نازک و سرخ است.

- از اون همه آدم غریبه خجالت می کشم.
- غریبه نیستن که. حاجی و زنش رو قبلاً دیدی. زنش اصلاً اون جوری نیست که اون روزی دیدی، جلوی طاهریان اون طوری بود.
- یعنی چی؟ چرا؟
- چون طاهریان حزبله. اگه نه خانمش اصلاً چادری نیست. حالا می ریم می بینی چه طوری ان.

من لب هایم را روی هم فشار می دهم و شانه بالا می اندازم. غروب زمستان است و هوا زود تاریک می شود. دارند اذان می گویند، کلمات عربی توی آسمان شناورند. ماشین ها با چراغ های روشن، پشت هم نفس نفس می زنند. دیوار بزرگ تیره ای که میان میدان گذاشته اند زیر نور ماشین ها و مغازه ها سایه روشن می شود و من تصویر مردی را می بینم که دستش را از میان نقش های دیوار گرفته بالای سر مردم. آدم ها از میان تاریکی ها می گذرند، علی که فرمان را می چرخاند، بدنم خارج از اختیارم تاب می خورد طرفش، شانه اش را حس می کنم و می شنوم کسی توی سردی خیابان داد می زند: «شوش دو نفر، شوش...»

هر چه می رویم جاده تاریک تر و خیابان ها خلوت تر می شوند، خانه ها تک و توک شبیه تکه نان های کوچک خشکیده، کنار جاده پخش و پلا هستند. یک جایی نوشته اگروز، جوشکاری شاسی احسان. سکوت بین من و علی شبیه تاریکی جاده غلیظ است. لب هام یک جوری سنگین روی هم افتاده که انگار صد سال است حرف نزده ام. کیارش توی بغلم خوابیده، هر بار کش و قوسی به خودش می دهد، دلم هری

می‌ریزد که حالا جیغ و دادش را شروع کند. پلک‌های گرم سنگینم را باز می‌کنم و توی بغلم تابش می‌دهم تا باز خوابش سنگین شود. به نظرم خیلی آرام شده، اگر چه هنوز ترس گذشته با من است، اما دیگر شب‌ها تا صبح زل نمی‌ماند به من و چند ساعتی می‌خوابد. روزها می‌گذارم‌اش جلوی تلویزیون و می‌روم پی کارهایم، بعد می‌آیم برایش آواز می‌خوانم و دلچک‌بازی درمی‌آورم. کیارش را دوست دارم؟ نمی‌دانم. دوست دارم توی هوا بچرخانمش و او از خنده غش کند. دوست دارم توی خانه بگردانم‌اش و نام اشیاء را یکی‌یکی برایش بگویم و هی تکرار کنم و خیال کنم توی خاطرش مانده، دوست دارم تنش را بشویم و کهنه‌اش را تندتند عوض کنم تا کونش سرخ و سوخته نشود. اما نمی‌دانم خودش را هم دوست دارم یا نه. نمی‌دانم کسی را دوست داشتن یعنی چه؟ من فقط می‌توانم بگویم نقاشی را دوست دارم. چون نقاشی من را نمی‌ترساند، نقاشی شب تا صبح سینه‌های ناسورم را مک نمی‌زند، نقاشی سرم داد نمی‌کشد یا این که دروغ نمی‌گوید یا با تاسف نگاهم نمی‌کند. نقاشی کاری با من ندارد و همیشه هر وقت که بخواهم هست. فقط باید دست دراز کنم و بخزم در فاصله بین تخت و دیوار و کاغذها و رنگ‌ها را از آن زیر بکشم بیرون.

می‌افتم توی دست انداز، ضربه از انتهای کمرم می‌آید و می‌رسد تا گردن و سرم. چشم باز می‌کنم، دهانم باز مانده و حلقم خشک شده. علی فرمان را می‌چرخاند و جاده نیم دور می‌چرخد. نور روی صورتش می‌آید و می‌رود. توی رادیو یک نفر دارد می‌گوید: «رتبه اول اختراع و نوآوری...»

«بلندشو رسیدیم.» چراغ‌های ماشین در بزرگ مقابل‌مان را روشن کرده، علی بوق می‌زند و در آهنی باز می‌شود، مردی چاق با شلوار کردی می‌خندد و دست تکان می‌دهد. علی شیشه را می‌دهد پایین: «چطوری سیف‌الدین؟»
مرد می‌خندد. سرش را که می‌آورد توی ماشین چشم‌های تنگ و ریش تنکش را می‌بینم. «دیر کردین مهندس.»

کیارش را توی بغلم فشار می‌دهم و می‌گویم: «علی شیشه رو بده بالا یخ کردیم.»

علی لب می‌گزد و همین‌طور که دارد گاز می‌دهد می‌گوید: «زشته جلوی این یارو.»
من سر تکان می‌دهم که بگویم چی؟ نمی‌گویم. تاریک و سرد است و من شاید حوصله‌ام این‌جا سر برود. علی می‌گوید: «همین جا پیاده بشین تا من ببرم ماشین رو اون ته پارک کنم.»

ایستاده‌ام توی تاریکی و به صدای دور پارس سگ‌ها گوش می‌کنم. سیف‌الدین می‌گوید: «خانم مهندس بفرمایید تو.»

سر تکان می‌دهم که باشه اما تکان نمی‌خورم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. کیارش نقاش درآمده، توی پتو دست و پا می‌اندازد، در آغوشم تابش می‌دهم. علی از دور می‌دود و روی سنگ‌های ریخته کف زمین سکندری می‌خورد تا به ما برسد. تن کشیده‌اش توی تاریکی پیداست. برای کسی که نمی‌بینم دست تکان می‌دهد. «چرا نمی‌ری تو؟»

در آلومینیومی که باز می‌شود انگار وارد یک فصل دیگری می‌شویم، که نه زمستان است و نه شب است و نه ورامین است اصلاً. زنی که نمی‌شناسمش می‌آید جلو و یک جوری می‌خواهد بگوید آشناست. قد بلند است با مچ‌های کلفت و ران‌های بزرگ در شلوار جین تنگ، موهای قهوه‌ای تیره‌اش از زیر شالی که شل روی سرش انداخته، پیداست. زن را وقتی می‌شناسم که حاجی را خندان پشت سرش می‌بینم. نوک دماغش به سرخی می‌زند و چشم‌هایش چپ شده. با علی دست می‌دهد و به من که می‌خندد متوجه کبودی لب‌هایش می‌شوم. آن دوتا دختر و پسر، کوثر بود؟ داریوش؟ چی بود اسم پسرش؟ سلام علیک بلد نیستند، کنار ایستاده‌اند. حالا دیگران هم آمده‌اند جلو، یکی‌شان زنی است لاغر و ریزنقش که موهای درهم تیره دارد و تا به ما برسد قدم‌های ریز برمی‌دارد، سرش پایین است و دست‌هایش را با فاصله از بالاتنه‌اش نگه داشته. به علی که می‌رسد می‌خندد و می‌گوید: «خوبی مهندس؟» و دست بلند می‌کند سمتش. علی هم دست می‌دهد و می‌خندد و بعد دست می‌گذارد روی شانه من و می‌گوید: «فریبا خانم هستن.»

یک طوری می گوید که انگار مثلاً قبل تر حرفش را پیش من زده باشد. من هم می خندم می گویم: «اوا فریباخانم شماین؟ علی خیلی تعریف شمارو پیش من کرده بود.» و کیارش را از این شانه به آن شانه می کنم.

فریبا می گوید: «جدا؟» و ابروهاش را بالا می دهد و چانه اش را جوری فرو می کند توی گردنش که غبغبش پیدا می شود. یک زن دیگر هم هست که بلوز و شلوار سیاه پوشیده، قدش بلند است و موهای زرد خیلی بلندش را با گیره ای بزرگ بالای سرش جمع کرده و از پشت شانه های مردی که انگار شوهر باشد، سر می کشد و با حرکت سر سلام می کند. مردش جلو می آید گیتار دستش است. گیتار را توی دستش جابه جا می کند و علی را توی بغلش فشار می دهد. با من هم دست می دهد. دستش گرم و مرطوب است. علی نگاه نمی کند که من دستم توی دست مرد گیتاری است. رفته ایستاده کنار حاجی و کمی قوز کرده تا پیچ پیچه های حاجی را بشنود. بعد سر تکان می دهد و می خندد.

خانم عابدینی می گوید: «بفرمایید، بفرمایید توی اون اتاق لباساتون رو عوض کنین، بچه بغل تونه خسته شدین سرپا.» با دست به راهرویی اشاره می کند: «ته راهرو.» و کلید را می زند و راهرو با نور زرد روشن می شود.

کیارش پیچیده توی پتو و کاپشن سرهمی اش دیگر کلافه شده و هی توی بغلم لگد می پراند. می گویم: «جانم؟ چیه مامان؟»
از پشت سرم کسی می گوید: «آخ آخ خسته شده.»

برمی گردم سمت صدا، مردی ایستاده توی درگاهی اتاقی شبیه دستشویی. از در نیمه باز رد نور و انعکاسش افتاده روی کاشی هایی که قرار است سفید باشد اما به زردی می زند. مرد دست های خیسش را می مالد به پشت شلوارش و می خندد. یک دندان نیشش نیست. از سر راهرو حاجی می گوید: «بِه احوال دایی علی... رو به راهی؟»

من می‌روم سمت اتاق، می‌شنوم که حاجی می‌گوید: «آقا بالاخره ما نفهمیدیم تو امشب چچی خوردی که ربه رتوالتی؟» در اتاق را که می‌بندم صدای قه‌قهه حاجی خفه می‌شود.

حاجی بلندبلند می‌خواند: «امشب شب مهتابه مامانم رو می‌خوام...» علی برمی‌گردد به من نگاه می‌کند، می‌خندد و چشم‌هایش از جرقه‌های آتش برق می‌زند. حاجی می‌گوید: «زری سیخ کردی؟»

دایی علی خم می‌شود و چیزی زیر گوش حاجی می‌گوید، غش غش می‌خندند. فرشید می‌زند زیر آواز: «اگه یه روز بری سفر...» و دست می‌کشد به گیتارش. حاجی داد می‌زند: «کورش بابا یه ابی بخون.» فرشید ساکت می‌شود. زری شالش لیز خورده روی شانه‌اش، موهایش توی تاریک و روشن شب و آتش ذغال‌ها تیره‌تر به نظر می‌رسد. کیارش توی اتاق خوابیده، می‌روم بهش سر بزنم. از کنار علی می‌گذرم.

- کجا می‌ری؟

- می‌آم حالا.

توی اتاق کنار بخاری فریبا دارد سیگار می‌کشد. من را که می‌بیند لبخند می‌زند. «چند وقتشه؟»

می‌گویم: «چهار ماه.» گونه‌های کیارش گل انداخته. وقتی می‌خواهد دوست دارم بروم کنارش دراز بکشم تن نرمش را بو کنم.

توی حیاط کورش دارد سعی می‌کند صدای ابی را تقلید کند. با پاهاش باز ایستاده و خم شده و زور می‌زند و می‌گوید: «عجب شبیه امشب...» علی دست می‌زند و می‌خندد و به من نگاه می‌کند. من نمی‌خندم. نگاهش می‌کنم. علی را نگاه می‌کنم

و فرشید را که خم شده روی گیتارش و زن سیاه پوش، که او هم نمی‌خندد و خیره مانده به نقطه‌ای و صورتش و موهای زردش از گرمای ذغال‌ها گر گرفته و دایی علی که بادبزنی را با شدت تاب می‌دهد بالای سر منقل و هی فوت می‌کند به آتش و می‌بینم که فریبا که خم می‌شود سیخ‌های جوجه کباب را بگذارد روی منقل خط میان سینه‌هایش از چاک گریانش پیداست، حاجی سیخ‌ها را می‌گیرد و داد می‌زند: «زری، ملیکا سفره رو آماده کنین.»

به علی می‌گویم: «حاجی، چه جور حاجیه که مشروب می‌خوره؟»
 علی لب می‌گزد و سینی لیوان‌های خالی را می‌دهد دستم. صدایم را بلندتر می‌کنم که: «نه جدی؟» علی می‌خندد. می‌فهمم سر علی هم گرم است. هر وقت مشروب می‌خورد نرم و خوش اخلاق می‌شود و بابت همه چیز می‌خندد. سینی را می‌گذارم توی لگن ظرفشویی کنار کاسه بشقاب‌هایی که فریبا دارد می‌شوید و سارا آب می‌کشد. ملیکا یا کوثر یا فاطمه زهرا نشسته کف آشپزخانه و تکیه داده به دیوار و کیارش را توی بغلش گرفته. صورتش را می‌کند توی شکم کیارش و بچه از خنده نفسش می‌رود. دختر می‌گوید: «کیارش کیارش...» و سرش را تکان می‌دهد انگار بگوید چیه؟ و باز صورتش را می‌کند توی سینه و شکم بچه و کیارش باز می‌خندد. زری می‌گوید: «همین جا بشینیم چایی بخوریم؟»

فریبا می‌گوید: «من برم سیگار و فندکم رو بیارم.» و مثل همان اول شب که دیده بودمش ریز قدم برمی‌دارد و باسنش را وقت راه رفتن، تکان‌های ظریفی می‌دهد. کوثر یا نمی‌دانم چی از من می‌پرسد: «شما چند سال تونه؟»

- بیست و دو.

- جدی؟

می‌خندم، بی‌صدا. زنی که سیاه پوشیده می‌گوید: «یعنی هم سن منی؟ خیال کردم سه چهار سال کوچیک‌تری.»

می خواهم بگویم من خیال کردم شما سی ساله هستی. نگفتم. زری می گوید: «خب تو درستی، شهناز خانوم ریز نقشه.»

می گویم: «خسته شدین، می خواین بچه رو بدین به من؟ ببخشید من اسمتون رو هی یادم می ره.»

- ملیکا، نه کاری نداره.

زری می گوید: «ملیکای ما عاشق بچه س.»

فریبا سیگار به لبش می گوید: «یکی بیار.»

زری عمیق نفس می کشد و می گوید: «ما خیلی وقته تعطیل کردیم.»

فریبا پکی به سیگارش می زند و می گوید: «یعنی کلاً خبری نیست؟»

زری لب می گزد و با سر به دخترش اشاره می کند. فریبا می گوید: «اصلاً بیابین هر کی تعریف کنه چه جوری با شوهرش آشنا شده. اول خانم مهندس بگه.»

من فکر می کنم از همه کوچک ترم. فکر می کنم دختر همه این ها هستم، حتا دختر ملیکا. این طوری احساس تازگی دارم و انگار رد هیچ زخمی روی شکمم نیست. می گویم: «خب علی معلم بود.» همین طوری ناگهانی می گویم و می دانم که حالا همه هیجان زده می شوند. همه من را نگاه می کنند. می دانم حالا همه می خندند و جابه جا می شوند و می گویند جدی؟ خب... بعدش...

ملیکا چشمش برق می زند. لابد خیال می بافد که یکی از این معلم ها نصیب خودش بشود. فریبا می گوید: «مگه علی آقا مهندس نیست؟»

کیارش توی بغل ملیکا دیگر بی تاب شده و نق می زند. بچه را می گیرم و چند دکمه از یقه ام را باز می کنم. سینه ام را می گذارم توی دهان کیارش. حواسم هست که آرام

باشم و کشش بدهم. می دانم نوبت نفر بعد که برسد تا داستانش را بگوید، دیگر نگاه‌ها از روی من برداشته می شود. می گویم: «معلم خصوصیم بود.»

ملیکا می گوید: «چی درس می داد؟» پوست سفیدش شبیه مادرش است و لب‌های باریکش به پدرش رفته. یک پیراهن چسبان بافتنی پوشیده که روش عکسی کارتون‌ی از یک اردک دارد. موهایش را هم با کش حوله‌ای بسته.

- جبر و فیزیک و شیمی.

فریبا می گوید: «یعنی عاشقت شد؟»

یادم نیست. می گویم: «خب من خودم از علی خواستگاری کردم. یعنی خودم اول بهش گفتم که ازش خوشم اومده.» درست یادم نیست که همین چیزها باشد. اما این طور می گویم و به چشم‌ها و دهان‌های باز نگاه می کنم و باز تازه می شوم.

زری می گوید: «محمود هم عاشق من شد. نامه می داد اولش می نوشت به نام عشق، بعد نقطه‌های عشق رو شبیه قلب می کشید.»

به ملیکا می گویم: «اسم پدرتون محموده؟»

ملیکا با حرکت پلک تایید می کند. زری می خندد و دستش را توی هوا تکان می دهد، انگار مثلاً مگسی را بپراند. فریبا می گوید: «هنوزم نامه‌هاش رو داری؟»

- تا همین چند سال پیشا داشتم، او مدیم این خونه جدیده، گم و گور شد.

زن پیراهن سیاه می گوید: «من رو به زور برای فرشید گرفتن.»

من از دهانم در می رود که: «یعنی چی؟»

- فرشید عاشق یه زن بیوه بود. اسمش آهو بود. واقعاً هم شبیه آهو بود.

فریبا می گوید: «مگه تو دیده بودیش؟»

- آره بعدها عکسش رو نشونم داد. عکسش رو نگه داشته.

- خب تو چرا می‌ذاری نگه داره؟

- چی کار کنم؟ مثلاً من بگم بندازش دور، می‌ندازه؟ یه جایی قایمش می‌کنه بدتر. عاشق زنه بود. می‌خواست بگیردش، مامانش اینا برای این که دست و پاش رو ببندن اومدن خواستگاری من. یعنی مامانش فردای بله برون گفت ما قرار گذاشته بودیم اولین جایی که رفتیم خواستگاری، دست فرشید رو بند کنیم. تا همین چند وقت پیشم خونه خواهرش می‌رفت زنه رو می‌دید، هنوزم شاید ببینه، من از کجا بدونم. من به زن نگاه می‌کنم. به نظرم بلوز و شلوار قشنگی پوشیده. می‌پرسم: «لباس‌تون رو از کجا خریدین؟»

- دادم دوختن.

بعد ساکت می‌شویم. فریبا می‌رود توی اتاق پیش مردها. بعد ما هم تک‌تک می‌رویم، می‌نشینیم پیش شوهرهامان. فریبا می‌گوید: «مهندس بیا بریم سوله رو نشونمون بده.»

علی می‌خندد و سرش را می‌اندازد پایین. حاجی می‌گوید: «راست می‌گه دیگه مهندس بلندشیم بریم سوله رو نشون بده، توضیح بده قراره چی کار کنی برای ما.» بیرون هوا سرد و تاریک است. صدای پارس سگ می‌آید و سیف‌الدین توی تاریکی داد می‌زند: «هیش هیش... هوی...» و پارس سگ قطع می‌شود و سایه‌ای چهار دست‌وپا توی تیرگی می‌دود و دور می‌شود. باز داد می‌زند: «آقا در سوله رو باز کنم؟» و می‌دود سمت ساختمان بزرگی که کمی دورتر از خانه‌ای که توش بودیم قرار دارد. فضای داخل سوله روشن و سفید است. یک اسکلت آهنی و مقداری رول بزرگ کاغذ انتهای سوله به چشم می‌خورد. یک ماشین بالابر هم گوشه‌ای پارک است. باقی فضای بزرگ و خالی است که صدا توش می‌پیچد. علی میان تکه‌های آهن و رول‌های کاغذ راه می‌رود و حرف می‌زند. به یک فضای خالی اشاره می‌کند و دستش را توی هوا تکان می‌دهد و یک مسیر فرضی را رسم می‌کند و می‌رسد تا یک جای دیگری و می‌گوید: «اون جا قراره...» و من یادم می‌رود که چه می‌گوید. یعنی

صدایش برایم گم و پیدا می شود مثل سر کلاس وقتی معلم زیست شناسی درس می داد و من نمی فهمیدم چی می گوید و هی سرم را تکان می دادم تا خیال کنم می فهمم حرفش را، اما از یک جایی به بعد جمله ها یادم نمی ماند و سر رشته کلام از دستم می رفت و از پنجره کلاس به کوه ها نگاه می کردم. حالا می دیدم که توی سقف مهتابی های زیادی گذاشته اند و علی می گوید یک جور کاغذی است که پوشش پارافینی دارد، از این کاغذها که برای پاکت شیر استفاده می کنند. بعد کورش می گوید: «بیابین والیبال بازی کنیم.»

اتاقی را که بخاری داشت دادند به ما. علی می گوید بیا بخواب. پشتم را بهش می کنم و سرپا خیره می مانم به شعله های آبی بخاری. یک لحظه که بایستم کیارش دادش درمی آید. بیرون همه خوابیده اند. بالاتنه ام را تاب می دهم و با دست آرام و پیوسته می زنم پشت بچه. علی می گوید: «چرا این جوری می کنه؟» پشت سرم ایستاده، صورتش نزدیک صورتم است. دهانش از بوی الکل گرم است، دستش را می گذارد روی شانه ام و خودش را از پشت می چسباند به من. نفسی عمیق می کشم و شانه ام را از میان دست هایش خلاص می کنم. خوابم می آید و حوصله علی را ندارم.

خروس می خواند. کیارش را آرام می گذارم پایین. بخاری را کم می کنم و سرم را می گذارم روی بالش.

بابا روزنامه را می‌بندد و می‌گوید: «کار خودشونه.»

نمی‌دانم «خودشان» یعنی چه کسانی؟ «خودشان» توی سر من تصویری ندارد. مامان می‌گوید: «الهی بمیرم.» و بعد یک کاری می‌کند که رنگ از صورتش برود و لب‌هایش کبود شود و نگاهش از اشک بلرزد. صادق می‌گوید آخرین جمله خلبان این بوده: لعنت به این زندگی.

بی‌تا می‌گوید: «تواز کجا می‌دونی؟» و ابروهای باریکش را گره می‌اندازد.

- صداشون تو جعبه سیاه ضبط می‌شه دیگه. صدای تمام مسافرا، جیغ و دادشون وقت سقوط هواپیما، همه هست.

مامان می‌گوید: «آخ مادر مرده‌ها. خدا اینارو ذلیل کنه که جوونای مردم رو این جور به کشتن می‌دن.»

صادق می‌گوید: «همه هم عروس و داماد بودن، داشتن می‌رفتن ماه عسل.»

بابا می‌گوید: «هه، لابد آقا طلبیده بود دیگه. اینم نتیجه مذهب و خرافه‌پرستی.»

من با سر اشاره می‌کنم به علی که کیف بچه را بدهد. علی می‌گوید: «چه ربطی داره آقا؟ مثلاً مشهد نمی‌رفتن هواپیماشون سقوط نمی‌کرد. اتفاقاً هواپیماشون تو پولوف روسی بوده.» و لب‌هایش زیر سیبلش کش می‌آید.

بابا می گوید: «نه آقا خود لنینگرادم می خواستن برن این هواپیما سقوط می کرد. برای همین می گم کار خودشونه. اینا برای این که وجهه شوروی رو خراب کنن هر کاری می کنن. مشخصه دیگه هواپیمای سپاهی خورده به هواپیمای مسافرتی.»

مامان می گوید: «من پیام؟»

می گویم: «نه خودم عوضش می کنم.»

زیرانداز نایلونی را پهن می کنم و کیارش را می خوابانم روش. پسر م روی طرح بادکنک های رنگی و دلقک سرخ پوش دست و پا می اندازد و از ته حلقش صداهای شاد در می آورد. صادق می گوید: «کدوم شوروی؟»

مامان می گوید: «یعنی این کثافتا این قدر جنایتکارن؟ یعنی خودشون مخصوصاً زدن هواپیما رو؟»

علی می گوید: «نه خانم، این چه حرفیه؟ اون خلبان هواپیمای سپاه هم کشته شده. تصادف شده. چندتا هواپیما هم زمان بلند شدن، این هواپیمای مسافرتی هم همون وقت داشته فرود می اومده.»

کیارش خودش را به پهلوی می غلتاند و نمی گذارد شلوارش را در بیاورم. بیتا می آید بالا سرش و سوت می زند. «کیا کیا... زن دایی رو ببین.»

کیارش ابروهای سیاهش را می دهد بالا و ناخن های رنگی بیتا را توی هوا تعقیب می کند، روی پیشانی اش چین های ریز افتاده و چهره اش را پیر کرده. بیتا دستش را نزدیک می کند و بچه انگشت سفید و باریک زن دایی اش را توی مشت می گیرد.

مامان می گوید: «به درک گه به گورشون بیاد.»

من کهنه خیس سنگین را مچاله می کنم توی کیسه مشمع و سر کیسه را گره می زنم. بوی تند و گرمی بلند می شود.

بچه را می‌دهم علی و می‌روم دستشویی. در را می‌بندم. خودم را نگاه می‌کنم. بیرون صداها گنگ است. آب سرد می‌پاشم به صورتم. عضلات خسته چهره‌ام کش می‌آید. در را باز می‌کنم می‌گویم: «بریم علی؟»

خیلی کفری هستم. نه برای این که نمی‌شود شب را بمانیم خانه مامان. از این که فری و احمد و فائزه قرار است بیایند خانه‌مان اعصابم خرد است. از این که هر چند وقت یک‌بار ناگهان در خانه را می‌زنند و می‌بینم علی با گردن کج کیف و چمدان فک و فامیلش توی دستش است و از درگاهی که کنار می‌رود حداقل دوتا آدم گنده پشت سرش مهمان آمده، کلافه‌ام. نمی‌فهمم چرا قبل از آمدن تلفن نمی‌کنند، چرا هماهنگ نمی‌شوند، چرا خیال می‌کنند من باید همیشه توی خانه آماده باشم؟

می‌تمرگم توی ماشین و تا برسیم خانه یک کلمه حرف نمی‌زنم. علی می‌پرسد: «چیزی برای شام لازم نداریم؟» جوابش را نمی‌دهم. دارم فکر می‌کنم کاش شماره خانه بابا را نداشتند تا زنگ بزنند و بگویند رسیده‌اند تهران. اصلاً کاش وقتی علی گوشی تلفن را گرفت طرف من تا ازشان خواهش کنم تو را به خدا بیایید هوار شوید روی سر ما، گوشی را نمی‌گرفتم و به چشم غره‌های علی و لب گزیدن هایش بی‌اعتنا می‌ماندم. اما من گوشی را گرفتم و به صداها و آن طرف خط گوش دادم، صدای راه رفتن آدم‌ها را روی آن سطح طولانی براق می‌شنیدم و صدای زنی که با صدای تودماغی نام آقای دکتر فلانی را کشیده و ناز می‌خواند و صدای گریه فائزه که لابد توی بغل داداش بود که داداش هی می‌گفت: «بیا با زن عمو حرف بزن.» اصلاً کاش زن عمو فائزه نبودم. زن یک عمو دیگری بودم.

در خانه را که باز می‌کنم تپه ملحفه و روبالشی‌ها را که می‌بینم تازه یادم می‌افتد می‌خواستم چه کنم. به خودم می‌گویم چرا این کار را کردم؟ چرا ملحفه را این‌طور تپه کردم میان هال؟ ملحفه‌های چرک انگار روی هم که افتادند از خودشان بخاری بویناک متصاعد کرده‌اند، انگار بوی کهنگی و عرق تن، خانه را پر کرده و لکه‌های

علی و کیارش نه فقط روی ملحفه‌ها که انگار روی تمام خانه افتاده. کیارش را می‌گذارم روی تشکچه گوشه هال. بچه دست‌وپا می‌اندازد و با دهان باز هوای خانه را می‌بلعد. می‌روم آشپزخانه، بوی تندی می‌زند زیر دماغم. ظرف‌های نشسته از دیشب توی لگن ظرفشویی مانده. صبح که علی رفت سر کار روکش تشکها و بالشها را کندم و ریختم میان هال، بعد آمدم ظرف‌های دیشب را بشویم، دیدم دوتا در قابلمه یک جوری میان ظرف‌ها قرار گرفته انگار سینه‌های زنی باشند. ایستادم دورتر و نگاه کردم و دیدم حوصله ندارم ظرف بشویم و حوصله ندارم ملحفه بشویم و فقط حوصله دارم کیارش را بغل کنم و بروم خیابان و مثلاً تاکسی بگیرم و بروم خانه مامان. نه که دلم برایشان تنگ بشود. نمی‌دانم صبح چی بود که خواستم آن‌جا باشم و این‌جا نباشم و خیال کردم شب را هم می‌مانم همان‌جا و قرارم با خودم این بود که فردا صبح که علی من را می‌رساند خانه و خودش هم می‌رود سر کار، ظرف‌ها و ملحفه‌ها را بشویم و قرار نبود علی این چیزها را بداند. یک رازی بود میان من و در دیوار خانه. این را مامان گفته بود. نه که این‌طور بگوید. گفته بود همه چیز خانه را که مرد نباید بداند. این را آن روز گفته بود که پیچ در قابلمه افتاده بود توی خورش فسنجان و من و بیتا توی سیاهی خورش هی می‌گشتیم تا پیچ را پیدا کنیم. مامان گفت صدایش را درنیاوریم و آن جمله تاریخی را شبیه پندی زنانه با ما در میان گذاشت. بابا همان وقت هولکی از پشت میز بلند شد و تا به دستشویی برسد من دیدم که دندان مصنوعی‌اش توی دست‌هایش است. بعد که نشست گفت که یک چیز فلزی لغزیده زیر قالب دندان‌هاش.

انعکاس هیکل علی را توی برآمدگی براق در قابلمه می‌بینم که کش آمده و تاب برداشته. می‌گوید: «صدام حمله کرده؟»

عصبانی و دستپاچه است منتها خجالت‌زده هم هست. زن برادرش را دوست ندارد اما نمی‌خواهد این را جلوی من بگوید، چون خیال می‌کند پررو می‌شوم. حالا به این چیزها فکر نمی‌کنم. حالا فقط می‌خواهم علی کیارش را بگیرد و برود یک‌جا

بنشیند تا من بینم باید از کجا شروع کنم. هیکل علی درگاهی آشپزخانه را پر کرده، می‌دهم‌اش کنار و به حرکتی ملحفه‌ها و روبالشی‌ها و روتختی مخمل سبز را می‌گیرم توی بغلم، دنباله ملحفه کشیده می‌شود روی زمین و می‌پیچد توی پاهام و سکندری می‌خورم. علی می‌گوید: «چی کار می‌کنی؟»

- می‌ریزمشون تو حموم تا بعد. فعلاً از زیر دست و پا جمع بشه.

کیارش ونگ می‌زند. علی می‌گوید: «ظرفا رو من بشورم؟»

- تو کیارش رو بگیر.

خجالت می‌کشم. دوست ندارم علی بچه را بگیرد. تصویر علی را هم توی آشپزخانه و در حال شستن ظرف نمی‌توانم تحمل کنم. علی لاغر و بلند است و اگر بخواهد بایستد مقابل ظرفشویی باید پشتش را خم کند. مثل آن وقت‌ها که من هنوز جای بخیه‌هایم درد می‌کرد و او با لبخند از پشت شانه‌اش به من نگاه می‌کرد که با شرمندگی نشسته بودم روی صندلی مقابل آشپزخانه، جوری که بشود بینمش و همان‌طور که سینه‌ام توی دهان کیارش بود، می‌خواستم از شرم و بدبختی گریه کنم. همین حالا هم فکر می‌کنم من و این بچه آویزان علی هستیم. علی باید می‌شد که برود فوق‌لیسانش را بگیرد و روزهای تعطیل با دوستان قدیمی‌اش والیبالی بازی کند و مجبور نباشد این همه کار کند. اما خرج ما زیاد است. من هم با این همه چای که می‌خورم شیرم آن قدر نیست که کیارش را سیر کند و هی باید شیر خشک بخریم. توی قفسه‌های آشپزخانه پر است از قوطی‌های خالی شیر خشک، هر جا چشمم می‌افتد، عکس خرس خندان آبی رنگ را می‌بینم که از روی قوطی دارد برایم شیشکی می‌بندد. قوطی‌ها را شبیه اثر ننگ و جرم پنهان می‌کنم توی کمد و زیر تخت و توی کیف کیارش، قاطی کهنه و پستانک و خرت و پرت‌هایش. شیوا می‌گوید شیر خشک باعث می‌شود بچه پف کند. با این همه کیارش پف ندارد، فقط خط‌های عمیق بندمانند دور مچ دست و آرنج و ران‌هاش دارد. اصلاً آخرین بار که دختر شیوا را

دیدم، زیر چشم‌های بچه دوتا پيله صورتی برجسته بود. مادر جان می‌گفت عین بابایش است. علی هم پرسید: «فقط شیر خودت رو می‌خوره؟»
 شیوا هم خوب یادم هست همان وقت دست کرد توی گریبانش و پستان بزرگ سیاهش را درآورد نشان همه داد.

علی می‌گوید: «مرغ بذارم بیرون؟»
 ایستاده‌ام مقابل لگن دستشویی و ابر کف‌آلود را می‌مالم به کاسه چینی لیز و براق. کیارش بغل علی است و علی همین‌طور که بچه را روی شانه‌اش تاب می‌دهد در فریزر را باز کرده و آن‌تورا نگاه می‌کند. می‌گویم: «بچه سردش می‌شه.»
 علی در یک رفت و برگشت، سه بسته مرغ برمی‌دارد و می‌گذارد روی قفسه. می‌پرسم: «چند نفرن؟» و دستم را با کهنه کنار گاز خشک می‌کنم و کهنه را می‌کشم دور و بر گاز.

- نمی‌دونم. حالا تو همین قدر رو درست کن، اگه دیدیم غیر از خود داداش و زن داداش کسی دیگه هم بود اضافه می‌کنیم.

این حالت معلق بودن را نمی‌فهمم. این اصرار بر ماندن در بی‌خبری، نپرسیدن و همان‌طور در ندانستن دست‌وپا زدن و غافل‌گیری خودخواسته. مهمانی برای علی و خانواده‌اش یعنی دویدن با سینی چای، با پیش‌دستی میوه، با قابلمه غذا، با ران مرغ سرخ شده. بعد همی سکندری خوردن و ریختن و پاشیدن و بلندبلند حرف زدن و بدون محافظ‌ظرف‌های داغ را برداشتن و جابه‌جا کردن. شراره راست می‌گوید. یعنی اصلاً شراره با این که تازه عروس این خانواده شده اما خیلی جسور است یا این که اصلاً حالی‌اش نیست یا نمی‌دانم چی که بلندبلند مسخره‌شان می‌کند و من از خنده ریشه می‌روم. مخصوصاً وقتی ادای مادر جان و شیوا و محترم را در می‌آورد وقتی دارند بهار دانه درست می‌کنند. آن‌جور که دانه‌های برنج را هولکی از روغن در می‌آورند و قاطی شهد می‌کنند و داغ داغ در حالی که هی فوت می‌کنند و سرانگشتان‌شان را

توی آب می زنند و شبیه قابله‌هایی که زائویی بد حال داشته باشند مضطرب و هیجان زده، تپه داغ دانه‌های برنج را با دست پهن می‌کنند کف دیس و سرانگشتان سوخته‌شان را توی هوا تکان می‌دهند، از خنده غش می‌کنم و البته غمگین هم می‌شوم که همه این کارها را می‌شود در سکوت با وسیله‌ای شبیه پشت قاشق هم انجام داد.

تن یخ زده مرغ را می‌اندازم توی روغن داغ، تکه سفت و سرد که می‌افتد کف ظرف، قابلمه روی گاز تاب می‌خورد و روغن دود می‌کند و شعله می‌کشد و ذرات ستاره‌ای شعله دور و بر ظرف توی هوا پیدا می‌شود. درش را فوری می‌گذارم در حالی که قطره‌ای سوزان می‌پرد پشت دستم و صدای جیزی خشک و خراشنده بلند می‌شود.

فری همیشه موهایش را خیلی کوتاه می‌کند. موهایش انگار زنده نیست، حرکتی ندارد، یک مشت پشم که نه، نرمی و انعطاف پشم را هم ندارد، مثلاً شاید بشود گفت دسته‌ای از سیم‌های باریک است که مشت و مچاله شده‌اند روی کله مکعبی‌اش. تمام چهره‌اش زاویه دارد، خط‌هایی که همدیگر را قطع می‌کنند و من نمی‌دانم چهره‌اش باعث شده رفتارش این‌طور باشد یا این خلق و خوی دائمی‌اش است که روی حالت چهره‌اش تاثیر گذاشته. این همه چیزدانی‌اش و مخالفت با هر چیزی که بهش بگویی.

می‌گوید: «ما پسرآمون رو این جور می‌بندیم.»

من فکر می‌کنم پسرهای آن‌ها چه کسانی هستند؟ کهنه خشک کپارش را به کنده تا می‌کنم و شبیه ساندویچ نان لواش درش می‌آورم. از آن ساندویچ‌ها که همیشه رزا با خودش می‌آورد. نان سفید نرم و لاش ورقه نازک از کالباس که رنگ صورتی‌اش از لای لقمه گاز زده که پیدا می‌شد انگار به آدم می‌خندید. سر کیسه ساندویچ‌اش را که باز می‌کرد دلم از بوی سیر و نان غش می‌کرد. مامان به من ساندویچ‌های عجیب و غریب می‌داد. خورش فسنجان را می‌ریخت لای نان بربری و می‌گذاشت توی

کیسه و می داد دست من. ظهر توی مدرسه کیسه را که باز می کردم یک تکه نان خیس خورده از هم پاشیده داشتم که رنگ سیاه خورش را به خودش گرفته بود. خوردنش یک مکافات بود و تحمل مسخره بازی بچه ها شکنجه ای بزرگ تر. کیارش لخت است و پاهای کوچک خنده دارش را بالا نگه داشته. فری می گوید: «وای زود ببندش الان جیش می زنه.»

توی دلم می گویم جیش را نمی زنند، می کنند و چه خوشحال می شوم پسر من همین حالا بشاشد به سر و صورت تو. پاهای بچه را می گیرم بالا و پودر سفید نرم را می پاشم روی تن سبزه اش. تنش خشک و خنک می شود. فری می گوید: «چرا باسنش کبوده؟»

دنباله کهنه را از لای پای بچه می گذرانم. «همه بچه ها این طوری ان، وقتی به دنیا می آید می زنن به باسن شون تا گریه کنن و نفس شون در بیاد. اثر اونه.»

- نه من اولین باره چنین چیزی می بینم. بچه های ما هیچ کدوم این طوری بودن. این مادرزادیه. شاید از کبدش باشه.

دستم را می کنم زیر لباس بچه و شکم نرمش را نوازش می کنم و باقی پودر را می مالم به تنش. فری باز می گوید: «اینا که می زنی به بچه همه شیمیاییه ها. همین چیزا باعث انواع سرطانا می شه. ما هیچ وقت به بچه هامون از این چیزا نمی زنیم. اینا همه مصنوعیه.»

کیارش غشی می کشد و پاهایش باز می پرد بالا و ران های کوچکش چین می خورد. «این جوری بچه رو می خندونی گوشت تنش آب می شه ها.»

می گویم واقعاً؟ می دانم حرفش بی ربط است اما خودم را می زنم به ندانستن. جلوی فری همه باید نادان باشند، کم اطلاع و تازه کار تا فری مدام در جمله های کوتاه دانستنی هاش را منتقل کند. بعد که تیتراژ گفت مفصل درباره موضوع مورد نظر حرف می زند، آن قدر حرف می زند که صدایش محو می شود و آدم فقط حرکت جنبان لب هایش را می بیند.

کیارش مشتش را توی دهانش کرده و خیره مانده به جایی. چشم‌هایش بزرگ، براق و سیاه است. فری می‌گوید: «چرا دست‌هاش همیشه مرده؟»

«بله؟» خودم را می‌زنم به نشنیدن تا فرصت پیدا کنم جوابی مناسب بدهم. نمی‌دانم. تا حالا به این فکر نکرده‌ام. همین را می‌گویم. «نمی‌دونم. مگه اشکالی داره؟»
- آره خب تو خودت همه‌اش صبح تا شب دستت مرده باشه، انگشتات کج و کوله نمی‌شه؟ اصلاً خدا چرا انسان رو این جور خلق کرده؟ چرا انگشتا تا می‌شن؟ باز و بسته می‌شن؟ اینا همه دلیل داره. من از سر شب دارم می‌بینم این بچه همه‌ش دستش مرده.»

به صورتش نگاه می‌کنم. تا حالا نفهمیده بودم که پوستش خیلی سفید است. گونه‌های درشت دارد و دور چشم‌هاش پیش‌تر این همه خط نداشت. فائزه می‌آید توی اتاق یک عروسک بزرگ هم‌قد و هیکل خودش توی بغل دارد. می‌آید می‌ایستد بالای سر کیارش. یک دستم را حائل می‌کنم میان فائزه و او و با دست دیگر کمر شلوارش را مرتب می‌کنم. کیارش انگار قلقلکش گرفته باشد باز می‌خندد. صدای خنده‌اش شبیه این است که چیزی سر گلویش قلقل کند. فری می‌گوید: «این بچه کمبود کلسیم داره از حالت دست‌هاش پیدا است.»

جوابش را نمی‌دهم حوصله‌اش را ندارم و دوست دارم زودتر شام‌شان را بدهم و کیارش را بغل کنم و به بهانه خواباندنش بروم توی اتاق.

داداش سیگار روشن می‌کند و علی بلند می‌شود می‌رود توی آشپزخانه. از همان‌جا می‌پرسد: «شهناز جاسیگاری نداریم؟» و می‌شنوم که در قفسه‌ای را باز و بسته می‌کند. کیارش روی پاهایم است، می‌خواهم بگذارمش پایین و بروم آشپزخانه دنبال زیرسیگاری که نیست بگردم. بی‌خودی بگردم و بعد بیایم بگویم یادم نیست کجاست. داداش می‌گوید: «ولش کن همین نعلبکی خوبه.» بعد بلندتر که: «علی بیا ولش کن.»

علی برمی گردد می نشید سر جایش مقابل تلویزیون. نگاهش به مردی است که دارد از روی کاغذ یک چیزهایی می خواند. مرد سرش را بالا می کند و از توی قاب تلویزیون به ما نگاه می کند. صورت کشیده، نگاه خیره و لب های باریک دارد. علی عینکش را روی چشم ها جابه جا می کند و سرش را یک طوری از گردنش جلوتر گرفته که انگار بخواهد برود توی تلویزیون بنشیند کنار مرد لب باریک و دست بکشد دور یقه کت سورمه ایش و بپرسد: «خب دیگه چه خبر؟»

داداش می گوید: «ما فردا صبح بخوایم با اتوبوس بریم سمت بیمارستان علی اصغر باید از کجا بریم؟»

علی دیگر رفته نشسته بغل دست مرد توی تلویزیون. من کیارش را روی پایم تاب می دهم و یک جوری به داداش نگاه می کنم که مثلاً دارم فکر می کنم. داداش می گوید: «ها؟ بلد نیستی؟»

می گویم نه و می خندم و لب می گزم. فری می گوید: «چطور بلد نیستی؟ مگه بچه تهران نیستی؟»

داداش می گوید: «او...وه، تهران به این بزرگی مگه می شه همه جاش رویاد گرفت؟» فری بالش زیر سر فائزه را مرتب می کند و می گوید: «وا، مگه کاری داره. اتفاقاً این جا که خیابوناش همه اسم و شماره داره، خیلی راحت.» و صدایش را می کشد و ته صدایش که می پیچد انگار یک نفر ته یکی از همان خیابان های نام و نشان دار ایستاده باشد و جیغ بکشد. می گوید: «علی...»

علی خیره مانده به تلویزیون، حالا دوتا مرد نیمه عریان آن تو روی هم افتاده اند. بلندتر می گویم: «علی بیمارستان علی اصغر کجاست؟» مردها سر پا ایستاده اند و دارند نفس نفس می زنند. علی انگار از خواب پریده باشد نگاهم می کند و با انگشت میانی اش قاب عینک را روی بینی اش می دهد بالا.

فری می گوید: «اون رو که من خودم می دونم کجاست. ظفره، اون بالا، من خودم برادرم خونه اش اون جاست. بالای شهره.» و سرش را روی گردنش تاب می دهد. نگاه می کنم می بینم آن فرق هفت مانند سرش، آن پیش روی سیاه موهایش توی

پیشانی‌اش که مثل خلیجی از جنس مرجان‌های خاردار برآمده، پررنگ‌تر شده. دور دهانش کف آورده و عجله دارد که هر چی درباره خیابان‌های آن بالا می‌داند رو کند.

علی می‌گوید: «سمت ظفره من خودم می‌برم تون.»

داداش می‌گوید: «نه مزاحمت نمی‌شیم. فقط بگو مسیر اتوبوسش کجاست؟»

علی می‌گوید: «چشم، چشم.» و سرش را تکان می‌دهد و خیره می‌ماند به جایی، شاید زل زده به فائزه که خوابیده و ابروهایش را یک جوری داده بالا، انگار دارد گریه می‌کند.

فری می‌گوید: «علی شما بدون عینک مشکل داری؟»

- من از دبیرستان عینکی‌ام دیگه.

- نه خب اشتباه می‌کنی مداوم می‌زنی.

- نزنم که نمی‌بینم.

- نه من یادمه اون وقتاً همیشه نمی‌زدی. الان یکی دو ساله هر وقت می‌بینمت عینک به چشمته. خب چشم عادت می‌کنه. شما سعی کن از چیزای طبیعی استفاده کنی. «عینک طبیعی بزنم؟» و می‌خندد. من هم می‌خندم، بلندتر از علی و درست پشت بند علی، انگار خنده او به من هم مجوز بدهد بابت همه چیزهایی که از سر شب شنیده‌ام بخندم. فری اما همان‌طور جدی است. جدی‌تر از دکترهایی که می‌آیند توی تلویزیون و به پرسش‌های تلفنی مردمی که صورت‌شان جوش می‌زند یا محتویات روده‌شان صبح‌ها شل است، پاسخ می‌دهند، با همان اعتماد به نفس و قدرت. می‌گوید: «شما آب هویج بخور. غذاهای مقوی بخور، هویج خیلی مهمه، هویج پلو، تو سالادت هویج داشته باش حتماً. اینا طبای سنتی اسلامیه. قدیم مگه کسی عینک می‌زد؟»

احمد می‌گوید: «خانم قدیم کسی سواد نداشت این بچه از اول سرش تو کتاب و درس بوده، عینکی شده.» که فری می‌پرسد حکیم ابوعلی سینا عینکی بود؟ و من فکر می‌کنم حتا عمر خیام هم عینک نمی‌زد. علی می‌گوید بعله... و نفسی پر صدا بیرون می‌دهد.

یک نفر آرام می‌زند به در یا این‌که من خیال می‌کنم. صدا واضح‌تر می‌شود و بعد صدای زنگ می‌آید. علی بلند می‌شود. به ساعت نگاه می‌کنم، یازده و ربع است. علی با کسی دم در سلام و احوال‌پرسی می‌کند. یک جوری پشت در پنهان شده که تنش پیدا نباشد. می‌گوید: «ای بابا ببخشید این وقت شب مزاحم شما شدم.» من گوش می‌کنم. صدای زن همسایه بغلی است. شهلا، همان‌که صورتش لک و پیس‌های نارنجی دارد. «نه چه حرفیه ما خودمونم بیدار بودیم، فقط...» و صدایش باز گنگ می‌شود.

علی می‌گوید: «چشم چشم...» و به‌دو می‌رود سمت اتاق خواب. در خانه نیمه‌باز است. کسی حرفی نمی‌زند. علی در حالی که دارد دنباله پیراهنش را می‌کند توی شلوارش می‌رود بیرون، در را هم نمی‌بندد. احمد می‌گوید: «چی شد؟»

من شانه بالا می‌اندازم که یعنی نمی‌دانم. باز همه ساکت می‌شوند. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری را می‌شنوم و صدای استارت یخچال و صدای چک‌چک شیر آب آشپزخانه، دو قطره می‌چکد و بعد قطع می‌شود. صدای علی از خانه همسایه می‌آید. صداهای درهم و بعد صدای واضح مرد همسایه که می‌گوید آقا در خدمت باشیم. و علی داخل می‌شود، در را می‌بندد و می‌رود توی اتاق خواب. من آرام پاهایم را باز می‌کنم و کیارش را از میان پاها می‌گذارم زمین. بلند که می‌شوم، می‌گویم: «برم بینم چه خبره...» و می‌خندم، لبخند می‌زنم، یعنی که هر خبری هم باشد چیز بدی نیست، محض فضولی می‌روم. علی ایستاده میان اتاق تاریک و سرش را انداخته پایین. سایه‌اش پیداست، دست‌ها به کمر و شانه‌هاش با هر نفسی که می‌کشد بالا و پایین می‌رود. «چی شده علی؟» برمی‌گردد، شبیه کسی که سرش توی گنجه مشغول جست‌وجوی چیزی پنهانی باشد یا کشف رازی.

«هیچی، چراغ رو روشن کن.»

کلید را می‌زنم. در روشنی می‌بینم که علی سبیلش را می‌جود. «کسی مرده؟» عادت دارم همیشه بدترین چیز را به زبان می‌آورم، نه که آماده بدترین‌ها باشم، حتا درست

می دانم بدترین چیز برای من چیست. فقط حساب می کنم ترسناک ترین احتمال برای دیگران چیست. همه آدم های دور و بر من از مرگ می ترسند. پس من هم همین را می گویم، حالا که انتهایش برای آدم ها این است، من هم از آخر شروع می کنم تا برسم به جایی که هست، آن جا که واقعیت اتفاق افتاده.

علی می خندد و می گوید: «نه، به خیر گذشته، بین نترسی، هیچی نشده. خدا رحم کرده.»

کلافه می شوم نه از وحشت شنیدن خبری، از معطلی از این که ایستاده ام این جا و حالا لابد فری گوش ها را تیز کرده تا صدای پچ پچ ما را بشنود. «خب بگو چی شده؟»

- صادق از طبقه پنجم افتاده. اما هول نکنیا، صحیح و سالمه، باورت می شه؟ معجزه شده.

حساب می کنم که خانه بابا چهار طبقه است. «طبقه پنجم از کجا گیر آورده؟»
- ما که رفتیم اونم غروبی می ره سر ساختمونی که با خسرو توش کار می کنن. از اون جا افتاده.

- خسرو؟

- شوهر ستاره.

- خب از کجا معلوم که زنده باشه؟

علی می خندد. شبیه کسی که شب با این فکر خوابیده که دیگر روز را نخواهد دید و چند ساعت بعد با اولین اشعه گرم و روشن آفتاب از جا جسته. «با خودش حرف زد. فردا می آرنش خونه. صبح می ریم اون ور. جلو اونای هیچی نگیا.»
- نه بابا.

ته دلم راضی ام. صادق که نمرده و من هم با علی رازی مشترک دارم. حالا دوست دارم فری هی پرسد چی شده. اما قبل از آن خودم از خودم می پرسم دوست داشتن دیگری یعنی چه؟

بی‌تا خیره مانده به تلویزیون. دارد به زن‌های توی قاب نگاه می‌کند. به جیغ کشیدن‌شان و پریدن‌شان و با کف دست کوباندن به گردی توپ. توپ که می‌خوابد کف زمین بی‌تا می‌گوید: «مرسی...» و روی حرف «ر» مکث می‌کند و «یای» آخر را می‌کشد و می‌خندد و به من نگاه می‌کند. من نمی‌خندم، فقط نگاهش می‌کنم و می‌بینم بی‌تا دوست دارد حالا به جای شلوار سیاه و تی شرت سفیدش، یک بلوز و شورت ورزشی پوشیده باشد و از قاب تلویزیون بگذرد و برود میان آن زن‌ها و توپ را چنان توی زمین حریف بخواباند که صدای ضربه‌اش به توپ و کوبش توپ به کف سالن، بی‌چند و چند برابر خودش برسد به گوش تماشاچی‌ها و همه فریاد بزنند: «تیم ما تیمش تکه، کاپیتان تیمش تکه...» می‌بینم که بی‌تا توی خیالش دور زمین می‌دود و کف دو دستش را یکی یکی به کف دست‌های اعضای تیمش می‌کوبد و روپوش سورمه‌ای و مقنعه سیاه می‌چاله‌اش را از کوله پشتی درمی‌آورد و می‌رود رختکن.

صادق توی رختخوابش که پهن شده میان حال مقابل تلویزیون جابه‌جا می‌شود. آرنج‌هایش را ستون تن لاغرش کرده و می‌خواهد خودش را روی بالش بکشد بالا. اما هنوز تکان نخورده رنگ از رویش می‌رود و دندان‌هایش از درد روی هم قفل

می‌شود. مامان می‌گوید: «این مادر مرده یه جایی‌ش شکسته. دکتر الاغش نفهمیده.»

بیتا یک لحظه زیرچشمی صادق را می‌پاید و باز زل می‌زند به تلویزیون. توی تلویزیون صدایی زنانه می‌گوید: «Russia 15، Poland 10» صدا سرد و جدی است. شبیه صدایی که شب‌ها از رادیوی بابا که روی میز آشپزخانه بود می‌آمد. رادیو هنوز هست، آمده روی میز ناهارخوری شش نفره توی هال، اما صدا دیگر نیست. آن صدا نیست، یک صدای دیگری هست. یکی که می‌گوید: «این جا واشنگتن رادیو صدای آمریکا، وظیفه ما تنها خبررسانی است.» بابا همیشه گوشش چسبیده به رادیو، بابا همیشه با رادیو در گفت‌وگوست. سر آدم‌های توی رادیو غر می‌زند و با همه صداهای پس و پیش پارازیت‌ها دعوا دارد، با تلویزیون هم. وقتی گورپاچف را می‌بیند تلخ می‌خندد و سر تکان می‌دهد. حالا هم تا اسم روسیه را شنید گوشش را از رادیو دور کرد. می‌گوید: «چی گفت؟ روسیه با لهستان داره بازی می‌کنه؟ الان اینا روسن؟ کجاست؟ ایرانه؟»

صادق همین‌طور که ناله می‌کند می‌گوید: «آره آره صدا و سیماست.»

مامان می‌گوید: «ایران این جور زنا‌ی لخت نشون می‌ده آخه؟» و پشت چشم نازک می‌کند.

بابا می‌گوید: «بین روسا به چه روزی افتادن. آمریکا همین رو می‌خواست دیگه، زن بشه ابزار غرب.» علی دارد به ابزارهای غرب نگاه می‌کند. کیارش روی سینه‌اش بلند شده و سرش روی گردنش لق می‌خورد.

مامان می‌گوید: «اصلاً نپرسیدی سر این مادر مرده چی اومد.» با من است. من چیزی نپرسیدم. صادق می‌خندد. امروز هر وقت خندیده ابروهایش را بالا داده و چشم‌هایش پر از اشک شده.

- خدا فقط به بیتا رحم کرد. یعنی بین بیتا کجا به کار خیری کرده بود، به نونی به یکی داده بود، به گرسنه‌ای رو سیر کرده بود که من الان زنده‌م.

مامان می‌گوید: «خدا بگم اون خسروی تریاکی رو چی کار کنه.»

بابا می‌گوید: «چه ربطی به خسرو داره؟ تریاکی چیه می‌چسبونی آخر اسم هر کی؟»

- تریاکیه دیگه، تریاکیه.

مامان آب دهانش را قورت می‌دهد و ساکت می‌شود. توی تلویزیون یک نفر دارد روی برف‌ها سر می‌خورد، یک عده‌ای هم دارند می‌خندند. علی می‌گوید: «اما جدی معجزه شد، اصلاً چی شد پرت شدی؟»

صادق دستش را روی پیشانی‌اش فشار می‌دهد و می‌گوید: «معجزه شد؟ اصلاً کاملاً حواسم بود چی کار می‌کنم.»

بابا می‌گوید: «خوبه حواست بود و از طبقه پنجم پرت شدی.» و بلند می‌شود می‌رود دستشویی. کیارش دمر خوابش برده. دست می‌برم صورتش را یک وری برمی‌گردانم.

صادق می‌گوید: «اصلاً می‌دونین چی شد؟ من برق‌کشی یه واحد رو تموم کردم، خواستم برم اون یکی واحد، لب پنجره بودم، گفتم دیگه از در نرم، همین جوری از پنجره اتاق خواب این واحد رفتم تو اون یکی.»

من می‌گویم: «بعد خسرو بهت گفت از پنجره رفت و آمد کنی؟»

صادق می‌گوید: «ای بابا. حالا من از پنجره رفتم کارم کردم، منتها برگشتنی دیگه راه نبود باید باز از همون جا برمی‌گشتم واحد بغل، اون وقت یه هو سرم خورد به چارچوب پنجره، یه لحظه گیج شدم از عقب پرت شدم.»

من لبم را می‌گزم. کیارش وول می‌خورد، آرام می‌زنم پشتش، باز می‌خوابد. بیتا می‌گوید: «یا حسین.» و گردنش را چنگ می‌زند. علی لبخند می‌زند.

صادق می گوید: «به جان بیتا همون وقت تا برسم پایین، بین زمین و آسمون، به خودم گفتم صادق افتادی، له شدی، پاشیدی به در و دیوار، فقط به مامان و بیتا فکر می کردم، یعنی گفتم بمیرم، اینا هم مردن. همون وقت تو هوا ملق زدم، چهار دست و پا افتادم زمین، یعنی با سر می افتادم تموم بودا.»

از توی دستشویی صدای سیفون می آید. بابا می آید بیرون. مامان می گوید: «اون تهویه رو بزن.»

بابا می گوید: «ای بابا تو هم هی بند می کنیا، چیه تهویه رو بزنم؟»

مامان می گوید: «خب بو می آد.»

بابا می گوید: «برنامه های این ور تموم نشد؟ بزنین اخبار ببینیم چه خبره. از صبح تا شب رقص و آواز، یه برنامه آموزنده هم نداره که.»

بیتا دست می کشد دور و برش و یک وری می شود و کنترل تلویزیون را از زیرش می کشد بیرون. علی می گوید: «اولین دوره بازیای زنای کشورهای اسلامی هم تو تهران داره برگزار می شه ها، می تونین برین ببینین.»

نگاهش به بیتاست. بیتا می گوید: «با چادر مسابقه می دن؟»

بابا می گوید: «این همه کارای دختر رفسنجانیه، می خوان ژست غربیا رو بگیرن.» و ابروهای سیاه پرپشتش را می دهد بالا، همین طور که نگاهش به تلویزیون است، می گوید: «اومده بود مغازه من.»

مامان می گوید: «من دیدمش انگار باباش این رو ریده.»

بابا عینکش را تند از چشمش می گیرد و می گوید: «اُه! این چه حرفیه؟» و خیره می ماند به نقطه ای روی میز.

می گویم: «دختر رفسنجانی واقعاً اومده بود مغازه شما؟» می خواهم فضا را عوض کنم. دلم برای مامان می سوزد با صدای بلند به همه فحش می دهد و فحش ها توی سکوت بابا برجسته تر می شود. می خواهم حرف بزنم تا همه یادشان برود و مامان خجالت نکشد. مامان وقتی خجالت بکشد بدتر می کند، تلخ تر می شود. شروع

می کند به پدر و مادر بابا هم فحش می دهد. برای این که از خودش دفاع کند، برای این که شلوغش کند، خودش را پشت صداهاى خودش پنهان می کند.

- آره او مد شش جفت کتونی می خواست. من نداشتم. گفتم ما کفش ورزشی نداریم، برین مغازه بغلی. گفتم شش جفت کتونی برای خودتون می خواین.

مامان گفت: «اینا بایدم شیش جفت شیش جفت پیوشن، آشغالا.»

کیارش با گریه از خواب می پرد. می گیرمش بغلم، کمر شلوارش را کمی می دهم پایین، بویی تند می زند زیر دماغم.

بچه وزن کم کرده. مدام گریه می کند و شب ها زیر سینه ام تا صبح دست و پا می زند. شهلا خانم می گوید بچه سیر نمی شود. شیر خشکش را قطع کرده ام. شیر خشک قوطی فلان قدر است. یادم نیست چه قدر اما گران است. شهلا خانم می گوید: «خب عزیزم بچه خرج داره.»

- همه ش دارم آب می خورم، چای، شیر، پسته، جگر، پیاز نمی خورم تا بچه نفخ نکند.

انگار بند نافش را از تن من نبریده اند. هر چی من بخورم اثرش را توی تن او می بینم. من نمی بینم، دیگران می گویند. من فقط زخم های نوک سینه ام را می بینم. انگار با چاقو قاچش زده باشند، شبیه انار ترکیده سرخی از زیر پوست زده بیرون. برای سینه هایم شعر می خوانم. می گویم تا اناری ترکی برمی داشت... برای سینه هایم و برای کیارش شعر می خوانم. کیارش آرام می شود و من را نگاه می کند. انگار شعر را بفهمد. دست می کشم به ابروهای سیاهش، به سر نرم و درازش. فشارش می دهم به سینه ام و می گویم: «قل قل تالاپ تالاپ، قل قل تالاپ تالاپ» و کیارش از خنده به سکسکه می افتد. اما تا خنده اش تمام می شود باز نقاش درمی آید. شهلا خانم می گوید: «اون همه آنتی بیوتیک که بعد از عمل خوردی شیرت رو خشک

کرده. باید بهش شیر خشک بدی.» و بچه را از بغل من می‌گیرد و توی آغوشش آرام تاب می‌دهد. کیارش پستانک قرمزش را با غرغر می‌مکد.

- باید بری درمانگاه کارت شیر بگیری. می‌ری درمانگاه محل، ببین شیر نداری، بهت کارت می‌دن، کوپن می‌دن. دو سه ماه بهش شیر خشک بدی، بعدش دیگه می‌افته به غذا.

- همین جوری برم بگم شیر ندارم؟

صدای خودم را می‌شنوم که خسته‌ام و ساده‌ام و چیزی نمی‌دانم.

- من دقیق نمی‌دونم. اما شما برو پی گیر باش. بچه ضعیف می‌شه‌ها.

بیمارستان یا درمانگاه یک چیزی در خودش دارد که باعث می‌شود من ضعیف کنم. دست و پایم شل می‌شود و می‌خواهم بنشینم یک جا و خیره بمانم به نقطه‌ای روی زمین. دوست ندارم به آدم‌ها نگاه کنم که درد دارند یا یک جایی‌شان زخم یا باندپیچی است. روی زمین را هم با احتیاط نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم گلوله پنبه‌ای ببینم، یا سرنگی که سر سوزنش کج شده و افتاده کنار سطل آشغال. این جور جاها به نوشته‌ها نگاه می‌کنم. همیشه چیزی هست برای خواندن، شعارهای سلامتی یا اسم اتاق‌ها، متخصص چشم، سونوگرافی، همه با هم مادران شیرده را حمایت کنیم، اهداء خون اهدای زندگی، نه این یکی هم دست و پایم را سست می‌کند. کیارش توی کالسکه آبی‌اش وول می‌خورد، کلاه‌اش آمده توی صورتش و کلافه‌اش کرده. کلاه را می‌دهم بالا تا بتواند روبه‌رویش را ببیند. همان‌طور نشسته کالسکه را جلو و عقب می‌برم تا آرام شود. مقابلم اتفاقی است که داخلش پیدااست. زنی با روپوش سفید پشت میزی نشسته و زنی دیگر راه می‌رود، همان‌طور سفید پوشیده و ادامه مقنعه توی روپوشش، سینه‌هایش را برجسته کرده. زن حالا دستش را کرده توی جیب‌هایش و پشت به من ایستاده، مردی سینی چای به دست داخل اتاق می‌شود، خم می‌شود روی میز و باز صاف می‌شود و زنی که پشتش به من است انگار

دست‌هایش را بیشتر توی جیش فشار می‌دهد. مرد که دور می‌شود زن می‌گوید: «آقای حقانی من خانومت رو بینم...» و می‌خندد و حقانی راه رفته را برمی‌گردد و صدایش توی جیغ پسر بچه‌ای که بغل مادرش نشسته و بازوی لختش پیدا است، محو می‌شود.

مادر می‌گوید: «تموم شد، تموم شد...» دروغ می‌گوید هنوز حتا شروع هم نشده. چند زن بچه بغل می‌روند توی اتاق و بعد می‌آیند بیرون و باز چند نفر دیگر می‌روند و می‌آیند. کیارش دیگر کلافه شده، از کالسکه می‌آورمش بیرون و بغلش می‌کنم. توی راهروی درمانگاه راه می‌رویم و چشمم هست که کسی کالسکه را نبرد. کیارش جیغ می‌کشد و آرام نمی‌شود. راهرو تقریباً خالی است. دهانم تلخ شده. حوالی ظهر است. صداها توی خلوتی درمانگاه وضوح بیشتری دارند. بچه به بغل می‌ایستم مقابل اتاق زن‌های سفیدپوش. آن یکی که از صبح ایستاده می‌گوید «کارت چیه خانوم؟»

می‌گویم: «برای کارت شیر خشک اومدم.» خجالت می‌کشم. «نداشتن» شرمندهام می‌کند. باید می‌شد بروم داروخانه و راحت شیر خشک بخرم. زن می‌گوید بروم داخل. کیارش را توی بغلم جابه‌جا می‌کنم. کالسکه خالی را هم پی‌خودم می‌کشم، گره روسری‌ام شل شده و موهایم ریخته توی صورتم، کاپشنم توی تنم میچاله شده و یقه‌اش دارد خرخره‌ام را می‌جود. کیارش هم هی بالاتنه‌اش را می‌دهد عقب و من فکر می‌کنم حالا زن‌ها می‌گویند این بچه که این همه ورجه ورجه می‌کند شیر خشک برای چی می‌خواهد. زنی که پشت میزش نشسته می‌گوید کارت رشد.

- بله؟... بله، چشم.

کیارش را می‌دهم دست دیگرم و توی کیفم را جست‌وجو می‌کنم. روسری‌ام سر می‌خورد روی شانه‌ها، روسری را می‌کشم روی سرم، موهایم درهم می‌ریزد، کیارش می‌زند زیر گریه. زنی که ایستاده می‌گوید: «عجله نکن خانوم.»

می‌گویم: «نه الان پیداش می‌کنم.» کیارش جیغ می‌کشد. زن بچه را از بغلم می‌گیرد.

- پسره؟

سر تکان می‌دهم و بی‌آن‌که نگاهش کنم لبخند می‌زنم.

- چقدر هم کولی‌ئه.

آن دیگری می‌گوید: «مرده دیگه.» و از پشت میزش بلند می‌شود.

- بذارش رو ترازو.

کارت را پیدا می‌کنم. کارت واکسن را هم می‌دهم. کیارش با چشم‌های گشاده به سقف نگاه می‌کند و شبیه لاک‌پشتی وارونه کف ترازو دست‌وپا می‌زند. زن می‌گوید: «وزنش کم شده. شیر نداری خانومم؟»

می‌گویم نه. بعد انگار بخوام بگویم دیدید گفتم؟ اما ساکت می‌شوم. می‌دانم که در نگاه آن‌ها مادر جوانی هستم که ساده و دست‌پاچه‌ام. این تصویر را دوست دارم. تصویر دخترانه‌ام را دوست دارم. جوان بودن و ندانستن. کوچک و لاغر بودن. خودم را که توی آینه نگاه می‌کنم دست می‌کشم به برآمدگی شکم، بعد دستم را می‌برم پایین‌تر جایی که حس ندارد، شبیه توده‌ای پیه مرده است و سرانگشتم را می‌کشم روی رد بریدگی. باز دستم را می‌آورم بالا، نافم را بین انگشت‌هایم می‌گیرم. شبیه صورتی عبوس در خود فرو رفته است. با سر انگشت‌هایم از هم بازش می‌کنم شبیه آن یارو توی تابلوی جیغ می‌شود، حیران و ترسیده و تنها. توی آینه نگاه می‌کنم و می‌بینم از آن دخترانگی چیزی نمانده. اما با لباس این‌طور نیستم، تنم که پیدا نباشد، خط‌ها و افتادگی‌ها را که کسی نبیند، می‌شود که کسی بگوید: «اصلاً بهتون نمی‌آد...» و من همین را می‌خواهم، می‌خواهم که به من نیاید، می‌خواهم همه بفهمند من چیزی نیستم که نشان می‌دهم، بدانند یک آدم دیگری در من راه می‌رود. زن می‌رود پشت میزش می‌نشیند و آن دیگری می‌گوید: «سینه‌ها تو لخت کن.»

من می‌نشینم لب تختی که ملافه سفید چرک دارد. ملحفه کثیف نیست اما تازه هم نیست، استفاده شده و هزار بار شسته شده. کاپشنم را در می‌آورم و دکمه‌های روپوشم را باز می‌کنم و پیراهنم را بالا می‌دهم. حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نیست. پهلوهایم چین خورده و دست که می‌برم توی سینه‌بندم، سینه‌هایم شبیه دو کیسه بزرگ میچاله از تنم آویزان است. خودم را نگاه نمی‌کنم، به زن‌ها هم نگاه نمی‌کنم. چشم می‌دوزم به تصویر زرافه‌ی خندانی که روی باریکی گردنش مدرج است. زن سینه‌ام را در مشتش گرفته، فشار می‌دهد. می‌گوید: «اصلاً رگ نمی‌کنه؟»

- بله؟

نمی‌دانم رگ کردن یعنی چی. فقط من را یاد چیزی می‌اندازد که گنگ است. همنشینی «ر» و «گ» من را یاد «رگل شدن» می‌اندازد. مامان این را می‌گفت و من چندباری روزنامه‌های میچاله توی سطل زباله را با پوشک‌های خونین میان‌شان دیده بودم و به نظرم چیز ترسناکی بود. سفید پوشک، سرخی خون و سیاهی نوشته‌های روزنامه، بعضی از صفحات حتا عکس هم داشت، عکس زن‌ها و مردهای میچاله شده توی سطل زباله. زن نوک سینه‌ام را فشار می‌دهد و مایعی آبکی و سفید رنگ از سینه‌ام ترشح می‌کند. زن دیگر پشت میز چیزی می‌نویسد و کارتی را مهر می‌کند و می‌دهد دستم. نوک سینه‌هایم ناسور شده.

کیارش توی کالسکه خوابش برده. از مقابل مغازه‌ها که می‌گذرم به تصویر خودم توی ویتترین‌ها و انعکاس شیشه‌ها نگاه می‌کنم. می‌ایستم مقابل کتابفروشی و به کتاب‌ها نگاه می‌کنم بی‌آن‌که نگاه‌شان کنم. کتاب‌ها مثل همیشه شبیه خودشان هستند، سایه‌ای محو از کلماتی ناخوانا. از روی کیف مطمئن می‌شوم کارت شیر همراهم است. یک جوری که لب‌هایم بجنبند می‌خوانم فاتح شدم، بله فاتح شدم...

۲۰

کیارش خیلی بی‌قراری می‌کند. تب کرده و دهانش پر کف می‌شود. یک لاستیک آبی رنگ دارد که همیشه دستش است. لاستیک را می‌جود، کمی آرام می‌شود و باز جیغش در می‌آید. گاهی که لاستیک دم دستش نیست انگشت من را می‌چسبد و به زور می‌کند توی دهانش. علی می‌گوید: «ساکتش کن.»

صدای کیارش می‌پیچد توی خالی راهروی بزرگ و براق آپارتمان کتایون و حسین. بچه را توی بغلم تاب می‌دهم. علی چند قدم جلوتر می‌رود، انگار با هم نباشیم. به هم مربوط نباشیم. گاهی این‌طوری می‌شود. نه همیشه، فقط وقتی کیارش جیغ می‌کشد یا من روسری چهارخانه رنگی‌ام را می‌گذارم یا شمال که توی خیابان راه می‌رویم.

دم در واحد کتایون و حسین، دست می‌کنم توی ساک بزرگی که روی دوشم است و از میان کهنه‌های تاشده و بالش و لحاف کوچک کیارش پستانکش را پیدا می‌کنم و می‌گذارم دهانش. کیارش به جای مک زدن، پستانک را می‌جود و آرام می‌شود. علی دست می‌کشد به موهایش و زنگ در را می‌زند. من از جلوی چشمی کنار می‌روم. دوست ندارم از توی آن سوراخ ریز من را ببینند. دوست ندارم من را توی یک زاویه عجیب ببینند، از بالا مثلاً، در حالی که سرم بزرگ است و پاهام باریک و کوتاه یا این که پوزه عظیم جلوآمده‌ای داشته باشم. در که باز می‌شود، خشکم می‌زند. صورت کتایون باندپیچی شده و دور چشم‌هایش حلقه‌ای کبود، خیلی کبود که به

سیاهی می‌زند پیدا شده. لب‌هایش خشک و متورم است و بالای لبش خونابه ماسیده. از حالت نیمه‌باز دهانش می‌فهمم دارد می‌خندد اما انگار درد پیچد توی سرش، صورتش ثابت می‌ماند. حسین در حالی که دست‌های خیسش را با پشت شلوار چینش پاک می‌کند، خندان سر می‌رسد و چند بار پشت هم می‌گوید: «خوش اومدین، خوش اومدین...»

به کتابیون می‌گویم: «تصادف کردی؟» و حواسم هست که کیارش را طوری نگه دارم که کتابیون را نبیند. با خودم می‌گویم شاید هم حسین کتکش زده. اما احتمال تصادف نزدیک‌تر است، با آن وضع رانندگی حسین. لابد جلوی ماشین خوشگلشان هم درهم رفته. دیگر توی تاریکی شبیه بی‌امو نیست، شاید حالا شبیه بی‌امو تصادفی باشد.

حسین می‌گوید: «نه بابا چیزی نیست، بینی‌ش رو عمل کرده.» و می‌خندد و کتابیون هم سرش را بالا می‌گیرد، جوری که سیب گلویش پیدا می‌شود.

علی می‌گوید: «ای بابا می‌گفتین مزاحم نمی‌شدیم تو این شرایط.»

حسین می‌گوید چه شرایطی؟ و می‌خندد. این‌ها همه چیز را خیلی آسان می‌گیرند. آدم‌های سهل‌انگار، حالا فردا که دماغش کج و کوله شد می‌فهمد که نباید دست بهش می‌زد یا این که حالا که عمل کرده باید خیلی مراقب باشد. تازه بعد از این هم اگر یک بادی بهش بخورد، حتماً تا مغز استخوانش تیر می‌کشد. این دماغ دیگر دماغ نیست، یک تکه گوشت ناسور است.

کتابیون همان‌طور سر بالا، در حالی که دست‌هایش را جلوتر از خودش گرفته یک جایی روی کاناپه پیدا می‌کند برای نشستن. من را هم می‌نشانند روی مبل کناری. کیارش پستانکش را تف می‌کند بیرون. حسین می‌گوید: «بینش کتی، چه بزرگ شده.»

کتایون می گوید: «کو نشونش بده.» و فرو می رود توی مبل، تقریباً درازکش است و سرش را همین طور بالا نگه داشته. حسین بچه را بغل می کند و یک طوری که زنش ببیند، نگاهش می دارد. کتایون می گوید: «چشماس چه شیطونه.» صدایش از لابه لای باند و چسبها جور دیگری است. حسین کیارش را توی هوا تکان می دهد و کیارش آب از دهان نیمه بازش روان می شود. کتایون می خندد، یک طوری که انگار حواسش به باندها و فتیله های سنگین از خونابه نیست، اما مثل این که باز درد می پیچد توی سر و صورتش که ناگهان ساکت می شود.

علی کیارش را بغل می کند و توی صورتش می گوید: «عمو رو دیدی؟» و بچه را می دهد بغل من و خودش می رود پیش حسین که حالا پشت پیشخان است. حسین یک لحظه خم می شود، انگار از آن پایین ها چیزی بخواند، باز نمایان می شود، یک بطری پیچیده در کیسه ای مشمع می گذارد روی میز. علی می نشیند طرف دیگر، روی یکی از صندلی های بلند نزدیک پیشخان، دم دستش چندتا ظرف بلوری است که از این جا نمی دانم چی توش هست.

کتایون دیگر کاملاً دراز کشیده. می گوید: «حسین یه کم از اون الویه بریز بیار برای شهناز.»

می گویم: «نه ممنون.» بوی کالباس را از همان دور می شنوم. الویه اش هم لابد سرد است و دانه های سبز نخود فرنگی از لای سفیدی غلیظ سس پیدا است. الویه غذای خوشحالی است. حسین خم می شود بشقاب را می گذارد روی میز مقابلم. از فاصله بین دست ها و بدنش صفحه تلویزیون را می بینم. می گویم: «ا این آقاهه...»

حسین می گوید: «این جا باشه؟ دارین می بینین؟»

علی از همان دور می گوید: «نه آقا بزن ماهواره، بزن هر جا دوست داری.» و به من نگاه می کند و کله تکان می دهد که مثلاً چه می گویی؟

حسین کنترل تلویزیون توی دستش ایستاده و نگاه می‌کند. کسی، مردی با صدای کشدار حرف می‌زند، یک جوری حرف می‌زند انگار توی خواب است، انگار این چیزها را که می‌گوید دارد توی خوابش می‌بیند و همان وقت برای آدم‌ها تعریف می‌کند. پس زمینه حرف‌هایش صدای گلوله می‌آید و صدای حرف زدن آدم‌های دیگر که توی خاک و خل می‌دوند. آدم‌هایی که معمولی حرف می‌زنند. اما معمولی حرف زدن‌شان پشت حجم صدای یک‌نواخت مرد، غیرعادی به نظر می‌آید. حسین همین‌طور که خیر مانده به تلویزیون می‌گوید: «این مُردا.»

می‌گویم: «جدی؟» و چشمانم را درشت می‌کنم و ابرو هام را بالا می‌دهم، یعنی تعجب کرده‌ام، یعنی برایم مهم بوده. «همسایه ما بود.»

حسین می‌گوید: «جدی؟» و بی‌آن‌که شبکه را عوض کند، کنترل تلویزیون را می‌گذارد روی میز و می‌رود سمت علی. «آره علی؟ همسایه شماست؟» می‌گویم: «همسایه خونه بابام اینا.» علی می‌گوید: «همه همسایه خونه باباش اینان.» و می‌خندد و لب استکانش را می‌زند به استکان حسین.

کتایون می‌گوید: «یه جاحوله‌ای درست کردم، از این عروسکیا.» من خم می‌شوم توی صورتش و می‌گویم بله؟ می‌گوید: «برو بالا ببین. تو اتاق خوابمونه، لب تخت.»

برای من راه رفتن توی خانه مردم سخت است. اصلاً راه رفتن جلوی چشم آدم‌ها. این که مردم به دست‌وپاهایم نگاه کنند. وقت راه رفتن خیال می‌کنم یک بندی از چشم آدم‌ها می‌آید و می‌رسد تا تن من و شبیه پيله بب من می‌تند و در برمی‌گیردم. برای همین سرم را می‌اندازم پایین، این‌طور چشم‌ها و رد نگاه‌ها را نمی‌بینم. برای همین چیزها خیره می‌مانم به تلویزیون. علی می‌گوید: «مهندس بزن یه جا دیگه تو رو خدا.»

حسین می‌پرسد: «شهناز خانم نمی‌بینی؟» و خم می‌شود روی میز.

- کی مُرد؟

- همین چند روز پیشا مثل این که موقع ساخت یه قسمت دیگه از همین مستنده، رفت رو مین.

کتایون می‌گوید: «حسین قرصای من رو می‌آری؟» و دست می‌گذارد لبه کاناپه و نیم‌خیز می‌شود. روبه من می‌گوید: «من پیام ببرمت بالا؟»

- نه نه خودم می‌رم می‌بینم.

کیارش را توی بغلم می‌گیرم. توی تلویزیون یک نفر گیتار می‌زند و می‌خواند و زن‌ها و مردها در حال رقص جایشان را عوض می‌کنند. حسین می‌ایستد مقابلم و می‌گوید: «عمو؟ عمو؟» و دست‌هایش را از هم باز می‌گذارد و سرانگشت‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. کیارش می‌خندد و بالاتنه‌اش را متمایل می‌کند سمت حسین. «بدینش به من.» و دست‌هایش را می‌اندازد زیر بغل کیارش. «کتی ببینش.» صورتش را فرو می‌کند زیر گلوی بچه و می‌گوید: «اووم... بوی پودر بچه جانسون می‌ده.» علی را نگاه می‌کنم که تنهایی نشسته و خیره مانده به میز مقابلش، شاید دارد به انعکاس تصویر خودش توی شیشه پیشخان نگاه می‌کند.

پله‌ها پیچ می‌خورد تا برسد به یک هال کوچک، دوتا اتاق خواب و دوتا در بسته که روی یکی‌اش تصویر کوچکی از پسر بچه‌ای است که ایستاده دارد می‌شاشد و روی در دیگر همان بچه دارد زیر دوش خودش را می‌شوید. کتایون گفت جاحوله‌ای دست‌سازش توی اتاق خواب است. اتاق خواب لابد یعنی همانی که تخت‌خواب دارد. به اتاق دیگر نگاه نمی‌کنم. سرم را یک طوری می‌اندازم پایین که حتا آدم‌های آن پایین هم بفهمند من چه طور آدمی هستم. مثل وقتی که با شراره حرف می‌زنم. می‌گویم خانم برادرم گفت فلان... او می‌پرسد: «منظورت زن داداشته؟» من خوشم می‌آید که این طور باشم. یک جوری که فرق کنم و بگویم من خیلی آرامم و خوب حرف می‌زنم. مثل وقتی که توی خانه آقا جان روی زمین می‌نشینم. به جایی تکیه نمی‌دهم و روی دو زانو صاف می‌نشینم. آقا جان هی می‌گوید تکیه بده و هی

می گوید راحت باش و دست می کشد پشتم را نوازش می کند. من می گویم راحتم. اما زانوهایم دارد از فشار و خشکی سوزن سوزن می شود. همان وقت فری دارد بلندبلند حرف می زند و فروزان هم قوز می کند وقتی می نشیند. عروسی و مهمانی هم که باشد من حرفی نمی زنم. ساکت می نشینم و یک جایی روی زمین را نگاه می کنم که یعنی به حرف کسی گوش نمی کنم. خیلی هم نمی فهمم چه می گویند. خانواده علی به زبان خودشان حرف می زنند و محترم می گوید: «چه عروسی داریم ما، نه زبون ما رو بلده، نه بلده برقصه.» و می خندد، یک جوری که انگار بابت من شرمنده است. من هم حرف نمی زنم و با روپوش و روسری می نشینم توی عروسی هاشان که همه غیر از عروس، روی زمین می نشینند و پایم خواب می رود. کاش جای دقیق جاحوله ای را از کتابون می پرسیدم. چشم می گردانم روی اشیاء اتاق. اشیاء زبان دارند. من صدایشان را می شنوم. حتا وقتی حرفی نمی زنند. مثل حالا که من غریبه را دیده اند و شبیه سگی که بیگانه ای ببیند اما حوصله نکند پاچه بگیرد، در سکوت نگاه می کنند و آرام پلک می زنند. به اشیاء نگاه می کنم و فقط دنبال جاحوله ای می گردم. به رنگ تخت و کمد نگاه نمی کنم و به شیشه های عطر و قوطی های روی میز مقابل آینه. نوشته های روی قوطی ها را نمی خوانم. به قاب عکس نگاه نمی کنم، به تصویر زنی که سرش را کج کرده روی شانه مرد، به حالت نرم و درخشان روتختی ساتن و انحنای بالش ها و نوارهای رنگی دوخته شده رویشان. جاحوله ای از دستگیره کمد آویزان است. شبیه عروسک دختری است با موهای کاموایی که دم اسبی بسته شده، موهای حنایی و صورت کک مکمی و چشم های نقطه ای و لب های قیطانی دارد و پیراهن نخعی خردلی پوشیده و درست از جلوی دامنش حلقه ای زرد آویزان است که می شود حوله را از آن آویخت. خب حالا باید چه کنم؟ بروم پایین بگویم دیدم؟ یا این که مثلا با خودم ببرمش پایین و نشان علی هم بدهم و هی ازش تعریف کنم؟ نمی دانم چه کنم.

علی صدا می کند: «شهناز شهناز»

از راه پله ها صدای حسین را می شنوم می گویدک «دندونه.»

کتایون از لای باندها می گوید: «ای جانم.»

می رسم پایین می بینم علی کیارش را نشانده توی بغلش و دارد توی دهانش را نگاه می کند. حسین دست به کمر ایستاده بالای سرشان و کتایون همان طور سر بالا آرام دهانش را یک طوری می کند که انگار دارد می خندد. علی می گوید: «بیا پسر ت دندون درآورده.»

خم می شوم روی بچه، روی لثه صورتی اش یک نقطه سفید است. شبیه دانه برنج. دست می کشم، انگار چیزی چسبیده باشد، می خواهم تمیزش کنم. دانه تیز است. کیارش اولین دنداننش را درآورده. چرا گریه ام گرفته؟

در میدان صادقیه میان آدم های غریبه یک قیافه به نظرم آشنا می آید. قیافه که نمی شود گفت، دور است، قد و هیکلش، حالت راه رفتنش انگار آشنا باشد. می ایستم و می گذارم مردم از جلوی نگاهم بگذرند، زنی ریز نقش تند قدم برمی دارد و از پی اش پسر جوان درشت هیکلی می آید. پسر یک طوری راه می رود انگار تعادل نداشته باشد، انگار برای راه رفتن با پاهای پرانتری اش باید بیش از حد معمول دقت کند، نگاهش به زمین است، به قدم هاش شاید. من وزن در جهت مخالف هم می رویم یا این که می آییم. من دارم می روم خانه. کیارش توی آغوش بند می جنبد و مدام صورتش را می مالد به قفسه سینه ام. دستم را می گیرم زیر باسنش و تکانش می دهم تا آرام شود. زن ریز نقش نزدیک شده، می بینم پوست خیلی سفیدی دارد و چشم های برجسته بی رنگ. می شناسمش و دستم می رود سمت روسری ام و موهای درهم ام را می چپانم زیر روسری. جوان درشت هیکل هم کنار زن می ایستد، کنارش نه، پشت سرش و شبیه کسی که شاش داشته باشد هی این پا و آن پا می شود. خانم گلچین روسری سرش است. روسری سیاه و مثل همان سال ها موهایش پیدا نیست. فقط

خیلی که دقت می‌کنم می‌بینم صورتش میچاله شده و یک دسته باریک مو که به زردی می‌زند انگار آمده روی گونه‌اش تا نزدیکی لب‌هایش. می‌گوید: «چطوری شکوهی؟»

می‌خندم، می‌گویم: «چه خوب اسمم رو یادتونه.»

- هر کی رو فراموش کنم، تو یکی رو که خاطرم می‌مونه. هنوزم همون قدر وروجکی؟ دیپلمت رو چی کار کردی بالاخره؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «دیپلمم اینه...» و یک‌وری می‌شوم و کیارش را نشانش می‌دهم. نگاهم که می‌افتد به پسر جوان می‌بینم پسر دارد با دهان باز بالا را نگاه می‌کند و انگار چیزی هم می‌گوید، شاید صدایی از خودش درمی‌آورد. خانم گلچین می‌گوید: «از اون دوستات خبر داری؟ پڑمانم شوهر کرد؟ نه؟»

- بله.

- ما همسایه خونه باباش اینایم، می‌بینم با شوهرش می‌ره و می‌آد. باباشم که فوت کرد.

- بابای کی؟

- خبر نداری؟ بابای دوستت دیگه.

- رزا؟

- سه چهار ماه می‌شه. سخته کرد انگار. تو چطور خبر نداری؟

کیارش توی بغلم پاهایش را تاب می‌دهد.

- حق داری، گرفتار زندگیت هستی دیگه. شوهرت چی کاره است؟

پسر درشت‌هیکل حالا دارد از خودش صداهای نامفهوم درمی‌آورد، شبیه زوزه مثلاً، صدایش بم است و نگاهش همان‌طور چسبیده به آسمان. خانم گلچین منتظر نمی‌ماند بگویم شوهرم مهندس است، دست پسر را می‌گیرد و می‌کشد پی خودش.

خداحافظی هم نمی‌کند. اصلاً انگار من را یادش می‌رود، نمی‌بیندم، فقط جلوی پای خودش را می‌بیند. من نگاه می‌کنم که می‌رود لای آدم‌ها و می‌شود زن ریزنقش لنگانی که پسر درشت‌هیکلی را دنبال خودش می‌کشد و کیسه مشمی توی دستش را تاب می‌دهد.

پدر رزا مرد. چند ماه پیش و من خیلی وقت بود از او بی‌خبر بودم. آخرین بار که دیدمش چادرش را سرش کشیده بود و نشسته بود صندلی جلوی رنو نوک مدادیشان.

به مامان گفتم. بیتا گفت خبر داشته. خم شده روی سفره و با دستمال خیس دانه‌های برنج و رشته‌های گوشت و چند برگ کاهو را جمع می‌کند یک گوشه. گفتم: «چطور به من نگفتی؟»

جواب نمی‌دهد. عوضش صادق می‌گوید: «الان مامانش مجرده؟»
علی می‌گوید: «نه تا الان دیگه لابد شوهر کرده.» و می‌خندد.

مامان می‌گوید: «مادرش جوونه، اما فکر نکنم به این زودی شوهر کنه.»
بابا صورتش را از صفحه تلویزیون برمی‌گرداند و می‌گوید: «کی شوهر کرد؟»
مامان می‌گوید: «اون دختره بود چشم درشته، دوست شهناز، مادرش شوهر کرد.»
توی تلویزیون یک نفر دست‌هایش را توی هوا مشت می‌کند و می‌گوید: «هاشمی پاینده باد...»

حرف «ه» را یک‌طور با تشدید می‌گوید، انگار بخواهد کسی را بترساند، مثلاً پشت دیواری باشد و یک‌هو بپرد جلو و بگوید «ه» و گرمای نفسش بزند توی صورت آدم. مرد توی تلویزیون باز می‌گوید: «هاشمی...» بعد جمعیت یک چیزی جوابش را می‌دهند. صدا موج برمی‌دارد و مشخص نیست دقیقاً چی می‌گویند.

صادق دهانش را می‌برد زیر گوش علی و علی از خنده نفسش می‌رود. کیارش دست‌هایش را درهم گره زده، پشت دست‌هایش چاله‌های کوچک دارد. روی زمین قل می‌خورد، بعد کج، بی حرکت خیره می‌ماند به تلویزیون. لب‌هایش را غنچه کرده

و چشم‌هایش را تا جایی که می‌تواند باز نگه داشته. چشم‌های خیلی سیاهش را، با مژه‌های خیلی بلند. به مامان می‌گویم: «ظرفارو دست نزنینا.» و کیارش را می‌گیرم توی بغلم. تش شبیه توده سفتی از گوشت است، یک‌جوری بندبند و قلنبه. دوست دارم فشارش بدهم، شبیه میوه آب بگیرمش، نمی‌شود این کارها را با بچه آدم کرد. نمی‌شود هیچ موجود زنده‌ای را گرفت و گاز زد یا چلاندهش، برای همین دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، از شدت هیجان، از اجبار پرهیز. از توی آشپزخانه صدای به هم خوردن ظرف‌ها می‌آید. بیتا ایستاده مقابل ظرفشویی، مامان تا کمر توی یخچال است. مامان عادت دارد هر بار می‌آید یخچال خانه ما را با سلیقه خودش مرتب کند. می‌گویم: «مگه شما نگفتین تا سه باید برین؟»

بیتا می‌گوید: «شما بمونین من و صادق می‌ریم.» دارد با مامان حرف می‌زند و دستکش‌های نارنجی لاستیکی را دستش می‌کند.

من می‌گویم: «بیتا تورو خدا تو دست نزن.»

کیارش نق خواب می‌زند. مامان دستمال توی دستش را چندبار محکم می‌کشد به دستگیره یخچال و می‌گوید: «نه چه کاریه؟ همه با هم می‌ریم اینام دیگه استراحت کنن.»

صادق می‌گوید: «شمام بیاین.»

می‌گویم: «ما کجا بیاییم؟»

بلندتر می‌گوید: «بیتا نمی‌شه شهنواز اینا هم بیان؟»

بیتا بی‌آن‌که روی بگرداند می‌گوید: «شما هم بفرمایین.» و بشقاب چینی را می‌گیرد زیر شیر آب.

مامان می‌گوید: «تو هم خلیا؟ بلندشن بیان خونه عمه بیتا؟» دارد از توی آشپزخانه با صادق حرف می‌زند، خودش را کج کرده تا از درگاهی صادق را ببیند.

صادق لب‌هایش را شبیه بیچه‌ها می‌دهد جلو می‌گوید: «مگه چیه؟»

علی می‌گوید: «من می‌رسونم تون.» و بلند می‌شود.

بابا می‌گوید: «نه آقا، سر خیابون تاکسی می‌گیریم.»

علی نزدیک اتاق خواب است، می‌گوید: «خودمم بیرون کار دارم.»

پشت سر علی می‌روم توی اتاق می‌گوییم: «چی کار داری؟» علی می‌خندد، شبیه

گیج‌ها. می‌پرسم: «تو روز جمعه چی کار داری؟» علی باز می‌خندد.

e-book

دور میدان عکس مردی را روی پارچه چاپ کرده‌اند. مرد سر و شانه‌اش پیداست. از زیر چشم‌ها ریش دارد و ریشش از همان‌جا از تیرگی به سمت سفیدی پیش می‌رود. پارچه بزرگ است و به یک داربست وصل شده. عکس مرد سیاه و سفید است و نوشته‌های دور و برش قهوه‌ای تیره، نوشته عدالت اجتماعی، اصلاح امور کشور، ششمین، نامزد، دوره... بالای همه این‌ها هم خیلی بزرگ نوشته «مشکلات و نارسایی‌ها را با مردم در میان گذاشتن و استفاده از نظرات آن‌ها در تصمیم‌گیری لازمه.»

خیلی خودمانی گفته «لازمه»، یک جوری انگاری مثل همین مردم باشد. از همین ریش‌ها که همه دارند، از همین کت‌ها که همه می‌پوشند. چندتا سوراخ بزرگ دایره‌ای شکل هم توی پارچه ایجاد کرده‌اند. یعنی پیداست که عمدی بوده، کسی برنداشته با چاقو پارچه را جروواجر کند، لابد سوراخ‌ها برای زیبایی است. اگرچه من تا حالا ندیده بودم از سوراخ برای تزئین چیزی استفاده کنند. تابلو را نشان علی می‌دهم، می‌گوید سوراخ‌ها برای این است که باد ازش بگذرد، اگر نه پارچه درهم می‌پیچد.

گرم است و احساس می‌کنم کرم پودری که روی صورتم مالیده‌ام تمام منافذ تنفسی پوستم را پوشانده. خودم را توی آینه بغل ماشین نگاه می‌کنم. دوتا خط عمیق افتاده

دو طرف دهانم. انگار رد خنده یا حرکت لب‌هایم باشد. پوستم از چربی انگار هر چی ذره معلق در هوا بوده را جذب خودش کرده. دست می‌کشم زیر چشم‌ها و دور و اطراف دهانم. سر انگشت‌ها را روی لب‌هایم هم می‌کشم، زیادی قرمز شده، اصلاً از این که خطوط صورتم این همه پر رنگ شود خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم چهره‌ام این همه واضح و برجسته باشد. کیارش یک طوری دست می‌اندازد به تصویرهای دور و برش انگار بخواهد آدم‌ها و درخت‌ها و ماشین‌های در حال عبور را بگیرد. علی می‌گوید: «آدم از کیارش ده تا داشته باشه.» بعد صورتش را برمی‌گرداند و به بچه نگاه می‌کند. کمی خم شده و زیر غبغبش چندتا چین خورده. می‌گوید: «عین این، همین شکلی، انگار ده قلو باشن.»

چراغ سبز می‌شود و علی دنده را عوض می‌کند. من برمی‌گردم و جعبه شیرینی را روی صندلی عقب می‌پایم. علی می‌گوید: «کاش تو زودتر می‌رفتی به بیتا کمک می‌کردی.»

می‌گویم: «زهره هست، مامانم هست. من با بچه کجا برم؟»

با این همه با خودم فکر می‌کنم کاش از دیشب آن جا بودم، این طوری کم‌کم آماده می‌شدم برای مهمانی، اما حالا از تنهایی خودم ناگهان پرت می‌شوم میان آدم‌ها. از آن لحظه ورود بیزارم، از آن وقتی که در سکوت حاضرین وارد می‌شوم و همه سرها برمی‌گردد طرفم و باید از میان گرمای تن‌ها و چشم‌ها و دهان‌ها عبور کنم و جایی برای نشستن پیدا کنم و لبخند بزنم و سر تکان بدهم و حواسم به وول خوردن‌های کیارش باشد و شدت فشارهای دست علی را روی بازوم بسنجم تا بفهمم باید چه کنم و کجا بنشینم و به کی نگاه کنم و جواب کی را بدهم. کاش حالا که رسیدم هنوز کسی نیامده باشد.

حوالی خانه که می‌رسیم میان ردیف ماشین‌ها جایی برای ماشین ما نیست. حالاست که علی قاطی کند. حالاست که دهانش را باز کند و چندتا از آن کلمات ناب از

دهانش سرازیر شود و لب پائینش را بچود و با چشم‌های دریده میان ماشین‌ها دنبال جای پارک بگردد و بگوید: «آن برادر قرتی قشمت مهمانی گرفتتش چی بود؟»

مقابل در خانه پیاده‌ام می‌کند. می‌گوید شما برین تا من جای پارک پیدا کنم. پیاده می‌شوم و او بی حرفی، حتا انگار در حالتی که لبخند هم می‌زند حرکت می‌کند و دور می‌شود. من زبانم را می‌کشم دور لب‌هایم و کیارش را توی بغلم تاب می‌دهم. دم در منتظر می‌مانم، پشت به کوچه و روبه در. سرم را می‌اندازم پایین. خیال می‌کنم علی این طوری از من راضی باشد. می‌خواهم یک جوری بابت رفتار خویش ازش تشکر کنم. سر می‌گردانم و می‌بینم از دور، جعبه شیرینی به دست دارد می‌آید. کت چهارخانه سبز و کرم پوشیده، چهارخانه‌های ریز با شلوار زیتونی و پیراهن جوجه‌ای. نمی‌دانستم رنگی هم هست به نام جوجه‌ای، من کت و شلوارش را انتخاب کردم. گفته بودم تو قد بلندی و کت اسپرت بهت می‌آید. دوست نداشتم باز خاکستری بپوشد. می‌خواستم یک رنگ دیگری باشد، یک جور دیگری، پیراهن زیر کت را که نشان دادم، مرد فروشنده گفت: «اون جوجه‌ایه؟ چه خانم با سلیقه‌ای دارین.» من به کمربندهای زیر شیشه میز فروشنده نگاه کردم. تصویر خودم را هم دیدم که قوز کرده‌ام و دارم لبه روسری‌ام را مرتب می‌کنم. مرد گفت: «یه کم روشن‌ترش بهتره.» علی هم می‌خندید. خوشحال بود یا انعکاس رنگ‌ها و چهارخانه‌ها بود که چهره‌اش این طور به نظر می‌رسید.

توی راهرو صدایی شبیه زنبورک می‌آید. انگار کسی کش قیطانی گذاشته باشد بین دندان‌هایش و با زبانش کش را بلرزاند و صدا در بیاورد. مامان در را باز کرد و ما را دید که داریم می‌رویم بالا. بابا می‌گوید: «دوماد ما هم خوش‌تیپه‌ها.» علی می‌خندد.

من می‌گویم: «کراوات رو بده بابا گره بزنه.» علی دست می‌کند توی جیب کتش. سرش را بالا می‌گیرد، چانه پهن دارد، پوست صورتش روی گونه‌ها به سرخی ملایمی

می‌زند و پایین‌تر قهوه‌ای تیره است، پوست گردن بلندش کشیده شده، بابا کراوات را می‌اندازد دور گردن علی. علی دارد می‌خندد. دندان‌های درشت سفید دارد. لب‌های گوشتالود برجسته. گوش‌های به اندازه. چند تار موی سفید حوالی بناگوش.

مامان می‌گوید: «بچه رو بذار پیش من.» کیارش خودش را پرت می‌کند بغل مامان. کیفش را از روی دوشم برمی‌دارم و می‌گذارم داخل خانه. با علی می‌رویم بالا، صدا بزرگ‌تر می‌شود. توی سرم کسی، دارد می‌خندد و قر می‌دهد، هر طرف که آهنگ می‌رود، او هم توی سرم من هم به سبکی سایه و روانی آب حرکت می‌کند. در که باز می‌شود زنی می‌خواند: «دوردونه تویی می‌دونم، زور دست توئه می‌دونم...»

دورتادور هال و پذیرایی صندلی چیده‌اند و همه نشسته‌اند مشغول حرف زدن. بیتا سینی چای به دست میان مهمان‌ها می‌چرخد. صادق می‌آید جلو، بعدش هم بیتا با همان سینی که خالی است و زیر بغلش گرفته. من از پشت شانه‌ها پی ستاره می‌گردم. کسی دست تکان می‌دهد، از میان آنها که نشسته‌اند، زهره است، دست تکان می‌دهد و بلند می‌شود می‌آید سمت من. یک پیراهن ابریشمی سبز آستین کیمونو پوشیده با شلوار جین و کفش‌های تخت کنفی سبز. سبزش یک جوری زنانه و خندان است. موهایش را باز گذاشته تا سر شانه‌هایش. از من می‌پرسد کیارش کجاست؟ می‌گویم پایین است اما صدای خودم را نمی‌شنوم. گیج صداها و صورت‌ها و بدن‌ها هستم. علی می‌گوید به... و حرفش را می‌کشد. برمی‌گردم سمت صدا. آرش اکبری این‌جا چه می‌کند؟ کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده با پیراهن قهوه‌ای کمی روشن‌تر. رنگ صورتش خفه و تیره شده. ندیده بودم که موهایش این همه سیاه و براق باشد. دست بلند می‌کند سمت من و من دستم را می‌دهم به دستش و لبخند می‌زنم. روسریم سر خورده روی شانه‌هایم و می‌دانم که حالا موهایم خوابیده روی سرم. رنگم هم لابد پریده، مثل همیشه که از ماشین پیاده می‌شوم، تکان‌های ماشین حالم را خراب می‌کند. ستاره دوربین به دست می‌آید، بند پهن دوربین دورگردنش آویزان است، تیشرت آستین بلند پوشیده که روی سینه‌اش جیب دارد و توی جیبش

طرح پاکت سیگاری است که چند نخ سیگارش پیدا است. طرح یک طوری است که انگار واقعی است، حداقل در نگاه اول. متوجه نگاه من می شود و چشمانش را ریز می کند و می گوید بفرما سیگار و می خندد. من حواسم به آن چشمی است که در حلقه ثابت می ماند، آن یکی می چرخد به سمتی. زهره صدایم می کند که بیا. دم درگاهی اتاق خواب ایستاده، لابد آن جا لباس عوض می کنند. ستاره می گوید: «برو خانم دکتر صدات می کنه.» و باز می خندد و چشم هایش تنگ می شود.

توی اتاق می ایستم مقابل آینه و دست می کنم توی موهایم و سعی می کنم کمی پفشان بدهم. زهره می گوید: «این دوست علی کجاییه؟»

«کی؟» و خم می شوم سمت آینه و کمی کرم می مالم روی خطهای زیر چشمم.

- همین آقای اکبری دیگه.

زیر چشمم زیادی سفید شده و گونه هایم زیادی قرمز. می گویم: «نمی دونم نمی شناسمش. دوست علیه؟ پس چرا صادق دعوتش کرده؟»

- خب صادق کار برق ساختمونی رو که دست ایناس گرفته. تو خبر نداری؟ بیتا می گفت علی به صادق معرفیش کرده.

- نمی دونم.

- بیا بند لباست رو درست کنم.

از توی آینه می بینم که زهره کمر بند لباسم را باز می کند و باز گره اش می زند. حالا راه که بروم، شبیه پایبونی شاد و شنگول پشت سرم می رقصد. زهره به هر چیزی دست می زند یک حالتی از زیبایی به آن می دهد. خیلی از دخترها این جوری هستند. حالا مقابلم ایستاده و موهایم را فرق کج باز می کند و یک طرفش را می دهد پشت گوشم. چند تار هم می ریزد توی صورتم. خوب است اما به من نمی آید، موها سایه

می اندازند توی صورتم و حلقه دور چشم هایم تیره تر به نظر می رسند. تن زهره بوی خنکای شیرینی می دهد.

بیتا می گوید: «کجا می شینی چایی تو اون جا بذارم؟» می گویم: «بده به خودم یه جا میشینم و چای را از روی سینی برمی دارم.» علی با آرش مشغول است. آرش دست تکان می دهد و بلند می گوید: «بفرمایید این جا...» و به صندلی خالی کنارش اشاره می کند. علی هم برمی گردد سمت نگاه آرش و بلند می شود و با آرش جابه جا می شود. حالا من می روم می نشینم کنار علی. مردی می خواند: «اگه عاشق و مستم، اگه دیوونه هستم...»

زهره می آید جلوی من می ایستد و قر می دهد. من لبخند می زنم و دست می زنم. علی و آرش دارند با هم حرف می زنند. زهره دستم را می گیرد و می گوید: «بیا وسط.» می گویم که رقص بلد نیستم. زهره همین طور که دارد قر می دهد سرش را تکان می دهد که، یعنی نشنیده چه؟

من بلندتر می گویم: «رقص بلد نیستم.» و می خندم. زهره دستش را می گذارد پشت گوشش که یعنی باز هم نمی شنود و من را می کشد سمت خودش و بلندم می کند. من می ایستم وسط اتاق و دست می زنم و احساس می کنم دست هایم زیادی دراز است و پاهام کج و معوج. پلک راستم می پرد.

زهره می گوید: «هر کاری من می کنم بکن.» و یک دستش را می برد زیر موهایش و شانه دیگرش را می دهد جلو و بعد تندی جا عوض می کند، آن یکی دست و شانه مخالفش. من بهش نمی رسم و فقط بالاتنه ام را خیلی خشک و ناجور تکان می دهم، فقط گاهی یاد پایین تنه ام می افتم که ثابت مانده و یک چرخ می هم به آن می دهم. علی دارد نگاه می کند و دست می زند. آرش پا روی پا انداخته و دست هایش را روی زانویش گره کرده و نگاه می کند. نمی خندد، انگار حواسش جای دیگری باشد. زهره یک هو دست علی را می گیرد و می کشد وسط. علی آن قدر غافل گیر شده که بلند می شود می ایستد و با گردن کج و خنده ماسیده دست می زند. من با ریتم آهنگ می چرخم. فکر می کنم همین چرخ را کم دارم تا حرکاتم شبیه رقص شود. تصویر

مهمان‌ها جلوی چشمم تار و کشیده می‌شود، از صورت شیرین شروع می‌شود، ستاره را می‌بینم که پشت سر صادق وارد اتاق خواب می‌شود، روزبه و مریم چه قدر بزرگ شده‌اند، آن زنی که کنارشان نشسته کی باشد؟ نسرين است؟ چه قدر آدم، صادق هم عجب حوصله‌ای داردها و باز می‌رسم به صورت شیرین که حالا همان‌طور نشسته، دارد گردن می‌زند و شانه می‌اندازد. یک چرخ بعد می‌بینم زهره نشسته روی صندلی خالی کنار آرش و پا روی پا انداخته و بالا تنه‌اش را چرخانده سمت آرش و دست‌ها توی موها دارد حرف می‌زند. می‌روم سمت شیرین و می‌کشم‌اش وسط. شیرین با خنده و بدون مقاومت بلند می‌شود. ترانه جدید شروع می‌شود و مجلس جان می‌گیرد. از این طرف و آن طرف صداهایی شبیه هوهو بلند می‌شود و صدای دست‌ها بلند می‌شود. بیتا از توی آشپزخانه با قر و خنده یک راست می‌آید وسط میدان رقص. سرش را می‌اندازد پایین و موهای طلایی فرفری‌اش را تاب می‌دهد و سرش را تند می‌دهد بالا باز. با خواهرش هماهنگ می‌شود و با ریتم آهنگ به هم نزدیک می‌شوند و همان‌طور با چرخش کمر و حرکت پا از کنار هم می‌گذرند. من می‌ایستم کنار علی و تن‌های جنابان را نگاه می‌کنم. زهره و آرش با هم بلند می‌شوند. می‌گویم: «دکی.» علی محکم‌تر دست می‌زند. آرش دست‌هایش را از هم باز کرده و بشکن می‌زند و شانه بالا می‌اندازد. دستی به سبیلش می‌کشد و گوش‌هایش را تاب می‌دهد. علی دهانش به خنده باز است و از دوستش چشم برنمی‌دارد. دستی می‌خورد روی شانه‌ام، برمی‌گردم. سیمین با چشم‌های روشنش پیش روم ایستاده، دخترش هم دامن مادرش را چسبیده و زیر چشمی من را نگاه می‌کند.

- خوبی؟

سیمین همیشه می‌خندد یا این که رنگ پوستش و حالت موها و نگاهش یک طوری است که آدم این طوری خیال می‌کند. می‌گوید: «نسرين رو دیدی؟»
 پس نسرين بود. از پشت سر سیمین می‌بینمش. پیراهن بی‌آستین سیاه پوشیده. موهای بلند پر کلاغی‌اش تا لختی بازوهایش می‌رسد. آخرین بار که دیدمش باغ

آقای سپهر پیراهن کتان چینی پوشیده بود با شلوار جین، حالا پشت چشم‌هایش سایه آبی زده. نسرین بغلم می‌کند و من را به خودش فشار می‌دهد. می‌گوید: «چه بزرگ شدی.»

سیمین می‌گوید: «آره بابا الان خودش یه پسر داره.»

از این که نسرین را می‌بینم خوشحال می‌شوم. نه به خاطر خودش، به خاطر چیزی که یاد من می‌اندازد. تصویری که از من دارد و حالا در این به آغوش کشیدن یادآوری‌اش می‌کند. از این که یک طوری می‌گوید بزرگ شدی که، به کودکی می‌گویند. می‌گویند بزرگ شدی اما هنوز همان دختر بچه شیرین هستی. نسرین باورش نمی‌شود که من بچه داشته باشم. می‌گوید: «این که خودش بچه است.» و من دلم خوش می‌شود از این حرفش.

چراغ‌های دور و بر را خاموش می‌کنند. فقط توی هال دوتا چراغ دیواری روشن است و همه در سکوت به ساندویچ‌های الویه‌شان گاز می‌زنند یا ژله‌های براق لرزان را توی دهان می‌گذارند. یک‌هو صدای جیغ می‌آید و برادر بیتا با کلاهی که لبه‌اش را تا نوک دماغش پایین داده می‌پرد وسط. همه دست می‌زنند و چند نفر سوت می‌کشند. برادر بیتا با انگشت به جایی که معلوم نیست کجاست اشاره می‌کند و سرش را به تأیید تکان می‌دهد و موجی به تنش می‌دهد و کتش را درمی‌آورد و پرت می‌کند میان مهمان‌ها، کت می‌افتد روی صورت خسرو. بعد آهنگ اوج می‌گیرد و برادر بیتا شروع می‌کند شلنگ تخته انداختن و موج به تنش دادن و یک چیزی را، یک چیز فرضی را از توی یک جیبش درمی‌آورد و می‌اندازد مثلاً توی لباسش و آن چیز انگار جان داشته باشد زیر پیراهنش می‌جنبد. بعد یک‌هو انگار آدم آهنی باشد، تنش منقبض می‌شود و حرکاتش مقطع. بیتا و شیرین جیغ می‌کشند و از خنده دارند غش می‌کنند. یک لحظه با آرش که روبه‌رویم نشسته چشم در چشم می‌شوم و تندی سرم را می‌اندازم پایین و سعی می‌کنم یک جایی روی زمین پیدا کنم تا به آن خیره بمانم،

دوست ندارم آرش خیال کند و رجه و رجه‌های این یارو برای من هم مثل همه جالب است. دوباره که نگاه می‌کنم می‌بینم آرش دارد می‌خندد و زهره یک وری نشسته بغل دستش. بعد باز صدای جیغ می‌آید. جیغ که نه، صدای فریاد است. مردی انگار داد می‌زند. انگار صادق باشد مثلاً، صادق است. صادق دارد داد می‌زند که بیابین ستاره حالش به هم خورده.

انگار زلزله شده باشد و تنها محل خروج در مستراح باشد، همه هجوم می‌برند سمت در دستشویی که باز مانده و نور سفید ازش بیرون می‌تابد. ستاره دراز به دراز افتاده بین پایه‌های دستشویی و دیوار و شبیه ماهی که توی خشکی افتاده باشد دست و پا می‌زند. سرش را نمی‌بینم اما صدای ضربات محکم سرش را به پایه‌ی دستشویی می‌شنوم و یک صدایی شبیه خرخر، ناله یا زوزه. بیرون از حلقه مهمان‌ها، توی هال، هنوز نیمه تاریک است و صدای ضبط بلند است و کسی به زبانی که نمی‌فهمم، چیزی می‌خواند. زهره آدم‌هایی را که خشک‌شان زده می‌دهد کنار و می‌رود توی دستشویی، حالا صورت او را هم نمی‌بینم. فقط بالاتنه‌اش را می‌بینم که خم شده روی ستاره. پشت پیراهنش بالا رفته و کمر سفیدش پیداست. برمی‌گردد و میان مهمان‌ها پی آرش می‌گردد. توی تاریکی چهره‌ها نمی‌توانم پیدایش کنم. زهره می‌گوید: «برو به بالش بیار، به اینام بگو برن کنار، بذارن هوا جریان داشته باشه.» من می‌دوم توی اتاق خواب و یک بالش برمی‌دارم.

سیمین دارد به صادق می‌گوید: «چیزی نیست، پر خوری کرده.» و انگار بخندد. می‌ایستم کناری توی دستشویی و بالش را می‌دهم به زهره. زهره دکمه یقه‌ی ستاره را باز می‌کند و کمکش می‌کند به پهلوی بخوابد. چند دقیقه همان‌جا توی دستشویی دراز می‌کشد. حوصله مهمان‌ها سر رفته و خلوت شده. سیمین اصلاً نمی‌آید ببیند چی شده. از این‌جا که من ایستاده‌ام صورت ستاره پیداست. پیشانی‌اش قر شده و دور دهانش کفی سفید جمع شده. نگاهش خیره مانده به جایی. به دیوار سفید روبه‌روش

لابد. زهره موهایش ریخته توی صورتش و گونه‌هایش گل انداخته. هی می‌پرسد:
«خوبی ستاره؟ ستاره؟ صدام رو می‌شنوی؟»

توی دلم می‌خوانم قل قل قل تالاپ تالاپ.

e-book

زهره می گوید: «شبییه منه.» نمی پرسد، می گوید و اطمینان دارد و می خواهد من را هم خبردار کند تا چیزی به دانسته هایم اضافه شود. می خندد و باز می گوید: «آره، همه هم می گن.»

خودش را تایید می کند و از لای پلک های ریز شده اش به تلویزیون خیره می ماند. دختر چادری چشم سبز توی تلویزیون کلی خواستگار دارد. یک جوان ریشو با لب هایی شبیه سوسیس و یک پسر لاغر عینکی شبیه نردبان شکسته. دختر چادر سیاه سرش گذاشته. چادرش شبیه چادر نیست، شبیه شتل زوروست. از زیر سیاهی چادر لبه مقنعه سبزش بیرون آمده. همه عوامل فیلم دقت کرده اند که لبه مقنعه اش هم رنگ چشم هایش باشد. من نمی فهمم کجاش شبیه زهره است. علی برمی گردد و به زهره نگاه می کند و باز برمی گردد خیره می شود به تلویزیون. کیارش توی روروکش نشسته، پنجه پایش را می زند زمین و می راند تا نزدیکی تلویزیون، او هم خیره مانده به دختر چشم سبز که حالا نگاهش را انداخته پایین و به پسر لب سوسیسی لبخند می زند. کیارش دست می زند و از خنده غش می کند و تن اش را چنان می دهد عقب که پایین روروک بلند می شود. می پرم و لبه ی روروک را می چسبم و همان جا پایین تلویزیون می نشینم. حالا مردی توی تلویزیون به زنی می گوید: «خسته نباشی.»

زن می گوید: «تو هم خسته نباشی.»

مرد می‌گوید: «بچه امانت خداست. یه روز می‌آد، یه روزم می‌ره. خودت دلت می‌خواست زودتر سر و سامون بگیره و شوهر کنه، نمی‌خواستی؟»

زهره می‌گوید: «وای علی آقا، مهندس اکبری بهتون گفت چی شد؟» به علی نگاه می‌کنم. خودش را یک جوری خم کرده جلو که انگار بخواهد قدم بگذارد در قاب تلویزیون از ما دور شود و برود با دختر چشم سبز.

می‌گویم: «مهندس اکبری؟ آرش؟» زهره همان‌طور به شکل مخصوص خودش می‌خندد. دندان موشی‌اش را روی لب پایش فشار می‌دهد و پلک‌ها را تنگ‌تر می‌کند. نگاهش به علی است. منتظر است او هم چیزی بگوید. می‌گویم: «علی، آرش چیزی بهت نگفت؟»

علی می‌گوید: «درباره چی؟» علی با من حرف نمی‌زند دارد با دختر چشم سبز حرف می‌زند.

- درباره‌ی زهره.

زهره جیغ کوتاهی می‌کشد و می‌خندد. دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و خودش را می‌دهد جلو و می‌خندد و باز جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: «اوا شهناز...»

می‌گویم: «خب می‌بینی که چیزی به ما نگفته، حالا خودت بگو.»

زهره می‌گوید: «هیچی بابا تو آسانسور بیمارستان گیر کرده بودم، زنگ زدم مهندس اکبری بیاد نجاتم بده.»

می‌گویم: «ها؟» و دهانم باز می‌ماند. علی دست از دامن دختر چشم سبز می‌کشد و زل می‌ماند به زهره.

- زنگ زدین به آرش؟

زهره ابروهایش را می دهد بالا و یک جایی گوشه سقف را انگار نگاه می کند. می گوید: «آ... خب این جوری که نه. این آسانسور بیمارستان مون گیر داره، من هر وقت می خوام برم توش صدتا صلوات نذر می کنم که صحیح و سالم ازش بیام بیرون. اصلاً بیشتر با پله بالا و پایین می رم. اون روز خیلی عجله داشتم، با آسانسور رفتم طبقه سوم، از اون جا می خواستم برگردم بین طبقه اول و دوم موندم توش. حالا هر چی دکمه دو و سه رو می زنم، تکون نمی خورد. زنگ اضطراری رو زدم، هی با مشت کوبیدم به در آسانسور، مردم همه جمع شده بودن. سر و صداشون می اومد. دربون بیمارستان مونم اون وسط هی می گفت خانم دکتر نترسیا، الان نجات می دم.»

کیارش را از توی روروک در می آورم و در آغوش می گیرم. علی صدای تلویزیون را کم می کند و می گوید: «ترسیدین؟»

حالا کاملاً برگشته سمت زهره. زهره می گوید: «نه زیاد، به دربون مونم گفتم شما لازم نیست کاری بکنین، فقط زنگ بزنین به این شماره به آقای مهندس اکبری بگین من گیر کردم تو آسانسور و نشونی این جارو بهشون بدین.»

می پرسم: «تو شماره آرش رو از کجا داشتی؟»

- خودشون دادن. اون روز تو مهمونی صادق، درباره کار و اینا حرف شد، گفتن که شرکت تعمیرات آسانسور دارن، منم گفتم اتفاقاً آسانسور بیمارستان ما هم نیاز به تعمیر داره.

من لب هایم را با نوک زبانم تر می کنم و می گویم: «آها» علی ساکت مانده. از حالت چهره اش چیزی پیدا نیست. انگار هیچ حرفی نمی زند و هیچ تکانی به خودش نمی دهد تا زهره تندتر و بی معطلی بگوید کجای ماجرا آرش وارد می شود.

- هیچی دیگه نیم ساعت نکشید دیدم یه هو آسانسور راه افتاد و رفت طبقه سوم ایستاد، تا اوادم از آسانسور پیام بیرون باز راه افتاد، این بار اومد طبقه دوم و ایستاد و در باز شد و دیدم مهندس اکبری ایستاده تو راهرو، تمام همکارا هم نگران، دیگه من رو دیدن هی می پرسن سالمی؟ فشارت بالا نیست؟ نبضت درست می زنه؟»

علی می گوید: «حالا نبض تون درست می زد؟» منتظر نمی ماند زهره چیزی بگوید. بلند می شود و می رود سمت اتاق خواب، می گوید: «من می رم سلمونی.»

زهره لبش را می گزد و آرام می گوید: «ناراحت شد؟» من دهانم را کج می کنم و بینی ام را چین می اندازم که یعنی مثلاً مهم نیست. یک جوری هستم که انگار هر چیزی که مربوط به من باشد مهم نیست و فقط داستان های آدم هایی مثل زهره اهمیت دارد. کیارش که علی را لباس پوشیده می بیند از بغل من خودش را خم می کند سمت او. علی می خندد. ایستاده جلوی کیارش و به دست و پا زدنش نگاه می کند. از این که بچه این همه دلش او را می خواهد کیف می کند. حالا می دانم دیگر ماجرای آرش از یادش رفته، یک جوری کیارش را نگاه می کند که انگار بچه توی قطاری نشسته باشد و در حال دور شدن باشد.

توی نگاه علی حرکت است و نگاهش به دور است، انگار پسرش را نه در فاصله یک متری خودش، که در نقطه ای دور و دورتر می بیند. بعد انگار بترسد که تصویر به کلی محو شود، ناگهان می گوید: «لباس تنش کن بده با خودم ببرمش سلمونی.» خنده ام می گیرد. این کله گرد با این کرک های سیاه که از هر طرفش دراز و کوتاه درآمده سلمانی رفتن ندارد. این نخود را با بابایش بفرستم سلمانی؟ یعنی دوتایی با هم بروند بیرون و من تنها باشم؟ می خندم، علی هم می خندد.

کیارش همین طور دارد دست و پا می اندازد سمت علی. می برمش توی اتاق و بچه تصویر تمام قد پدرش را از دست می دهد. می خوابانمش روی تخت تا شلوارش را پایش کنم. کیارش صورتش در هم رفته و گریه می کند. می گویم: «کیارش کیارش مامانی، پسر شلوار بپوشه با بابایی بره سلمونی، خوشگل بشه، ناز بشه، ناز بشه، خوشگل بشه، خوشگل...» و همین را هی تکرار می کنم، شبیه ورد یا یک ریتم شاد و تند تا کیارش آرام بگیرد. از میان جیغ و فریاد کیارش صدای علی را می شنوم که

دارد با زهره حرف می‌زند. بلند می‌گویم: «علی بیا این تو رو بینه خیالش راحت بشه.»

علی از همان دور صدا می‌کند: «جانم؟ پسر؟ کیارش؟» کیارش ساکت می‌ماند و به صدا گوش می‌کند و به تصویر علی که حالا بالای سرش ایستاده می‌خندد. علی دست می‌اندازد زیر بغل بچه و او را در آغوش می‌گیرد و آرام دست می‌کشد به کرک‌های جوجه‌ای روی کله‌اش. علی بهش می‌گوید: «آغوز کله.» بس که سر بچه گرد و کوچک است شبیه گردو. کیارش با شلوار پیش‌سینه‌دار جین لمیده توی بغل پدرش. دستانم را آغوش می‌کنم که یعنی بیا بغل مامان. کیارش از من روی برمی‌گرداند و خودش را فشار می‌دهد به بابایش و پاهایش را یک طوری تکان می‌دهد که انگار بخواهد توی هوا بدود. زهره در حال تنها نشسته. صدای تلویزیون هم خفه است. دوست دارم من و علی و کیارش همین‌طور این‌جا باشیم و علی بایستد توی درگاهی اتاق و من بلند کیارش را صدا کنم و کیارش از خنده غش کند و دخترخاله‌ام آن‌جا به صداهای ما گوش کند. اصلاً چرا زهره اگر هم گیر بیفتد یک جاهای خیلی شیک شبیه آسانسور گیر می‌افتد تا آرش برسد و نجاتش بدهد؟ چرا شبیه ستاره پشت در دستشویی بین ستون روشویی و دیوار مستراح گیر نمی‌کند؟

علی می‌رود و من از پشت سرش برای کیارش دست تکان می‌دهم. به حال که می‌رسم، دم در، جلوی چشم زهره برای کیارش زبان درمی‌آورم و یک جوری خودم را از پشت شانه‌های علی می‌اندازم روش تا از خنده و خوشی غش کند. زهره می‌گوید: «پدر و پسر خوب با هم کیف می‌کنینا.» علی می‌خندد، خم شده و غبغبش چین خورده.

زهره می‌گوید: «علی ناراحت شد؟» می‌خواهم مثل همیشه بگویم که نه و چیزی نیست و مهم نیست و مهم فقط تو هستی و همه باید بسیج بشویم تا تو به خواسته دلت که یک شوهر پولدار باشد، برسی. اما این‌ها را نمی‌گویم. از چند لحظه پیش

که علی را بچه به بغل توی راهرو دیدم و آن‌طور که از پاگرد پیچید و صدایش دور شد، خیال می‌کنم دوست ندارم خم بشوم و به کمرم اشاره کنم و بگویم خانم دکتر بیا پیر روش. اصلاً از فردا اگر زنگ بزنم دفتر علی و باهاش کار داشته باشم، نمی‌گویم آقای مفیدی را صدا کنید. می‌گویم با مهندس کار دارم، مهندس مفیدی. اگر پرسیدند شما؟ می‌گویم خانمش هستم.

رئیس جمهورمان یک وری لم می‌دهد روی مبل‌های بزرگ که بدنه چوبی پر نقش و نگار دارند. مامان می‌گوید شبیه مردای عرب است. می‌گوید: «مثل اوناهیز و لشه.»

بابا می‌گوید: «هیس، صبر کن ببینیم چی می‌گه.»

- ایش چی می‌خواد بگه حالا؟

رئیس جمهورمان یک جوری حرف می‌زند انگار ته زبانش چسبیده باشد به حلقش و صدا از جایی میان سوراخ‌های دماغ و حفره احتمالاً تنگ حلقش در می‌آید. حروف را خیلی می‌کشد و خیلی کند حرف می‌زند. کلماتش شبیه جانوری خرنده از میان لب‌های باریک خندانش بیرون می‌آیند و می‌ریزند روی چانه و پیش‌سینه و شکم و پاها و کلماتش می‌ریزند روی زمین و راه می‌افتند و می‌خزند و همه جا را می‌گیرند. رئیس جمهورمان کج نشسته و دستش را از میچ تکان می‌دهد و می‌گوید: «من که سخنگو بودم، احساس کردم جو کنفرانس قبضه شده و همه چشم‌ها روی متن سخنرانی دوخته شده.»

مامان شیشکی می‌بندد. بابا چپ نگاه می‌کند. رئیس جمهور می‌گوید: «وقتی سخنرانی تمام شد، دست زدن حاضرین شروع شد و پایان نداشت.»

مامان می گوید: «نه بابا؟ صلوات نفرستادن؟» علی برمی گردد مامان را نگاه می کند و عینکش را روی بینی اش جابه جا می کند و باز برمی گردد سمت تلویزیون.

صدا از میان دماغ و حلقوم می گوید: «همه سلاطین، روسای جمهور و دیگر شخصیت ها از تشویق دست برنمی داشتند. وقتی من سر جای خودم نشسته بودم، صف های بسیاری بسته شده بود و این امر در جمع شاهان، روسای جمهور و وزرای خارجه مرسوم نیست و کمتر اتفاق می افتد.»

بابا می خندد. صدای خنده اش بازدمی است از میان سوراخ های بینی اش و لب هایش وقت خنده روی هم افتاده و نگاهش تار است. علی می گوید: «چی می گه این؟»

من نگاه شان می کنم. برایم مهم نیست بیرون از خودم چه می گذرد. فقط نگاه می کنم و بیشتر از همه به کیارش نگاه می کنم. نمی دانم چه احساسی به آدم ها دارم. نمی دانم احساسم به علی چیست و مامان و بابا، و صادق و بیتا. فقط می بینم که از مقابلم می گذرند و حرف می زند و من حرف ها یادم نمی ماند. تنها تصویر برجسته، تصویر کیارش است. که زود به زود تغییر می کند. حالا میز و مبل ها را می گیرد و راه می رود. شده حتی چند قدم هولکی برداشته، دست ها توی هوا، انگار بند باز باشد. با پدرش رفته سلمانی و موهایش را کوتاه کرده. حالا کرک ها روی سرش مرتب و کادربندی شده هستند. مژه های بلند سیاه دارد و چشم های خیلی عمیق تاریک. گوشه های چشم هایش به سمت بالا کشیده است. توی ایستگاه اتوبوس خانمی به من گفت که پدرش را ندیده ایم ولی این بچه چه قدر شبیه خودتان است. و خندید. من این همه زیبا هستم؟ چیزی در کیارش هست که من می دانم و می بینمش. صادق یک بار گفت خوش به حال بچه تان که چنین پدر و مادری دارد. آن روز که این را گفت حالش خوب بود و میانه اش با من و علی هم. حالا نمی دانم چه شده امشب که آمدیم خانه مامان و بابا، اصلاً پایین نیامدند. خوشم می آید که بیتا هم هر وقت به

نفعش باشد دنبال کون صادق روان است. یعنی از آب زیر کاهی کم ندارد. برای من مهم نیست. من فقط نگاه می‌کنم. برای کیارش یک اسباب‌بازی جدید خریده‌ام. بزرگ‌ترین خوشی‌ام توی زندگی اسباب‌بازی خریدن برای پسرم است. یک گوی لاکی با حجم‌هایی به شکل ستاره و دایره و مثلث و مربع، یک شکل دیگری هم هست که علی گفت اسمش قطاع است. شبیه قاچ هندوانه است. می‌نشینم مقابل کیارش و حجم‌ها را توی دستم می‌چرخانم و هرکدام را از جای خودشان می‌اندازم توی گوی لاکی و هر بار که می‌اندازم دست می‌زنم و هر بار اسم هر شکل را می‌گویم و ستاره یا مربع یا قطاع را جلوی چشم کیارش تکان می‌دهم تا ببیند. کیارش می‌نشیند و خوب گوش می‌کند. فقط این وقت‌هاست که بی‌قراری نمی‌کند. وقتی با او حرف می‌زنم و بازی می‌کنم، غیر از این گریه می‌کند و مدام باید توی بغلم باشد. کم پیش می‌آید خودش با خودش مشغول باشد. حالا کیارش حجم دایره‌ای شکل را دستش گرفته، گوی را می‌چرخاند، حفره‌ی دایره‌ای را پیدا می‌کند و حجم را می‌اندازد توی جای خودش. برایش دست می‌زنم و کیارش می‌خندد و نقش از گوشه لبش آویزان می‌شود. می‌گویم: «علی علی ببین.» بابا از پشت میز بلند می‌شود و می‌آید می‌ایستد بالا سر ما. علی روزنامه را گذاشته روی زانوهایش و به ما نگاه می‌کند. مامان همان‌طور که نشسته پشت میز چیزی می‌گوید، نمی‌دانم چی می‌گوید از این صداها و کلمات نامفهوم که برای قربان صدقه رفتن بچه‌ها به کار می‌برند، از همان حرف‌ها می‌زند. من این‌طور نیستم. من واضح و شمرده با کیارش حرف می‌زنم و برایش شعر علی کوچیکه فروغ فرخزاد را می‌خوانم و توی بغلم می‌خوابانمش. کیارش مربع را می‌گیرد. بهش می‌گویم: «مامانی این مربع است، از کجا باید بندازیش توی توپ؟» کیارش مربع را می‌گیرد و می‌گذارد دهانش. من آرام دستش را می‌آورم پایین، می‌گویم: «کیارش جان، این جاش کجاست؟»

رد نگاه بابا را حس می‌کنم، پرهیب علی را هم می‌بینم، نگاهش به من و کیارش است. بچه اما مربع را می‌اندازد کناری و چهار دست و پا راه می‌افتد.

مامان می گوید: «ولش کن به بیچه فشار نیار.»

علی می گوید: «شانسی بود، حالا خیلی زوده بتونه این کارارو بکنه.» بابا اما هنوز ایستاده و من می دانم دارد کیارش را نگاه می کند.

e-book

۲۳

حتا حلقه‌های ازدواج مان را هم دادیم و سینه‌ریز پایبونی را که فری سر سفره عقد بهم داده بود، گوشواره‌ای که به زور توی سوراخ تنگ گوشم کرده بودند و تا چند ماه جاش چرکی و خون‌آلود بود و النگوهای زرد درخشان را، همه را فروختیم. توی طلافروشی وقتی یارو النگوهای دور میچم را انداخت میان انبر و تقی شکست، اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. علی گفت: «بهتر از ایناش روبرات می‌خرم.» اما من اصلاً ناراحت آن خرت و پرت‌ها نبودم. من عین مامان بودم، همیشه هم گفته بودم که از طلا بیزارم و به نظرم زن‌هایی که پی طلا بودند آدم‌های سطحی و بی‌فکری بودند. عین زن داداش‌ها و خواهرهای علی. آقا جان همیشه می‌گفت شهناز مثل مردها می‌ماند و من خوشحال بودم که شبیه هیچ‌زنی از زن‌های دور و برشان نیستم.

اگر توی طلافروشی چشمانم پر از اشک شد و چانه‌ام بی‌اختیار لرزید از دیدن تصویر تیزی انبر و میچ خودم بود. پیشتر النگوها دور میچم آزاد می‌رقصیدند، اما کم‌کم بزرگ شده بودم. میچم آن قدر توی آن حلقه‌های زرد رشد کرده بود که دیگر النگوها به نبضم فشار می‌آوردند. بابا گفت: «خلاص شدی از اون حلقه‌های اسارت.»

صادق گفت: «چی بود اونا. خیلی زشت بودا.»

مامان گفت: «شهناز این چیزا براش مهم نیست. طلا مال همین روزاست دیگه.» و به بابا نگاه می‌کند، من انتظار دارم به بیتا نگاه کند. بیتا دست می‌کشد روی شکم گردش و به صادق می‌گوید: «صادق می‌شه من برم بالا؟»

صادق چشم‌هایش را درشت می‌کند و می‌گوید: «بالا واسه چی؟ تازه اومدیم که.» بیتا یک دستش به کمرش است و یک دستش زیر شکمش، می‌گوید: «نمی‌تونم بشینم، باید دراز بکشم.»

من می‌گویم: «سختشه خب می‌خواد استراحت کنه.»

صادق می‌گوید: «باشه.» و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

بیتا می‌گوید: «ببخشید دیگه، شب به خیر.» و راه می‌افتد.

صادق می‌ایستد توی درگاهی و به ما نگاه می‌کند، می‌گوید: «می‌خواستم باهاتون چایی بخورما.»

مامان می‌گوید: «تو حالا برو به زنت برس، بعد، برو آقا جون، برو...» و آرام‌تر می‌گوید: «خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.»

بابا می‌گوید: «چی کار داری تو آخه؟»

مامان می‌گوید: «حالا روز خوششه بذار زنه بزاد، اون وقت بهش می‌گم.»

می‌گویم: «برو، بیتا تنها تو راه پله‌هاست، خطرناکه.»

صادق می‌گوید: «اوه اوه.» و تند می‌رود.

کیارش می‌گوید: «بانک الی» و دستش را ستون می‌کند و نیم خیز می‌ماند جلوی تلویزیون که دارد آگهی بانک ملی را نشان می‌دهد.

بابا روزنامه را می‌گیرد جلوی کیارش و به علامت بیمه آسیا اشاره می‌کند. «کیارش این علامت چیه؟»

کیارش می‌گوید: «ایمه آسیا.» من می‌خندم. علی هم می‌خندد. یک جوری می‌خندد که یعنی ما خیلی کارمان درست است. زنی که طلاهای دستش را در روز مبادا می‌فروشد و فرزندى نابغه تربیت می‌کند.

مامان می‌گوید: «الان دیگه پول‌تون جور شد؟»

کیارش دست‌ها را با فاصله از خودش نگه داشته و تلو تلو می‌خورد و چند قدم که برمی‌دارد با کون می‌افتد زمین، توی دستش کره جغرافیایی کوچک پایه‌داری را که بابا براش خریده نگه داشته. می‌روم می‌نشینم کنارش. علی می‌گوید: «بعله دیگه.» من گوشم هست که ببینم علی از بابا تشکر می‌کند یا نه.

بابا می‌گوید: «فردا زنگ بزنی قرار بذاریم برای قولنامه و کارای محضر. فروشنده فامیلش چیه؟»

علی می‌گوید: «کیانی...» از بابا تشکر نمی‌کند.

- آها حمید کیانی. این چیه؟ مسلکش چیه؟ مجاهده؟

علی می‌خندد: «خودش گفت؟»

- نمی‌دونم یه چیزایی می‌گفت. می‌گفت ما هم مثل خودتون هستیم و ما هم از این آخوندها خیلی ضربه خوردیم و...

مامان می‌گوید: «خبر مرگش، حالا به ما تخفیف بده، هر خری می‌خواد باشه، باشه.»

بابا عینکش را از چشم می گیرد و می گوید: «خبر مرگش چیه؟»

مامان می گوید: «خودت می گی مجاهده که.»

- خب چه ربطی داره. آدمه، اصلاً خبر مرگش چیه؟

- چیه حالا مهربون شدی؟ مگه خودت همیشه نمی گفتی اینا خائنن؟ حالا من می گم بده؟

- من می گم خبر مرگشون؟

- دست شماها باشه همه رو از دم اعدام می کنین، شماها خودتون بدتر از این آخونداین.

کیارش می زند روی زانویم و کره را جلوی صورتم تکان می دهد. من می گویم: «چی می گین شماها؟» و برمی گردم سمت کیارش می پرسم: «ایران کجاست؟» کیارش کره را می چرخاند و زود انگشتش را می گذارد روی نقشه ایران.

مامان می گوید: «خب تو الان دلت از جای دیگه پره می خوی این جا خالی کنی.

مامان جان راضی نبودی نمی فروختی طلاها رو.»

علی اخمش می رود توی هم و با چشم های برجسته به مامان نگاه می کند. حالاست که همه چیز بریزد به هم. دیوانه بازی شان باز عود کرده. به بابا می گویم: «بابا می شه دیگه بس کنین، قرار فردا رو با علی بذارین، ما بریم خونه.»

یک چیزی محکم می خورد توی سرم، کیارش ایستاده جلویم و پایه کره توی دستش هست و برای بار دوم می کوبدش به پیشانی ام. می گویم: «آخ آخ...»

علی می گوید: «ببین من از حالا دارم می گم ما این ور خونه خریدیم مامانت بخواد تو زندگی مون دخالت کنه، من مثل برادر و پدرت رشتی بی بخار نیستم، حالش رو می گیر ما.» نگاهم به خیابان است که تاریک است و پاییز است. علی دستش روی دنده است. دست هایش بزرگ است و استخوانی، توی تاریکی ماشین، نورهای خیابان روی دستش و روی شانه ها و روی صورتش راه می روند. فکر می کنم من

همیشه باید تقاص دیوانگی‌های خانواده‌ام را پس بدهم. کاش مامان آن قدر می‌فهمید که جلوی علی هر چی از دهانش درمی‌آید به زبان نیاورد. کاش صادق این همه خل و چل نبود.

اصلاً شاید بابا باید کار دیگری بکند، کاری غیر از این که عینکش را بردارد و پرت کند روی میز و برود دستشویی. مثلاً مثل بابای علی، من خودم یک بار از پشت پنجره دیدم توی تاریکی حیاط دستش را آورد بالا تا مادر جان را بزند. حیاط تاریک بود، اما آن‌ها دم در کوچه ایستاده بودند و نور از تیر برق شهرداری شبیه مخروطی روشن آن‌ها را در بر گرفته بود. علی رفته بود دوش بگیرد و من کیارش را توی بغلم گرفته بودم و توی اتاق خواب راه می‌رفتم تا بخوابد. چراغ‌ها خاموش بود. آقا جان و مادر جان خیلی وقت پیشتر رفته بودند زیر پتو و توی هال سر و ته خوابیده بودند کنار هم. بعد یک‌هو توی آن سکوت خواب‌آلود نیمه شب زنگ در کوچه را زدند و آقا جان رفت دم در. من هم ایستادم و از لای پرده‌های توری به حیاط نگاه کردم. یک مردی دم در بود و داد و فریاد می‌کرد اما حرف‌هایش اصلاً مفهوم نبود. بعد مادر جان دوید و آقا جان را که می‌خواست خودش را پرت کند روی مرد، عقب کشید. مرد هم رفت و آقا جان در را بست و چرخید سمت مادر جان و دستش را بلند کرد تا او را بزند. مثل علی، مثل نادر یا مثل برادر بزرگ‌شان. شیوا می‌گوید: «داداش را این جوری نبین، وقتی عصبانی بشه کسی جلودارش نیست.» شیوا می‌گوید: «عسگر هم همینه. خیال نکن این جوری ظاهراً قربون صدقه‌ام می‌ره، بالاخره مرده، همه‌شون همینن.» این را آن شبی گفت که من توی آشپزخانه خانه‌ی کرج‌شان برایش گفتم که علی من را کتک می‌زند. بعد دیدم شیوا بی‌آن‌که به من نگاه کند، بادمجان‌های سرخ شده را از ماهیتابه درآورد و این حرف‌ها را زد و بادمجان‌های جدید را انداخت توی روغن.

علی می‌گوید: «حالا بابات دو میلیون به ما قرض داده دیگه هیچی.»

می‌گویم: «دیدم توام چطور ازشون تشکر کردی. جدی چرا تو بابت محبتی که بهت می‌شه تشکر نمی‌کنی؟ کم می‌شه ازت؟»

علی لب‌هایش را یک طوری جمع می‌کند که انگار چیزی بدمزه را چشیده باشد و می‌گوید: «تشکر نکرده مادرت داره مارو جر می‌ده، اگه تشکر کنم که دیگه رسماً ما رو می‌گاد.» به علی نگاه می‌کنم. به چهره‌اش که انگار همیشه توی تاریکی است، حتا وقتی کیارش را بغل کرده و می‌خندد، حتا وقتی پنجشنبه‌ها کیارش را می‌برد شرکت و وقتی برمی‌گردد تعریف می‌کند که بچه را توی بغلش نشانده پشت کامپیوتر و کیارش خیلی زود فهمیده کدام دکمه را بزند تا یکی یکی بادکنک‌های رنگی توی صفحه‌ی کامپیوتر را بترکاند. علی همیشه توی تاریکی خودش است و من می‌دانم که هیچ وقت وارد مرزهای هم دیگر نمی‌شویم. صورتم را می‌جسبانم به کله‌ی گرد و کوچک کیارش، بدن کوچکش را می‌جسبانم به خودم. کیارش خوابش برده و تنش نرم‌تر و شل‌تر از همیشه توی بغل من نفس نفس می‌زند. شبیه حیوانی خانگی، مخصوص تنهایی‌های آدم. اشک از گلویم موج می‌زند و می‌آید تا پشت دهان، سوراخ دماغ و حلقه‌ی چشمها. خودم را خم می‌کنم روی بچه و رو می‌گردانم سمت خیابان، می‌خواهم همین‌طور بمانم تا وقتی که برسیم خانه.

خانه جدید چهار طبقه است. طبقه پایین خانواده‌ی کیانی زندگی می‌کنند. خانم و آقای کیانی با پسر و دخترش و مادر آقای کیانی. همه‌شان خیلی جدی‌اند. همه‌شان کله‌شان مربعی است و خطوط چهره‌شان زاویه‌دار است. آقای کیانی موهای پیشانی‌اش ریخته و سیبل باریکی دارد. یعنی سیبلش یک طوری است که انگار بیش از این پرپشت نمی‌شده. این‌طور که بابا و علی می‌گویند این آپارتمان را او برای مادر زنش ساخته. زمین مال مادرزن بوده و تحت نظارت کیانی ساخته شده. ساختمان هم به شکل عجیبی شبیه کیانی‌ها است. دیوار صاف بدون تزئین یا نقشی اضافی،

بدون هیچ پیش‌آمدگی یا فرورفتگی با پوشش تکه‌های سنگ مرمر که به شکل آجری چیده شده‌اند. یعنی حتا دقت شده که سنگ مرمرها آدم را یاد سنگ مرمر نیندازد و حتماً شبیه آجر که چیزی مرسوم و همگانی است باشند. توی راهرو هم بالای هر پاگرد لامپی از سقف آویزان است. سیمی که طولش انگار توی همه‌ی طبقات به دقت اندازه‌گیری شده و کاملاً یکسان است و سرپیچ‌های سیاه و لامپ‌های صدوات که نوری زرد توی راهرو پخش می‌کنند. تنها چیز تجملاتی آپارتمان تایمر خاموش شدن چراغ‌های راهروست که میان هر پاگرد باید برگردی و تقی بزنی روش، بس که زمانش کوتاه است. یا این که پله‌ها را دو تا یکی، بدوی تا بالا.

ما طبقه‌ی دوم را خریده‌ایم. آقا جان گفت: «آفرین.» وقتی فهمید من برای خرید خانه طلاهایم را فروختم گفت: «آفرین.» اما چیزی درباره‌ی پولی که بابا داده، نگفت. یعنی علی که می‌خواست گوشی تلفن را بدهد به من تا برای اولین بار از تلفن خانه خودمان با شمال حرف بزیم، دستش را گذاشت روی دهنی گوشی و گفت: «نگی بابات بهمون قرض داده‌ها.» من گفتم چرا نگویم، نگفتم. توی سرم گفتم. وقتی آقا جان از آن طرف تبریک می‌گفت، من هنوز داشتم توی سرم با علی دعوا می‌کردم. بعد آقا جان گفت گوشی را بده کیارش. علی کیارش را بغل گرفت و گوشی را چسباند به گوشش، چون کیارش حاضر نبود خودش گوشی را دستش بگیرد. حتا حاضر نبود گوشش را بچسباند به تلفن و به صداهای آن طرف گوش کند. سرش را تند و تند شبیه دیوانه‌ها تکان داد و در رفت.

وقتی کیارش این‌طوری می‌کند علی دهانش را همان‌طور که انگار مزه‌ای بد را بچشد می‌کند و می‌گوید: «عین خودته.» راست می‌گوید کیارش مثل من است، منتها منی که تن نداده، من تمام داد و فریادهای کیارش را توی سر و جان خودم دارم، کیارش اما همه چیزش بیرون از خودش است.

خانه‌ی جدید دوتا اتاق خواب دارد. توی یکی تخت و کمد کپارش را گذاشته‌ایم. صادق یک تصویر کارتونی بزرگ که روی یونولیت کشیده شده برای کپارش آورد. آن را زدیم بالای تختش. یک مرد کارتونی است با بالا تنه لخت زرد رنگ و مایوی گل‌گلی و تخته موج آبی خیلی سرحال. عروسک‌ها و ماشین و آجرهای رنگی را هم چیدم توی قفسه‌ی کمدش و یک سبد پلاستیکی بزرگ هم گذاشتم گوشه اتاق و باقی اسباب بازی‌هایش را ریختم توی آن. صبح‌ها که علی می‌رود سر کار، سبد را خالی می‌کنم و کپارش را می‌گذارم توش و می‌کشمش بین اتاق‌ها و می‌آورمش توی هال. خیلی کیف می‌کند و تا می‌ایستم خستگی در کنم نق می‌زند و می‌گوید: «ریم ریم» و تن کوچکش را توی سبد تاب می‌دهد. کپارش صورت خیلی ریزی دارد و شبیه نخود فرنگی است.

روزها گاهی خانم کیانی را توی راهرو می‌بینم. می‌ایستد و با من حرف می‌زند. این وقت‌ها چشم‌هایش را درشت می‌کند و خیره می‌ماند توی چشم آدم. انگار بخواهد مطمئن شود هر حرفی که می‌زنی حقیقت است و جز حقیقت چیزی بر زبان جاری نمی‌کنی.

کپارش نشسته مقابل تلویزیون و سرش را آن قدر بالا داده که گردن کوتاهش کشیده شده، پلک نمی‌زند و دهانش باز مانده و زبان کوچکش بیرون افتاده. زنی دارد می‌خواند: «تپش تپش وای از تپش...» و سرش را روی گردنش تاب می‌دهد جوری که موهایش افشان می‌شود. در می‌زنند. صدای تلویزیون را کم می‌کنم و می‌روم در را باز کنم. کپارش دستش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوم اوم» و بلند می‌شود تا کنترل تلویزیون را بردارد. می‌خواهد صدای زن را همان‌طور بلند و واضح بشنود. باز در می‌زنند، من صدا را بلند می‌کنم و می‌روم در را باز کنم. مادر خانم کیانی است. یک پیش‌دستی حلوا آورده، حلوا را توی بشقاب کوچک صاف کرده و دورش را شبیه برگ‌های گل درآورده و چند تا خلال پست هم روش پاشیده. می‌گویم: «ممنون، قبول باشه.»

می‌خندد. خنده‌اش شبیه دخترش است. مثل او ابروهای هلالی نازکش را می‌دهد بالا و دندان‌های درشت نافرمش را نشان می‌دهد. حالت چشم و ابروهایش یک طوری است که اگر جلوی دهانش را بپوشانی، خیال می‌کنی دارد گریه می‌کند. عین دخترش. برای همین وقتی با این‌ها حرف می‌زنی باید تمام جوانب چهره را در نظر بگیری، همین است که متوجه مکث مادر خانم کیانی می‌شوم، یک سکون در اندامش دارد، یک جویری که انگار نمی‌خواهد برود، منتظر است تا من بگویم بفرماید تو، یا حتی کمتر از این، کافی است کمی بچرخم و راه را باز کنم تا خودش داخل شود. هر دو کار را می‌کنم، هم می‌گویم بفرماید و هم از چهارچوب در ورودی کنار می‌روم و حتا دستم را نرم توی هوا تکان می‌دهم، انگار چیزی شبیه دانه‌های طلایی شن یا آبی زلال از میان انگشت‌هایم جاری باشد. خانم کیانی داخل می‌شود. کیارش هنوز توی تلویزیون است، یک وری افتاده روی زمین و سر و ته به سمت تلویزیون دراز کشیده و مثل یک حیوان دارد کیف می‌کند. مادر خانم کیانی می‌گوید: «ای جان این رو...» و باز می‌خندد.

حلوا را می‌گذارم روی میز و می‌گویم: «بفرماید بشینین.» خودم هم می‌نشینم و ساکت می‌مانم نمی‌دانم باید چی بگویم. من حرفی با این زن ندارم. این جور وقت‌ها زمان خیلی برایم کند می‌گذرد و اوضاعم خیلی گیج‌کننده می‌شود. یعنی هربار قرار است با کسی تنها باشم، اولین چیزی که ذهنم درگیرش می‌شود این است که حرفی برای گفتن داریم یا نه. با زهره مشکلی ندارم. زهره خوش با خودش بلند بلند حرف می‌زند. با بیتا سعی می‌کنم تنها نباشم. نه چون حرفی نداریم، چون بیتا درباره چیزهایی حرف می‌زند که من دوست ندارم چیزی درباره‌شان بگویم. یا ماجراهای خواستگارهای پیشینش را تعریف می‌کند یا قصه خودارضایی بچه خواهر شوهر شیرین را با آب و تاب تعریف می‌کند یا می‌گوید برادرش چطور بشقاب را کوبید توی سر نامزدش که دختر سرایدار ساختمان‌شان بود و قبل‌تر بیتا نه با اندوه که با شغفی شهوت‌ناک گفته بود امیرحسین‌شان چطور دختر را حامله کرده بود و بعد هم

که گند کار بالا آمد، پسرک می خواسته فرار کند که دختر یقه پسر را توی اتوبوس بندر عباس چسبیده و همان جا کمیته عقدشان کرده. من حالم از این حرف های بیتا به هم می خورد. یعنی ترجیح می دهم این چیزها را وقتی بگویند که مامان هم باشد، چون مامان این حرف ها را دوست دارد و با لذت گوش می دهد و من از لذت مامان خوشحال می شوم، چون مامان خیلی تنهاست و دلش به همین گندکاری های خواهر و برادر بیتا خوش است. من حتا با ستاره هم حرفی ندارم. یعنی در واقع ستاره با من حرفی نمی زند. از وقتی ازدواج کردم احساس می کنم ستاره از من رنجید. انگار زیر قول و قراری نگفته زده بودم. انگار قرار بود کاری کنیم، یادم نیست، شاید توی آن شب های تابستان که بالا پشت بام می خوابیدیم و ستاره برام فیلم راز کروکودیل را با جزییات تعریف می کرد، جوری که من چند روز بعدش به دوستانم می گفتم فیلم را دیده ام. میان آن حرف ها، بهش گفته بودم که من چیزی می شوم، مثلاً شاید قرار بود نقاش بزرگی بشوم. آن چیزی که ستاره می خواست و نشد. اما من نه نقاش شدم و نه دکتر، فقط زنی شدم که بنشینند این جا به زردی روغن ماسیده به دور حلوای مادر خانم کیانی نگاه کند. کیارش بلند می شود و همین جوری که نگاهش به زن غریبه است، دستش را می گذارد روی زانوی من و می ایستد مقابلم و یک انگشت در دهان و با انگشت دیگر حلو را نشان می دهد. مادر خانم کیانی می گوید: «پسری خوبی؟» و می خندد. کیارش صورتش را می کند میان پاهای من.

می گویم: «مامانی حلو می خوری؟» با سرانگشتم تکه ای حلو را برمی دارم و می گذارم دهانش. کیارش زبانش را می کشد دور لب ها، حالا دست می اندازد و باز می خواهد. بغلش می کنم و می روم آشپزخانه و یک قاشق کوچک برمی دارم. می گویم: «خوشش او مد.» و می خندم.

مادر خانم کیانی می گوید: «برای سالگرد رسولی درست کردم.» نگاهش می کنم که یعنی رسولی کیست؟ نگاهم را می گیرد. می گوید: «شوهرم، وقتی مونا کلاس دوم بود مرد.»

می گویم خدا بیامرزد. «جوون بودن؟»

- آره خیلی کم سن بودم.

خیال می کند من به جوانی خودش اشاره کرده ام. اما خودش که زنده است. آن کسی که جوانی اش را باخته آنی است که مرده و رفته. خانم رسولی می گوید مونا دوم دبستان بود، مینا هم پنج سالش بود. «مینا اون یکی دخترتونه؟»

- آره. اون یکی سوئده.

می خواهم بگویم خدا قبول کند. نمی دانم چرا، همین جوری ناگهان به زبانم می آید و حرفم را قورت می دهم. خوب نمی دانم برای تعارف و ادب باید چه چیزهایی گفت. مثلاً بعضی ها هستند تا می گویی فلان لباس بهت می آید می گویند قابل نداره و بعد آن دیگری با خنده می گوید صاحبش لازم داره. به نظر من این حرف ها زیادی و بی نمک است. یکی می گوید چشم و آن دیگری می گوید چشمت بی بلا. حالا آن نفر اول چرا دیگر چیزی نمی گوید؟ مثلاً چیزی در پاسخ چشمت بی بلا، اصلاً این رفت و برگشت کلامی کجا باید تمام شود؟ کی می داند آخرین جمله چیست؟ آرایشگرها می گویند مبارک باشد و زنی که با دستش موهایش را از روی پیشانی کنار زده می گوید سلامت باشید. درباره مرگ آدم ها هم نمی دانم باید چه بگویم. همین قدر بلدم که بگویم خدا بیامرزدش و تمام می شود. حتا یادم می رود طرف مرده و اتفاقاً حضور آن آدم که پیش تر اصلاً برایم معنا نداشت، پررنگ و مهم می شود و هر بار که بازمانده های مرده را می بینم، می خواهم حالش را از آن ها پرسم. برای من یک جور ابراز ادب است، مثلاً هی می خواهم بگویم من غم شما را یادم نرفته و این غم چون برمی گردد به مرده، هی جویای احوال او هستم. انگار مرده برای من تمام نمی شود. انگار اندوه نبودن، بزرگ تر از اندوه نداشتن است.

خانم رسولی می گوید: «من سر کار بودم. اون وقتاً خیاط خونه داشتم. طرفای ظهر بود. من دیگه داشتم کم کم آماده می شدم ببندم و مونا رو از خونه خواهرشوهرم بردارم

و برم خونه. یه هو دیدم خواهر شوهرم بچه بغل سر رسید. همون جا فهمیدم چی شده.»

کیارش توی بغلم است و دارد از سر و کولم بالا می رود. واقعیت این است که داستان مرگ آقای رسولی برایم جالب نیست. هیچ کنجکاو نیستم بدانم، خانم رسولی هم یک جووری تعریف می کند که اصلاً هیجان ندارد. اما مجبورم خودم را مشتاق نشان بدهم. می گویم: «از کجا فهمیدین؟ مگه مریضی، چیزی داشتن؟ یعنی می خوام بگم انتظارش رو داشتن؟»

خانم رسولی می خندد، مثل روضه خوان ها که وقتی به قسمت های تلخ ماجرا می رسند دهان شان را شبیه خنده باز می کنند. این خنده کمی مانده به انفجار ماتم است. آن جایی است که آدم دلش برای معصومیت خودش سوخته، برای این که غافل گیر شده و او مثل یک بچه بی گناه از همه جا بی خبر بوده. خانم رسولی هم با تاکید بر این که می دانسته باز بر نادانستنش می خندد. در واقع می دانسته که قرار است حالا خواهر شوهرش خبر مرگ رسولی را به او بدهد، اما نمی خواسته باور کند، دوست نداشته بداند، اما خبر خودش آمده توی خیابان، دوان دوان خودش را به او رسانده. خانم رسولی می گوید: «از صبحش با دلشوره بیدار شده بودم. نشده بود اون جووری باشم، بی دلیل اول صبحی تپش قلب داشتم و دهنم تلخ بود.»

همه از همین حرف ها می زنند. رزا هم وقتی تلفن کردم تا فوت پدرش را تسلیت بگویم همین جووری گفت که شب قبلش به دل بابایش برات شده بود که می میرد. به مادرش گفته بود برای شام آبگوشت پر دنبه بار کند. مادرش گفته بود شب آبگوشت سنگین است. باباش گفته بوده که شاید آخرین آبگوشت باشد، از فردا کی خبر دارد؟

رزا حرف آبگوشت که شد زد زیر گریه. بعد که این را تعریف کردم، صادق گفت والا اون مامانی که من دیدم، فکر کنم یه چیزی ریخت تو آبگوشت باباه که کلاً بشه شام آخرش. و با آرنجش زد به پهلوی علی و هر دو خندیدند. مامان هم گفت: «مادرشم همچین مشنگه ها...» و چشمک زد. یعنی مثلاً مادرش اخلاق سالمی

ندارد. من فکر نمی‌کنم که بابای رزا را مامانش کشته باشد، اما خیال کنم خیلی هم ناراحت نباشد.

خانم رسولی می‌گوید: «شوهرم که داشت می‌رفت سر کار گفتم صدقه کنار بذار.»
- خب گذاشت؟

و فکر می‌کنم اگر صدقه کنار گذاشته و باز مرده که حالا این زن باید تمام اعتقادش را از دست داده باشد. اگر بابا بود می‌گفت توده‌ها این‌طوری آگاه می‌شوند و یک روزی می‌فهند که باید از غل و زنجیر اوهام و خرافات برهند.

حلوا را برای چی پخته؟ آقا جان می‌گویند برسد به روح فلانی. یادم هست شوهر دختر عمه نجیبه که مرده بود آقا جان قاشقش را که زد توی پلوی خیراتی، گفت برسد به روح آقای مقیمی. پلو برود برسد، حلوا برود برسد.

خانم رسولی می‌گوید: «چهار ستون بدنش سالم بود. رشید بود، چارشونه...» و دست‌هایش را می‌برد تا شانه‌هایش. «صبح رفت سر کار، ظهر نشده سرش گیج رفت افتاد توی جوب، ضربه مغزی شد و در جا مرد.»
- چند سالشون بود؟

- چهل و پنج سال. رسولی از من خیلی بزرگ‌تر بود. من سی ساله بیوه شدم. به نظرم چهل و پنج ساله جوان نیست، خوب عمر کرده. یعنی در واقع وقتی مرده پیرمرد بوده. خانم رسولی زیادی دارد شلوغش می‌کند. همیشه همین است، آدم‌هایی که می‌میرند همه جوان و خوش‌قیافه هستند. بعد عکس‌شان را که توی آگهی فوت می‌بینی می‌فهمی اصلاً این‌طوری نبودند. عکس‌شان انگار قبل از خودشان مرده بوده. سیاه و سفید و کوچک و دور و از خاطر رفته. حالا می‌فهمم که من آقای رسولی را هم دیده‌ام. یادم می‌آید روزی که با بابا و علی رفتیم تا اجازه بگیریم آینه و قرآن ببریم بالا، عکس آقای رسولی توی قاب روی دیوار پذیرایی آویزان بود. تصویری از آدمی معمولی، توی قابی معمولی، نیم‌تنه‌ای که کت تیره پوشیده بود با کراوات راه‌راه، مردی کم‌مو با سبیل‌های خاکستری. از این آدم‌هایی که نه به دنیا آمده و نه از دنیا

رفته، همیشه توی همان قاب نشسته بوده و اطرافیان بی خود شلوغش کرده‌اند. چون خیال می‌کنند اگر حرفی نزنند و توضیحی ندهند خیلی ناجور است. حالا هم پیداست خانم کیانی خیالش راحت شده و آماده رفتن است.

e-book

تلفن داشتن توی خانه یعنی پنجره‌ای باز است رو به بیرون. انگار همیشه در جریان هر چیزی که آن بیرون دارد اتفاق می‌افتد باشی، وصل باشی به آدم‌های دیگر و آدم‌های دیگر توی خانه‌ات باشند، مامان، بابا، صادق. مامان هر صبح زنگ می‌زند و حال کیارش را می‌پرسد. می‌گوید بچه را بگذار توی کالسکه و بیاور خانه ما. تا خانه‌شان پیاده که بروم نیم ساعت راه است. گاهی مامان می‌آید و با هم می‌رویم خرید. یک کیلو گوشت می‌خریم و نصف می‌کنیم یا هشت تا گوجه می‌خریم و چهارتایش را من برمی‌دارم. مامان می‌گوید این جوری پس انداز می‌شود. من با باقی پول گوجه دفترچه یادداشت خوشگل می‌خرم. به مامان نمی‌گویم. دفترچه‌ها را می‌گذارم توی کشوی کتابخانه، آن کشو مال من است. کاغذها و مدادها و تراش رومیزی و چسب و قیچی و خط‌کش و همه چیزهایی که فقط مربوط به من می‌شود آن توست. من چیزهای توی کشو را مال خودم می‌دانم، باقیش مال علی است و حالم از همه چیزهای دیگر خانه به هم می‌خورد. چون من را یاد چیزی می‌اندازد که نیستم، نمی‌توانم باشم. مبل‌هایی که علی خریده و فرش‌ی که آقا جان به ما هدیه داده و سرویس چینی که صادق و بیتا برایمان کادو گرفته‌اند و قندان‌هایی که مامان داده، همه آن‌ها فقط به من می‌گویند من چی نیستم. به خصوص قندان‌ها، قندان‌های آرکوپال. شیرینی رنگ با گل‌های ریز سبز و آبی. مامان می‌گوید قندان‌های آرکوپال به من داده. از روز اول هم برایم مهم نبود. اصلاً نه که مهم نباشد، دوست

نداشتم مامان هی این را بگوید، به خصوص وقتی دیدم شیوا که عروس شد مادرش یک سرویس کامل آرکوپال به او داد. بعد دیگر هر وقت مامان این جا و آن جا درباره قندان ها گفت من بیشتر خجالت کشیدم. حالا نه این که آرکوپال تحفه ای باشد یا اگر هم هست من نمی دانم. اما از این که مامان خیال می کند تخم دوزرده گذاشته، در حالی که نگذاشته و دارد خودش را گول می زند، این نادانستنش من را شرمند می کند. باز اوضاع بابا بهتر است، یعنی تکلیفش با خودش روشن است، همه جا می گوید من دختری تربیت کردم که طلاهایش را می فروشد تا خانه بخرند. به نظرش این کاری قهرمانانه است. یعنی می گوید همه زن ها سطحی هستند و طلا دوست دارند، اما دختر من عمیق است. بعد کسی که دختری عمیق می دهد به مردی، دیگر سرش لازم نیست قندان و ملاقه و لحاف و تشک هم بدهد. اما من می دانم که همه این ها حرف است و بعد از سه چهار سال که از ازدواجم گذشته هنوز هر کسی از ایل و تبار علی ازدواج کند هم مامان از من می پرسد که توی بند و بساطش قندان آرکوپال داشته یا نه و هم بابا با حالت افسوس یادآوری می کند که آن وقت ها داشته خانه میساخته و دست و بالش خالی بوده و هم علی می گوید فلانی که به قول شماها دختر دهاتی است، دیدی چه جهازی داشت؟ و به خاطر همین هاست که من از جهاز بدم می آید، از تمام چیزهایی که توی گروه جهیزیه قرار می گیرند بیزارم، چون به منی مربوط می شود که باید می بودم اما نشده و من نتوانسته ام. اصلاً برای همین است که تا توی یک خانه ای مبل و پرده نو می بینم یاد شیوا می افتم. چون شیوا هم سن من است و قدش از من بلندتر است و سینه هایش از من درشت تر است و تندتر از من حرف می زند و راه می رود و غذا درست می کند و حتا بلد است برای شوهرش و علی شلوار کردی بدوزد و این یکی دیگر تیر خلاصی است که من را از پا می اندازد، مهر شیوا است بر بدن شوهر من. و شیوا تصویر آن چیزی است که من نیستم، شبیه تصویر زهره و حتا ستاره. حالا که فکرش را می کنم می بینم تمام چیزهای دنیا من را یاد آدم هایی می اندازد که ممکن بود من باشم، اما نشدم. و لابد

برای همین دنیا به نظرم جای زیاد جالبی نیست و اشیاء و آدم‌ها حس خوبی در من ایجاد نمی‌کنند.

دستم روی گوشی تلفن مانده و دو دلم که با آقای رازی تماس بگیرم یا نه. کیارش توی تختش خوابیده، علی تازه رفته دفتر و من حوصله‌ام سر رفته. دلم یک چیزی می‌خواهد که نمی‌دانم چیست. تلفن زنگ می‌خورد، از جا می‌پریم. نمی‌گذارم زنگ دوم را هم بخورد، بچه از خواب می‌پرد، تند روی گوشی را برمی‌دارم. یک نفر می‌گوید: «الو، سلام.»

حاجی عابدینی است. می‌پرسد: «حالت خوبه؟» تشکر می‌کنم و توی فکرم که چرا من را «تو» خطاب می‌کند. ساکت مانده‌ام و سعی می‌کنم از بین کلمات که به کندی و باوقفه ادا می‌شود چیزی بفهمم. حاجی می‌گوید: «الو فریبا، فریبا...» صدایش را پایین آورده، انگار جایی باشد که نخواهد کسی حرفش را بشنود.

می‌گویم: «آقای عابدینی من شهنازم، خانم مهندس مفیدی.» حالا عابدینی دارد پای گوشی نفس نفس می‌زند. صدایش واضح است، بعد می‌گوید آخ... و تماس قطع می‌شود. گوشی را می‌گذارم و فکر می‌کنم فریبا همانی بود که وقتی راه می‌رفت دست‌هایش را با فاصله از خودش نگه می‌داشت.

دارم توی راهرو با خانم کیانی حرف می‌زنم، خانم کیانی می‌گوید: «ما که به حکومت برسیم همه خائنین رو اعدام می‌کنیم، حتا مادرم هم باشه با یه درجه تخفیف حبس ابد می‌دم بهش.»

به موهای وزوزی خانم کیانی نگاه می‌کنم، به صورت بی‌رنگ و لب‌های خشکش. فکر می‌کنم او شب‌ها خواب این را می‌بیند که به حکومت رسیده و از خوشی از خواب می‌پرد و می‌بیند آب از دهان نیمه بازش چکیده بر کله بی‌موی شوهرش. من

نمی دانم آدم‌ها چه جور می‌رسند، مثلاً باید بروی چه رشته‌ای و چه درسی بخوانی تا بررسی به جایی که بشود همه را اعدام کنی و فکر می‌کنم من چه کسی را دوست دارم اعدام کنم و به کی حاضرم تخفیف بدهم؟ کیارش می‌خواهد از پله‌ها برود بالا، می‌گیرم اش توی بغلم. از زیر دامن زنی که شب‌ها خواب چوبه دار می‌بیند یک دختر کم‌رنگ لاغر می‌آید بیرون، انگار همین حالا آن زیر زائیده شده و آمده بیرون، به نظر دو، سه ساله می‌آید. مامانش می‌گوید: «اوا مریم.» و دامنش را می‌دهد پایین. من تازه متوجه پاهای لاغر و زانوهای عریان خانم کیانی می‌شوم. زانوهای لاغرند و شبیه کله دوتا مرد بدخلق هستند. دختر انگشت به دهان با موهای ژولیده ایستاده جلوی مادرش. می‌خندم و می‌گویم: «دختر تونه؟»

خانم کیانی خم شده و با دست موهای دخترش را جمع می‌کند. «آره. سلام کردی؟»
من چمباتمه می‌زنم و کیارش را می‌نشانم توی بغلم. می‌گویم: «کیارش مریم رو دیدی؟»

خانم کیانی می‌گوید: «اینم پسرمه، مسعود.» مسعود روی سه چرخه سبزرنگ نشسته. عینک آفتابی زده و کلاه لبه‌دار روی سرش است. رکاب می‌زند و یک لحظه ظاهر می‌شود و من صورت گرد و گونه‌های برجسته و پوست سفیدش را می‌بینم. بعد باز رکاب می‌زند و می‌رود. کیارش که مسعود را می‌بیند از هیجان جیغ می‌کشد و خودش را توی بغلم جمع می‌کند. خانم کیانی می‌گوید ای جان و یک جور زلالی می‌خندد، یک طوری که راهرو یک لحظه روشن می‌شود، نور از سمت چپم می‌تابد. صورتم را می‌چرخانم سمت نور، در راهرو باز شده و زن جوان زیبایی وارد می‌شود، زن چشم‌های میشی دارد که دورش را با سایه‌ای قهوه‌ای تیره کرده، لب‌های برآمده گوشتالود و گونه‌های صورتی، از زیر روسری‌اش که شل انداخته روی سرش موهای مش کرده پیدا است. سلام می‌کند و پله‌ها را می‌گیرد و می‌رود بالا. بدون آن که منتظر پاسخ ما باشد یا بخندد یا حرفی بزند. خانم کیانی می‌گوید: «نامزد همسایه

بالایی تونه، طبقه سوم.» سر تکان می‌دهم. کیارش دارد از سر و کولم می‌رود بالا، پیش‌دستی خالی حلوا را می‌دهم و می‌روم. دم در خروجی راهرو خانم کیانی می‌گوید: «نیومدین تو.» می‌گویم دفعه بعد.

ناهار می‌روم خانه مامان، اگر اوضاع رو به راه بود با علی تماس می‌گیرم، شام بیاید آن‌جا. کیارش توی کالسکه‌اش نشسته و نگاهش به کره جغرافیایی‌اش است که توی بغلش دارد. مردم نگاهش می‌کنند، دم سبزی‌فروشی می‌ایستم تا برای مامان گوجه‌فرنگی بخرم. دختری به مادرش می‌گوید: «این رو...» و آخر حرفش را کش می‌دهد و با انگشت کیارش را نشان می‌دهد که دارد کره را یک‌طور خیلی آگاهانه‌ای می‌چرخاند، انگار دنبال جایی بگردد که می‌داند کجاست، یعنی انگار بداند آن چیزی را که دنبالش هست، توی همین کره باید پیدا کند.

مامان کیارش را می‌نشانند توی بغلش و با دست بهش غذا می‌دهد. این وقت‌ها مامان شبیه پرنده‌ای بزرگ و چاق می‌شود. بابا، مامان را نگاه می‌کند و می‌خندد. بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «مامان‌تون شماها رو این‌جوری بزرگ کردا.» من یادم نمی‌آید. واقعاً یادم نیست مامان کی بغلم کرد. از بابا هم هیچ چیزی یادم نیست. یک فیلمی هست مال دوران بچگی که شوهرخاله با دوربین سوپر هشت گرفته. بابا با بالاتنه عریان لب ساحل است. انگار انزلی هستیم. بابا کنار ساحل راه می‌رود و نگاهش به دور دست‌هاست. صادق هم شبیه کره اسبی لاغر و نازک دنبال بابا می‌دود. بابا جوان است، موهای سرش و موهای سینه‌اش سیاه سیاه است و آرام و با طمانینه لب ساحل قدم می‌زند، اما صادق همی می‌دود عقب و جلو و دور و بر باباست. صادق هم لخت است و لنگ‌های دراز پراتنزی‌اش از پاجه‌های گشاد مایوش پیدااست. بابا یک جایی می‌ایستد و با انگشت به دورها اشاره می‌کند و یک چیزی می‌گوید که معلوم نیست چیست. فیلم صدا ندارد و فقط تصویر است، رنگی

است با خط‌هایی که هی می‌آیند روی فیلم، درهم گره می‌خورند و باز محو می‌شوند. بعد بابا انگار به آن طرف آب سلام نظامی می‌فرستد و یک‌هو می‌دود توی آب. بعد دیگر تصویر من است. نه توی ساحل، با سر تراشیده و پیراهن دکلمه ایستاده‌ام روی ایوان خانه آقا جان مامان، پنج ساله‌ام شاید. دستم را سایبان چشمم کرده‌ام و دارم به دوربین نگاه می‌کنم. صورتم از شدت تابش آفتاب درهم رفته، بعد یک‌هو روی ایوان پابه‌پا می‌شوم و می‌دوم توی خانه. می‌دانم، یادم هست چی شد که یک‌هو از روی ایوان دویدم داخل خانه. ایوان سیمانی بود و تابستان‌ها کفش خیلی داغ می‌شد. اما این را نمی‌دانم که آفتاب آن وقت‌ها داغ‌تر از حالا بود یا پوست کف پای من زیادی نازک که داغی کف ایوان آن همه سوزان بود برایم. بعد توی فیلم تصویر مامان است، توی آپارتمان تهران، مامان لاغر است و یک پیراهن سبز چسبان پوشیده و دارد برنج آب می‌کشد و می‌خندد. از گذشته فقط خودم را یادم است و اگر این فیلم از مامان و بابا و صادق نبود، من خیال می‌کردم زندگی من از همان جایی شروع می‌شود که همه بزرگ بودند و من کوچک با سر تراشیده.

ساعت سه بعد از ظهر است. همه خوابیده‌اند. من هم کنار کیارش دراز کشیده‌ام و با هرتکانی که کیارش به خودش می‌دهد آرام می‌زنم پشتش تا باز خوابش سنگین شود. خانه ساکت است. کولر هورهور ممتدی می‌کند و بیرون، خیلی دور، انگار کسی داد می‌زند: «نمکیه، نون خشکیه...» صدا باز دورتر می‌شود و دورتر و سکوت شبیه بخاری گرم می‌نشیند روی پیشانی‌ام و حوالی گوش‌ها و پشت پلک‌هایم، تلفن زنگ می‌زند، چشم باز می‌کنم، تلفن باز زنگ می‌زند، بابا غرولندی می‌کند. مامان می‌گوید: «آخ تازه خوابم برده بودا.» من می‌پریم و به جستی گوشی را برمی‌دارم. خانم کیانی است. می‌گوید ببخشید بد موقع مزاحم شدم. مامان می‌گوید: «کیه؟»
صادقه؟

بابا می گوید: «صبر کن بینیم چی می گه.»

مامان حالا از روی تخت بلند شده آمده ایستاده توی درگاهی اتاق، می گوید: «چی می خواد بگه؟ می دونم دیگه باز زنش نیست گشنه و تشنه از سر کار اومده، می خواد بیننه تخم مرغ داریم. من این دفعه کوفتم بهش نمی دم.»

بابا تقریباً داد می زند: «آه...»

گوشی را می گذارم. از عصبانیت گونه هایم داغ شده. می گویم: «خانم کیانی بود، گفت یه مینی بوس مهمون برات اومده.»

مامان می گوید: «ها؟ یه مینی بوس؟ از کجا؟»

- از کجا می خواد باشه؟ داداش و زن داداش و بچه هاش. الانم موندن پشت در.

- اوه اوه آره دیگه تابستونه اومدن تفریح، اینا دیگه راه پیدا کردن.

بابا می گوید: «صبر کن بینم، کی اومده؟»

کسی جوابش را نمی دهد. من روپوشم را می پوشم، روسری ام را می اندازم روی سرم و کیارش را بغل می کنم بگذارم توی کالسکه. بچه خواب آلود است، تنش را کش و قوسی می دهد و نقاش درمی آید. بابا هنوز دارد می پرسد چه شده و کی آمده. مامان می گوید: «براش از شمال مهمون اومده. فامیل شوهرش.»

یک جووری می گوید فامیل شوهرش انگار من یک بدبختم که با این وصلت بدبخت تر هم شده ام. یک جور شانه بالا انداختن توی لحنش دارد. انگار بگوید دردمندی بود که خودت فراهم کردی و حالا دیگر راهی نداری. انگار در ادامه بگوید تو هم از خودمانی، اصلاً خیال نکن از ما سوایی، تو هم به قدر ما حقیر و بیچاره ای. کیارش دیگر گریه اش درآمده. راضی ام، دوست دارم صحنه خروجم از خانه پدری همین قدر پرسوز و گداز باشد. دوست دارم بدبختی ام را فرو کنم توی چشم مامان و بابا و عذاب شان بدهم. من باید می رفتم رشته هنر و نقاشی می خواندم، اما نشد.

این نشدن تقصیر مامان و باباست، آن‌ها دوست داشتند من زهره باشم، ولی من دوست داشتم ستاره باشم. ستاره اما آن روز بین دیوار توالت و ستون روشویی غروب کرد. عجب جمله‌ای، سرم را به تایید تکان می‌دهم.

بعد از ظهر شهریور است، هوا زیاد داغ نیست، اما گرما از درون من شعله می‌کشد و سرم شبیه بخاری گُرگُر می‌کند. کیارش یک ریز جیغ می‌زند و صدایش توی خیابان خلوت می‌پیچد و تک و توک آدم‌هایی که از کنارشان می‌گذرم نگاه‌مان می‌کنند. زنی می‌گوید: «بچه را بغل کن.» زن چادری است. یک لحظه نگاهش می‌کنم. چادرش انگار بور شده، نازک است و گل‌های سرخ و سورمه‌ای دارد. توی چشم‌های پیرش نگاه می‌کنم و می‌گویم به شما مربوط نیست و می‌گذرم. نمی‌دانم شنید یا نه. خدا کند نشنیده باشد، شاید بدود دنبالم و دعوا راه بیندازد یا فحش بدهد. از پیچ کوچه که می‌گذرم می‌بینم‌شان. احمد با فاصله از دیگران تکیه داده به دیوار و دیگران یعنی فری و ثمانه و رضوانه و فرشته و فهیمه و فائزه شبیه لکه‌های کوچک و بزرگ سیاهی توی کوچه، نزدیک در خانه‌مان می‌جنبند. هرچه به خانه نزدیک‌تر میشویم، صدای جیغ کیارش بلندتر می‌شود. هیچ تلاش نمی‌کنم تا آرامش کنم. اگر می‌شد خودم هم خیلی بلندتر از این جیغ می‌کشیدم تا سرشان برود و گم شوند. از این که خبر نداده این همه آدم بلند شده‌اند آمده‌اند این‌جا، از این که این همه بی‌شعورند خیلی خشم دارم. وقتی به‌شان می‌رسم اصلاً نمی‌توانم بخندم، نمی‌توانم حرفی بزنم. به زور سلام می‌کنم. انگار دهانم از خشکی باز نشود. خیلی صادقانه می‌خواهم بدانند که اصلاً از دیدن‌شان خوشحال نشدم. از دیدن احمد و زنش که با چشم‌های ورق‌لنبیده زل زده به من، انگار که چیزی از من طلب دارد و از دیدن دخترهای زشت‌شان که همه شبیه هم لباس پوشیده‌اند، هیچ خوشحال نیستم. می‌افتم جلو و بی‌آن‌که به صورت هیچ کدام‌شان نگاه کنم، زیر لب می‌گویم بفرماید. کیارش را از کالسکه درمی‌آورم و کالسکه را از سراسیمی پارکینگ هل می‌دهم پایین. کالسکه توی دست اندازه‌ای سراسیمی بالا و پایین می‌شود و از مسیرش منحرف می‌شود و می‌خورد به دیوار و کله معلق می‌زند تا میان پارکینگ. کیارش که یک لحظه ساکت

شده بود و داشت با حیرت به حرکات کالسکه‌اش نگاه می‌کرد، ناگهان از دیدن کالسکه آبی‌اش که کج افتاده میان تاریکی پارکینگ باز می‌زند زیر گریه. احمد می‌آید جلو و می‌گوید: «بچه رو بده من، دلش ترکید.» کیارش من را چسبیده و دوست ندارد برود بغل عمویش، اما من به زور می‌دهم‌اش، چون می‌دانم حالا کیارش بیشتر جیغ خواهد کشید. می‌روم داخل پارکینگ و کالسکه را از سر راه برمی‌دارم می‌گذارمش کناری و از راه پله‌های پشتی، بالا می‌آیم. از پاگرد می‌بینم که احمد و خانواده‌اش هنوز توی حیاط گیج مانده‌اند. ثمانه می‌گوید: «چرا این جور می‌کنه؟» و بازوهای پهنش را با فاصله از خودش نگه داشته و سینه‌هایش را جلو داده. از توی راهرو بلند می‌گویم فرماید بالا و منتظر نمی‌مانم. دم در دستم از عصبانیت می‌لرزد و کلید توی قفل نمی‌رود. فائزه دارد با کیارش بازی می‌کند. بچه ساکت شده. در را باز می‌کنم و خودم می‌روم داخل و روسری از سر می‌گیرم و روپوشم را درمی‌آورم.

فری می‌گوید: «مثل این که خیلی ناراحت شدی ما او مدیم.» پشت سرش دخترهایش شبیه جانورهایی چشم‌درشت کله می‌کشند توی خانه. می‌گویم: «گفته بودین بیست هشتم می‌آیین، امروز بیست و شیشمه.»

احمد بچه را می‌دهد بغل من و می‌گوید: «می‌خوای بریم بیست و هشتم بیایم؟» می‌گویم: «بد فکری نیست.» احمد راه پله‌ها را برمی‌گردد پایین. توی راهرو داد می‌زنم: «اوا داداش شوخی کردم.» بی‌خودی می‌خندم. انگار یک‌هوبه خودم آمده‌ام و تازه فهمیدم خیلی تند رفته‌ام. می‌خندم تا اوضاع را روبه‌راه کنم.

فهیمة می‌گوید: «بابا رفت پایین کادوتون رو بپاره.» برمی‌گردم و نگاهم می‌افتد به کف سفید دور دهان فهیمة. می‌پرسم که چه کادویی و رضوانه می‌گوید: «کادوی خونه جدیدتون.»

رضوانه که حرف می‌زند خیلی دهانش را باز بسته می‌کند. مثلاً برای گفتن «بازار» اگر هر آدمی دوبار دهانش را باز و بسته کند، رضوانه یک حرکت اضافی هم دارد. جنبش لب‌هایش با تعداد آواهایی که از حلقش بیرون می‌آید هماهنگ نیست.

خلاف مادرش که کلمات را می جود و در باز و بسته کردن دهانش خست می کند، در عوض گردنش را می چرخاند، انگار بخواهد با سرش توی فضا دایره رسم کند. همین جوری هم می گوید: «شهناز جان شما خیلی سخت می گیری، ما اصلاً این طوری نیستیم.»

وقتی فری حرف می زند نمی توانم خشمم را مهار کنم، نفسم تند می شود و صدایم در گلو می لرزد.

- اما من این طوری ام. دوست دارم هر کی می آد خونه مون قبلش خبر بده.
- وا! برادر و خواهر که دیگه این حرفارو نداره. تو خانواده ما اصلاً این جوری نیست. چنان می گوید «وا»، چنان اظهار تعجب می کند که من خلع سلاح بشوم. می خواهد ساکت کند. می خواهد باور کنم که درستش همین است که آدم سرش را بیندازد پایین و برود خانه برادر و خواهرش. هی می گوید خانواده ما، خانواده ما... انگار صاحب خانواده سلطنتی باشد. احمد نفس نفس زنان می آید بالا. دوتا بسته مستطیل شکل دستش است. بسته ها بزرگ اند و پیچیده شده اند توی نایلون های مشکی. در را با پشت پا می بندد و بسته ها را می گذارد زمین و می گوید: «منزل نو مبارکه.» می گویم ممنون و بی خودی می روم آشپزخانه، می ایستم همان وسط و لبم را می گزم. اصلاً نمی دانم باید چه کنم. خیلی تندى کردم اما اصلاً پشیمان نیستم. هیچ برایم مهم نیست که برای درمان بچه شان آمده اند. این که این همه وحشی هستند خیلی آزارم می دهد. این که این همه آدم چرا بی خبر راه افتاده اند آمده اند را درک نمی کنم. مثلاً می خواهند بگویند با ما راحتند؟ در حالی که برایشان مهم است چی بیزم و جلوی شان بگذارم، برایشان مهم است که بنشیند و من برایشان جای بعد از غذایشان را بیاورم و سفره را از جلوی دست شان جمع کنم. از این که این همه دروغگو هستند بدم می آید، یک جوری رفتار می کنند انگار این منم که خیلی سخت گیرم در حالی که این ها خودشان این طورند، وقتی مهمان می آید زن هایشان از اول تا آخر مهمانی دارند دور خودشان می چرخند و حرص و جوش می خورند که غذا کم نباشد و برنج شل و سفت نباشد و مردها هم هی می آیند سرکشی و دندان قروچه می روند. حتا

شده میان مهمانی فحش و تشر و کتک هم بوده. تف به این مهمانی و مهمان‌ها. احمد صدا می‌زند که «زن داداش بچه‌ها بیان چندتا تخم‌مرغ بزنن؟ ما ناهار نخوردیم.»

می‌آیم بیرون و می‌گوییم: «ببخشید اما تخم‌مرغ نداریم.» احمد رنگ از رویش پریده. انگار ترسیده باشد. انگار فکر این جایش را نمی‌کرد، لابد جدی خیال می‌کرده از دیدن ناگهانی‌شان ذوق‌زده بشوم. واقعاً تا حالا نفهمیده‌اند چه قدر ازشان بدم می‌آید؟ اصلاً خودشان نمی‌فهمند که هیچ چیزی برای این که بشود دوست‌شان داشت ندارند؟ ثمانه و رضوانه و فهیمه لال مانده‌اند و فری هم گردنش را در حالت نیم‌دایره ثابت نگه داشته. فرشته کیارش را نشانده توی بغلش و با فائزه مشغول ریز کردن تابلوی مرد زرد رنگ یونولیتی هستند. دور و برشان پر از دانه‌های ریز و سبک یونولیت است که با هر حرکت می‌غلتنند و پخش می‌شوند کف خانه. کیارش یه تکه از مرد را توی دستش گرفته و می‌برد طرف دهانش. می‌گوییم: «این چه وضعیه؟ این رو چرا دارین ریز می‌کنین؟» فرشته سرش را بالا می‌کند و توی چشم‌های من زل می‌زند.

- فائزه خواست.

عجب جواب دندان‌شکنی، یادم نبود از وقتی فائزه مریض شده هر چیزی را دلش بخواهد می‌دهند دستش، چون اگر عصبانی بشود تعداد گلبول‌های سفید خونسش پایین می‌آید. این را اولین بار از فری شنیدم، یک روزی به احمد می‌گفت: «بچه را حرص نده گلبولای سفیدش کم می‌شه.» یک‌بار هم به دخترهایش همین تذکر را داد. یادم باشد از زهره پرسم ببینم این را دیگر فری از کجا درآورده؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفسی پرصدا می‌دهم بیرون. می‌نشینم کنار بچه‌ها و دست می‌کشم روی فرش و سعی می‌کنم دانه‌های سبک یونولیت را جمع کنم یک گوشه. دانه‌ها با حرکت دستم باردار می‌شوند و می‌چسبند به فرش و کف دستم. احمد و زنش و دخترانش نشسته‌اند مقابلم و نگاهم می‌کنند. هیچ‌کس حرفی

نمی‌زند. فقط کیارش صداهایی نامفهوم از خودش درمی‌آورد. توی سکوت یاد علی می‌افتم. نمی‌ترسم که اگر بفهمد چه کردم، عکس‌العملش چی خواهد بود. نمی‌ترسم و نمی‌دانم چرا. تمام نیرویم صرف ابراز خشم شده. انگار احساسات دیگرم از کار افتاده. با این همه فکر می‌کنم کاش یک راهی بود که می‌شد رفتارم را ماست مالی کنم. مثلاً بروم چای بگذارم و به علی تلفن کنم که بیا برادرت با ایل و تبارش آمده و ذوق کن و خوشحال شو. بدبختی این جاست که علی هم خوشحال نمی‌شود، اما حالش را از من پنهان می‌کند، چون نمی‌خواهد من پر رو بشوم. از این کار علی هم عصبانی می‌شوم. این که همیشه یک فاصله‌ای را با من در نظر می‌گیرد. این که نمی‌آید توی تیم من. این که هنوز داستان‌های خانواده‌اش در پرده‌ای از ابهام پیچیده شده، اما همه چیز خانواده من همین جور لخت و عور جلوی چشم علی است، تا هر وقت دلش خواست یکی‌اش را بردارد و بگیرد جلوی چشمم. یاد علی می‌افتم و می‌گویم: «الان با علی تماس می‌گیرم می‌گم شما اومدین تا زودتر بیاد.» و لبخند می‌زنم و عضله گونه راستم لرزشی خفیف برمی‌دارد.

احمد می‌گوید: «نه لازم نیست. ما این جا نمی‌مونیم. می‌ریم خونه شیوا.»

می‌گویم چه بهتر، زودتر جمع کنید و بروید. این را یک طوری می‌گویم که نشنوند و یک جوری که بشنوند می‌گویم: «پس صبر کنین یه چایی بذارم.»

فری می‌گوید: «لازم نکرده.» ثمانه می‌گوید واللہ... و سینه‌های درشتش را می‌دهد جلو. از خوشحالی این که می‌روند خنده‌ام گرفته اما دارم سعی می‌کنم خوشی‌ام را پنهان کنم.

می‌گویم: «پس بذارین یه زنگ بزnm خونه صاحب‌خونه‌شون بگم شما دارین می‌رین اون جا.»

رضوانه باز لبش می‌جنبد و می‌گوید: «عمه شیوا اون طوری نیست.»

بی آن که سرم را تکان بدهم، تنها جهت نگاهم را تغییر می دهم و می گویم: «چطوری نیست؟» می دانم حالا ابروهایم رفته بالا، روی پیشانی ام چین های ریز افتاده و لب هایم حالتی از پوزخند گرفته. باز می گویم: «مثلاً عمه شیوا همیشه خونه است و منتظره تا یکی از راه برسه؟ ممکن نیست این همه راه برین و نباشه؟»

ثمانه رو به رضوانه می گوید: «باهاش دهن به دهن نشو.»

- چه قدر با ادبین ماشاالله.

فهمیه و فرشته و فائزه حرفی نمی زنند. اصلاً هیچ حالتی هم توی چهره شان نیست. انگار موضوع هیچ ربطی به این ها ندارد. احمد می گوید: «خیلی ببخشید دخترم، اینا بچه ان نمی فهمن.» بعد رو به دخترها می کند و می گوید: «اِهه...» و لب می گزد و گردنش را کج می کند. بعد باز می گوید: «خیلی خیلی ببخشید که مزاحم شدیم، که خبر نداده اومدیم. خیلی شرمنده.» و یک جور عذرخواهانه ای می خندد. احمد همیشه دوست دارد مظلوم ماجرا باشد. اصلاً خیال می کنم از وقتی با فری ازدواج کرد تصمیم گرفت نقش قربانی را بازی کند. هرچه هم می گذرد بیشتر توی این حالت فرو می رود، هی شانه اش افتاده تر می شود و گردنش کج تر و نگاهش رو به پایین. همین شکلی هم راه می رود. اما همه اینها بازی است. ادایی است که از خودش درمی آورد تا حرفش را پیش ببرد. چون زورش به فری نمی رسد، می رود توی این پوست و برای خودش یار جمع می کند. توی خانه تقریباً تک افتاده. فری و پنجتا دخترش که همیشه شبیه یک ارتش، شبیه هم لباس می پوشند، برای خودشان یک تیم کامل هستند و احمد و سرطان فائزه هم یک تیم. من خیال می کنم احمد ته دلش از این که پدر بچه ای بیمار است، ذوق می کند. یعنی از لحاظ امتیاز مظلومیت خیلی از برادرهای دیگرش جلو افتاده و این جوری پشتیبانی آقا جان و مادر جان را دارد.

فری و دخترها جمع می کنند که بروند. فرشته و فائزه که بلند می شوند دانه های یونیلیت از حرکت شان پخش و پلا می شود توی خانه، نیمی هم چسبیده به روپوش

و روسری‌شان. کیارش را هم که بغل می‌کنم، می‌بینم زیر کونش پر از دانه‌های زرد و آبی است. بی‌صدا می‌ایستم توی درگاهی تا کفش‌هایشان را بپوشند. احمد کفشش را پاشنه‌خواب می‌کند و می‌گوید: «زود باشین دیگه زن عمور و دم در معطل نکنین.» - نه بابا عجله نکنین.

از اوضاعی که پیش آمده عقم می‌گیرد. هیچ چیزی جای خودش نیست، نه ملاحظه‌کاری احمد و نه ادب و مهربانی من، خیلی صریح و شفاف به هم دیگر دروغ می‌گوییم. فری و دخترهایش شبیه لکه‌هایی بی‌صدا از پله‌ها روان می‌شوند.

علی شبیه مجسمه وسط اتاق خشکش زده. می‌گوید: «اینارو بردار جلو چشم نباشه.» و با سر اشاره می‌کند به بسته‌های سیاه. من در سکوت بسته‌ها را برمی‌دارم. بزرگ‌اند اما خیلی سبک‌تر از آنی هستند که به نظر می‌رسند. انگار جعبه‌ای را که سطحی سفت و سخت دارد با چیزهای سبک پر کرده باشند. هر دو بسته را با هم بلند می‌کنم و دو قدم که برمی‌دارم سکندری می‌خورم. یک لحظه می‌ایستم، نفس می‌گیرم و باز می‌روم سمت اتاق خواب کیارش. منتظرم علی چیزی بگوید، مثلاً بگوید مراقب باش نیفتی یا این که تکانی به خودش بدهد و بیاید بسته‌ها را از بغل من بگیرد، اما یک جوری خشکش زده که انگار خیالش این است که اگر بدون برادرش تو این خانه راه برود یا نفس بکشد گناه کرده. خانه یک جور عجیبی ساکت است. علی نشسته روی مبل و به تلویزیون که آدم‌های توش بی‌صدا این طرف و آن طرف می‌روند، نگاه می‌کند. کیارش دمر روی تشکچه‌اش کنار حال خوابیده. کون کوچکش را بالا داده و کمی از سر گردومانندش پیدا است. من روی زمین چشم می‌گردانم و هنوز دانه‌های یونیلیت را این طرف و آن طرف پیدا می‌کنم. تلفن زنگ می‌زند و من دست‌هایم می‌پرد بالا، انگار بخوام جلوی ضربه‌ای را بگیرم. علی از جا می‌پرد و چهارزانو می‌نشیند. زنگ دوم را که می‌زند، کیارش روی دست‌هایش

بلند می‌شود و چهار دست و پا خشکش می‌زند. می‌دانم دارد آماده می‌شود برای گریه کردن، تحمل این همه صدا را که ناگهان از میان آن سکوت سنگین هوار می‌شود روی سرم ندارم، بچه را بغل می‌کنم و آرام می‌زنم پشتش، تلفن زنگ سوم را هم می‌زند. علی می‌گوید: «تو بردار، آگه از شمال بود یا شیوا بود، بگو من نیستم.»

شیواست. آهسته حرف می‌زند، با صدای پایین، لابد زن صاحب خانه‌اش همان دور و برهاست. حفظ آبرو اولین حرف را توی این خانواده می‌زند. امکان ندارد بنشیند این طرف و آن طرف تعریف کند که عروس‌شان چطور برادرش را با زن و بچه از خانه‌اش انداخت بیرون. می‌گوید: «تو چی کار کردی؟ داداش خیلی حالش بده. از وقتی رسیدن دوتا زیر زبونی خورده.»

می‌گویم: «ببخشید. من واقعاً قصد ناراحت کردن شون رو نداشتم.» نمی‌دانم چرا این‌ها را می‌گویم، نمی‌دانم جای من چه کسی از توی حنجره‌ام صدا در می‌آورد؟ خودم را بیرون از خودم می‌بینم که کوچک شده‌ام، ریز و صورتم پیدا نیست و فقط شانه‌هایم و پشت خمیده‌ام پیدااست. می‌گویم: «تو که عاداتای زن داداش رو می‌دونی.» کدام عادت‌ها؟ شیوا چی می‌داند؟ اصلاً این ماجرا چه ربطی به عادت‌های فری دارد؟ می‌گویم علی نیست. می‌گویم: «چرا او مد و رفت.» و شیوا می‌پرسد که علی چیزی نگفت؟ می‌گویم: «نه. می‌خواهی بیاد دنبال شون، بیاردشون؟»

علی سر و دست تکان می‌دهد که نه، که ادامه نده و حرف را تمام کن. گوشی را می‌گذارم. علی چهار زانو همان‌طور نشسته و بی حرکت مانده. بعد دست می‌کشد زمین می‌گوید: «اینا چیه؟»

من با کیارش می‌روم توی اتاق، کیارش را می‌گذارم توی تختش. کیارش نرده‌های تخت را گرفته و ایستاده، پایش را روی خرس عروسکی‌اش فشار می‌دهد و عروسک، بوقی خفه ازش در می‌آید. کیارش می‌خندد و بعد باز پایش را بلند می‌کند و باز فشار

می دهد روی خرس، خرس کله اش درهم می رود و صورتش کج و کوله می شود و بوق می کشد. صدایش خنده دار است. صدای خفه شدنش خنده دار است. ناگهان انگار سبک می شوم. بی خیال همه آن چیزی که شده. انگار اتفاقی بود که باید معلوم نیست چه وقتی می افتاد. شاید من زمانش را جلو انداختم، به هر حال همه را خلاص کردم. حداقل خودم و علی را. حالا می فهمم چرا علی هم حرفی نزد. فقط کمی ترسیده، کمی خجالت می کشد و کمی هم احساس گناه دارد. من در حال حاضر هیچ کدام از این ها را ندارم. فقط کمی کنجکاوم که بدانم این مستطیل های سیاه بزرگ چی هستند. می روم توی هال، علی جلوی تلویزیون بی صدا، خوابش برده. برمی گردم توی اتاق، گوشه روکش نایلونی را پاره می کنم. چیزی شبیه فرش از شکاف کیسه پیدا است. کیسه را بیشتر پاره می کنم. پستی ترکمنی است. از این ها که قرمز است و نقش های سفید و سورمه ای دارند. از این ها که تویش را با کاه پر کرده اند.

۲۵

زهره پایش شکسته بود. مامان می‌گوید نشکسته بوده و دارد فیلم بازی می‌کند. مامان می‌گوید حرف‌های زهره دروغ است. من ایستاده‌ام پشت به پنجره آشپزخانه و به کیارش می‌گویم: «تریسراتوپس کدومه؟»

کیارش نشسته بر قالیچه کف آشپزخانه، دست می‌اندازد از بین دایناسورهای عروسکی آن که سه شاخ دارد و شبیه کرگدن است را برمی‌دارد و نشان من می‌دهد. می‌خندم و می‌گویم: «تیرانازروس کجاست؟»

کیارش باز بدون مکثی خم می‌شود و آن یکی دایناسور را که سر بزرگ و دهان باز درنده و دست‌های کوتاه دارد را برمی‌دارد و می‌گیرد بالا و با چشم‌های سیاهش به من خیره می‌ماند. برایش دست می‌زنم. کیارش هم دایناسور را توی هوا ول می‌کند و دست‌های کوچکش را به هم می‌کوبد و می‌گوید: «آبرین...»

زهره در دستشویی را می‌بندد و در حالی که خیزی دستانش را با دستمال می‌گیرد می‌گوید: «چه طوری مالاگاسی؟» و دست می‌برد زیر بغل کیارش و بلندش می‌کند. زهره به کیارش می‌گوید مالاگاسی چون کیارش جای همه کشورهای کوچک و بزرگ را روی کره جغرافیایی‌اش یاد گرفته. آخرش که کم آورده بودیم برای این که ولم کند، گشتم و یک لکه سبز را که کنار آفریقا بود پیدا کردم و به سختی اسمش را خواندم که مالاگاسی بود، انگشت گذاشتم رویش و نشان کیارش دادم. آخرین تکه قابل

مشاهده روی کره بود. بعد پرسیدم: «کیارش کیارش مالاگاسی کجاست؟» و انگشت کوچکش بی معطلی رفت روی لکه سبز. علی می گوید بچه های الان خیلی باهوشند و صادق می گوید این قدر؟ و بیتا می خندد.

زهره کیارش را می بوسد و می گوید: «آخ آخ این خالش، این خالش...» خال روی گونه چپش را می گوید و هی می بوسدش، موهایش ریخته توی صورت کیارش و کیارش دست ها و قسمتی از تن کوچکش میان آغوش زهره پیدااست. مامان پشت به ما دارد ظرف می شوید. از این جا که من ایستاده ام زنی فربه را می بینم و با شانه های افتاده و پس گردن لخت. مامان دیگر موهایش را بلند نمی کند. می گوید حتا نمی تواند یک سنجاق سر به سرش نگه دارد، که انگار پوست سرش ناسور است. موهایش را که حالا بیش تر سفید و خاکستری است کوتاه می کند و چین های گوشت اطراف گردنش پیدااست. برمی گردد و یک جوری که زهره نداند به من اشاره می کند که از آشپزخانه برویم بیرون. نمی دانم چرا حوصله زهره را ندارد. مامان همیشه دچار یک جور بددلی است که من دلپیش را نمی دانم. البته به آدم ها لبخند می زند و قربان صدقه شان می رود. خانم نجاتی می گوید: «هزار ماشاالله خنده هیچ وقت از صورت مامانت نمی ره. انشاالله که همیشه لبش خندون باشه و دلش خوش.»

خانم نجاتی این جوری حرف می زند. یک جوری با ریتم و آهنگ حرف می زند. انگار تمام آرایه های ادبی را بلد باشد. از وقتی شوهرش توی سقوط هواپیما مرد، پرحرف شده و همیشه درباره خواستگارهای زن و بچه دارش برای ما تعریف می کند. در حالی که من و مامان یک لنگه پا توی کوچه ایستاده ایم. اما من بدم نمی آید. چون یک جوری من را نگاه می کند که انگار خوشگل باشم، خوشگل و موفق. یک جوری دست می کشد به سر کیارش و می گوید هزارالله اکبر که من خیلی دلم خوش می شود. با علی هم اگر توی خیابان ببیندش همین جوری حرف می زند، با لبخند و چشم های درخشان. انگار مادر همه ی آدم های محل باشد و من باورم می شود که این همه خواستگار داشته باشد. مامان اما این طور نیست. انگار درون مامان یک زنی

همیشه پشت به مردم دارد ظرف می شوید و منتظر فرصت است تا ببیند کی حواس آدم‌ها نیست تا برگردد و لب بجنباند و چشمش را توی حدقه بچرخاند.

با زهره نشسته ام توی هال. دایناسورهای عروسی را می ریزم جلوی کیارش و کیارش را می نشانم میان نقشه بزرگی که بابا برایش خریده. کیارش سر خم کرده روی نقش‌های زرد و سبز و آبی و از دهان نیمه بازش نقش شبیه نخ‌آویزان است. زهره می‌گوید: «وای برات تعریف نکردم از این وانتیه که زد بهم.»

فکر می‌کنم زهره چرا این همه خوش‌شانس است؟ چند ماه پیش توی آسانسور گیر افتاده بود و آرش از آسمان رسید و نجاتش داد، حالا هم پیدا است داستان جدیدش مربوط به راننده وانت است. «قیافه‌اش عین داریوش بود، همون جورم ریزه میزه. من داشتم می‌رفتم اون طرف خوب، اینم عقب عقبی اومد خورد به زانوم. یه‌هو نفسم رفت پخش زمین شدم.»

- یعنی افتادی تو خوب؟

- نه که بیفتم. نشستم لب خوب، حالا مردم همه جمع شدن. این میون مردا همه می‌گن خانم دست رو بده ما بلندت کنیم. زهره که حرف می‌زند زیاد ازش می‌شنوم که مردهایی جمع می‌شوند دورش، مردهایی که می‌خواهند دستش را بگیرند، مردهایی که برایش آواز می‌خوانند یا می‌خواهند با او برقصند. حالا این یکی مرد از توی وانتش پیاده شده و آمده بی حرفی زهره را بغل کرده برده گذاشته توی ماشینش.

- یعنی چه جواری بغلت کرد؟ همین جواری که من کیارش رو بغل می‌کنم مثلاً؟ آخه تو که می‌گی ریزه میزه بود، عین داریوش.

- نه اون جواری که نه. عین تو فیلم ندیدی؟ یه دستش رو گذاشت زیر گردنم، یه دستش زیر زانوهام، بلندم کرد. من رو می‌بینی دلم هری ریخت. حالا هیچی ام

نمی‌گه. فقط تو ماشین گفت شما هم جای خواهر من، الان می‌برم تون دکتر. گفتم من خودم پزشکم. ببریم بیمارستان یه عکس از پام بگیرم.

زهره دارد می‌گوید که مرد بغلش کرده و از وانت پیاده‌اش کرده، بعد همین‌طور توی بغل مرد از پله‌ها بالا و پایین رفته‌اند و پایش را گچ گرفته و پس فرداش باز مرد آمده دم خوابگاه دنبالش و زهره لنگان پله‌ها را پایین رفته و باز مرد بغلش کرده و سوار و پیاده شده و رفته برای معاینه و برگشته. دیگر نمی‌دانم چند بار دیگر سوار مرد شده، دیگر صدایش را نمی‌شنوم. دیگر از یک جا به بعد حرف‌هایش تکرار همان داستان‌های همیشگی‌اش است، داستانش با دایی الهام و پسر دایی الهام و جراح بیمارستان و استاد دانشگاه و دانشجوی سال پایین و بالا و... حالا دارد می‌گوید: «...روز آخری گفت دخترای ترک مثل کبوترای سفیدی هستن که می‌آن آدم رو اسیر خودشون می‌کنن و بعدم می‌رن.»

این را باور می‌کنم. یعنی آن قدر بی‌سلیقگی در این جمله و تشبیه هست که بشود باور کرد که آن مرد ریزنقش این حرف را زده باشد. به زهره می‌گویم باید بروم خانه. اصلاً نمی‌گویم تو هم بیا و شب باش پیش من. زهره می‌گوید: «اتفاقاً من هم خیلی درس دارم و حتماً امشب باید برم خوابگاه.»

عادت زهره این است. هیچ وقت خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد. شبیه وقتی آمده بود خانه ما و من قیمه روز قبل را گرم کردم و آوردم برای ناهار، مرغ روی گاز داشت می‌پخت برای شام مهمان‌هایی که از شمال می‌آمدند. زهره آن روز هم گفت که اصلاً از مرغی که این‌طور بیزند خوشش نمی‌آید. زهره از فکر این که نخواهندش یا نگاهش نکنند یا برای دیگران مهم نباشد خیلی می‌ترسد. برای همین خودش پیش‌پیش می‌گوید که نمی‌خواهد و بی‌میل است. شاید در مورد مردها قضیه کمی فرق کند.

وسایل کیارش را جمع می‌کنم و می‌گذارم توی کالسکه. کیارش طبق معمول هر بار که می‌خواهیم برویم خانه، جیغ و دادش را شروع می‌کند. زهره نشسته روی مبل و نگاه می‌کند. می‌دانم که دلش خنک شده که این‌جوری می‌روم. کیارش چنگ می‌زند

و بالشی را که عصرها توی خانه بابا این‌ها رویش می‌خوابد با خودش برمی‌دارد. مامان می‌گوید: «خب بذار ببره، باز با خودت می‌آری.» کیارش جیغ می‌کشد و پتویش را هم می‌خواهد و بالش دیگری که روی تخت اتاق مامان این‌ها هست. زیر بالش‌ها و پتو و اسباب بازی‌هایش خودش را چال کرده و باز هم راضی نیست. از توی راهرو سرسری با زهره خداحافظی می‌کنم و می‌روم سمت خانه.

شب‌ها زودتر از علی می‌روم اتاق کیارش و پایین تختش می‌خوابم. خودم را می‌زنم به خواب. کیارش را که بغل می‌کنم ببرم توی اتاقش، علی می‌گوید: «خوابوندیش بیا پیش من.» دوست ندارم بروم پیشش. دوست ندارم با علی بخوابم. از این که علی توی تاریکی دست بکشد به تنم و بی‌آن که حرفی بزند، دامنم را بدهد بالا، حالم بد می‌شود. از این که حرف هم بزند حالم بد می‌شود. نه که چندشم بشود، خسته می‌شوم. از شروع تا پایانش خیلی طول می‌کشد و من شبیه کسی که حال و حوصله ندارد باید منتظر باشم تا همه چیز تمام شود. غیر از همه این‌ها درد هم دارم. توی تاریکی و در تنهایی درد می‌کشم. توی تاریکی و در تنهایی، در حالی که تن علی خیلی سنگین است، دلم برای خودم می‌سوزد و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا جیغ نزنم. چند تا جمله تکراری هست که همیشه علی به من می‌گوید. چند جمله که هی تکرار می‌کند، «باز کن»، «شل کن»، این یکی را چندین بار می‌گوید و بعد ناامید می‌گوید: «برام بزن.» این حرف‌ها توی تاریکی معنای عجیبی می‌دهند. من توی تاریکی با این جمله‌ها که هی تکرار می‌شوند حس آبی را دارم که سر چاهک می‌چرخد و می‌چرخد و سر آخر فرو می‌رود. توی تاریکی سنگینی تن علی و صدایش که به پیچ‌پیچ آن حرف‌ها را می‌زند و سیاهی اتاق و رد نور کج تابیده از چراغ کوچه، دور سرم می‌چرخد و من را گیج و خسته و عرق کرده با حالتی از یاس و شکست می‌اندازد گوشه تخت. بعد علی می‌خوابد و من توی تاریکی سعی می‌کنم به سرانگشتانم که تنها روشنی خفیف اتاق است نگاه کنم. خودم را می‌زنم به خواب.

کیارش توی تختش خوابیده و من پایین روی زمین سرم را روی بالشی گذاشته‌ام و صدای پای علی را که می‌شنوم، پلک‌هایم را بیش‌تر برهم فشار می‌دهم. علی آرام تکانم می‌دهد. دستش که به شانه‌ام می‌خورد، بی‌خودی از جا می‌پریم، شبیه کسی که از خوابی عمیق پریده. بعد مثل گیج‌ها می‌گوییم: «ها؟ ها؟ چی شده؟»

علی می‌گوید: «هیچی روی زمین نخواب، بیا تو تخت.» می‌گویم باشد و باز چشم می‌بندم و صورتم را توی بالش جابه‌جا می‌کنم. می‌دانم که علی ایستاده بالا سرم. به روی خودم نمی‌آورم. علی می‌گوید: «بلند شو، زمین نخواب.» سنگین و گنگ، بالش‌م را بغل می‌کنم و با چشم‌های بسته، در حالی که حواسم هست یک جوری راه بروم که بخورم به چهارچوب در، می‌روم تا تخت‌مان و خودم را پرت می‌کنم رویش. علی پتورا می‌کشد روی تنم و کنارم دراز می‌کشد. زودتر از من خوابش می‌برد.

یک ماهی می‌شود که کیارش یک سره می‌خوابد. مدام بلند نمی‌شود شیر بخواهد. شب‌هایی مثل امشب که پدر و پسر، هر دورا خواب کرده‌ام، روزگار خوش من است. زندگی بیداری من در خواب آن‌ها شروع می‌شود. حالا گوش می‌کنم به صدای نفس‌های علی، دیگر حسایی عمیق شده. قبل‌تر حواسم نبود و همان سر شب پتورا می‌زدم کنار تا از رخت‌خواب بیایم بیرون، آن وقت بود که علی یقه‌ام را می‌چسبید. حالا اما مراقبم که زمان بگذرد، بعد هم خیلی آرام بلند می‌شوم، تخت نباید خیلی تکان بخورد یا وقت پایین آمدن پایم به چیزی گیر کند و صدایی بلند شود. یک سری هم به کیارش می‌زنم. می‌روم بالای سرش می‌ایستم و توی تاریکی به بالا و پایین شدن شکمش نگاه می‌کنم. همیشه می‌ترسم بچه‌ام توی خواب خفه شود. از همان سه، چهار ماهی که روی شکم می‌خواباندمش و مامان‌هی می‌گفت این کار را نکن، این ترس را انداخت توی دلم. مامان حتا یک روز گفت که آن روزی را می‌بینم که می‌زنی توی سرت و می‌آبی خانه ما و به من می‌گویی که بچه خفه شده.

گاهی فکر می‌کنم مامان بدش نمی‌آید که چنین چیزی بشود. آن وقت می‌تواند بگوید که حرفش درست بوده. مامان برای همه چیزی یک پیش‌بینی ترسناک دارد که همیشه آن را به شکل‌های مختلف خرج می‌کند. یا در قالب نصیحت یا آرزو یا

مثلاً هشدار. مثل آن روز به زن عمو گفت ستاره که مریض است نکند وقت رانندگی حالش به هم بخورد و تصادف کند و زبانم لال یک بلایی سرش بیاید. حالا چی بود؟ ستاره داشت با خسرو می‌رفت تمرین رانندگی. خیلی هم خوش و خرم از خانه بیرون رفتند. مامان می‌خواست بگوید دلسوز است و نگران. اما من می‌دانم که آرزوش همانی بود که می‌گفت نکند اتفاق بیفتد. چون این طوری می‌شد که همه بگویند چه قدر درست پیش‌بینی کرده بود و چه به فکر بوده.

پتو را که کیارش پس زده می‌کشم رویش و می‌روم توی هال. چراغ را روشن می‌کنم و کاغذها و مدادرنگی‌ها و آب‌رنگم را می‌آورم پهن می‌کنم و خودم هم می‌نشینم میان‌شان. دوست دارم باز نقاشی را شروع کنم. دوست دارم با آب‌رنگ کار کنم، رنگ‌های ملایم. رنگ‌هایی که رنگ نباشند و سایه‌ای از هر رنگی باشند. دوست دارم صورت خودم را بکشم و بعد پس زمینه صورتم را نارنجی تند رنگ کنم. خود بی‌رنگم در آن رنگ تند پس زمینه خودش را نشان بدهد و برجسته شود. لیوان آب را می‌گذارم دم دستم. اول با مداد طرحی از صورت زنی می‌کشم. دست می‌کشم زیر چشم‌هایم و روی لب‌ها و بینی‌ام و آن چیزی که زیر دستم حس می‌کنم را روی کاغذ می‌کشم. شبیه نابینایی که با سرانگشتانش می‌بیند. خانه ساکت است. فکر می‌کنم سکوت هم شبیه صدا حجم دارد و سنگین است و خودش را می‌اندازد روی دوش آدم، روی شانه‌ها و سینه آدم و نفس کشیدن را سخت می‌کند و حتا نمی‌شود در سکوت راحت حرکت کرد، بس که هر چیزی، هر تکان کوچکی صدایی ایجاد می‌کند و انگار فضا موج برمی‌دارد و ارتعاشش بزرگ می‌شود و برمی‌گردد به خود آدم. قلم‌مو را می‌زنم توی آب و می‌زنم توی رنگ و باز می‌زنم توی آب، رنگ سرخ شبیه یاخته‌ای توی آب حرکت می‌کند. حرکت آرامش به سکوت خانه می‌آید. از بیرون صدایی می‌آید، از جا می‌پریم. نشسته خیره می‌مانم به دستم و انگشتانم که قلم‌مو میان‌شان بی‌حرکت مانده. بیرون توی کوچه کسی دارد پارس می‌کند. سگ نیست، آدم است. یک آدم زیر پنجره خانه‌ی ما دارد واق واق می‌کند. می‌ترسم. بلند می‌شوم و چراغ را خاموش می‌کنم و می‌روم بخزم زیر پتو. صدای پارس قطع

می شود. می ایستم توی تاریکی. دوست دارم بنشینم و نقاشی کنم. لبم را می جوم و در تاریکی خوب گوش می کنم، هیچ صدایی نیست. چراغ را روشن می کنم و باز می نشینم پای کارم، تا می نشینم، آدم زیر پنجره باز واق واق می کند. می ترسم، چراغ را خاموش می کنم و می روم سمت اتاق خواب، فقط حواسم هست که توی تاریکی پایم به لیوان آب نخورد. صدای پارس هم قطع می شود. می نشینم لب تخت. علی می گوید: «چیه؟»

می گویم: «توی هال داشتم نقاشی می کردم. چراغ رو که روشن می کنم یه آدمی زیر پنجره واق واق می کنه. خاموش که می کنم ساکت می شه. چی بود علی؟»
علی بلند می شود. می آید توی هال، چراغ را روشن می کند، می ایستد وسط هال. من هم کنارش ایستاده ام، حتا گوشه زیر پیراهنش را گرفته ام توی مشتم. صدای واق واق آدمیزاد قطع می شود. از توی کوچه و درست زیر پنجره خانه ی ماست. علی چراغ را خاموش می کند. صدا قطع می شود. علی می گوید: «ولش کن، دیوونه است لابد، چی کار داری تو هم نصفه شبی، بیا بریم بخوابیم.» می رویم و دراز می کشیم توی تخت. من نمی دانم تا کی لبم را می گزم و به تاریکی نگاه می کنم.

فرشید مدام تلفن می کند خانه ی ما. تا علی از دفتر می رسد خانه و بالش را گلوله می کند زیر سرش و دراز می کشد و کیارش را می گذارد روی سینه اش و کیارش دست می برد موهای علی را به هم بزند، تلفن هم زنگ می خورد و علی همان طور کیارش روی سر و کولش چهار دست و پا می رود تا گوشی را بردارد. بعدش یا یک نفر هست که وقتی علی گوشی را برمی دارد قطع می کند و یا فرشید است. آن یک نفر که می دانم رازی است. غروب ها که دفتر تنهاست به من زنگ می زند. از زن دومش هم طلاق گرفت. می گوید خواهرش زن اولش را توی فرودگاه دیده و زن اولش حال او را پرسیده. می گوید به خواهرش گفته کاش می گفتم چه قدر پشیمانم و آهش دامنم را گرفته. رازی همیشه پشیمان است. از زن اولش به خاطر این که بچه دار نمی شد جدا

شد، از زن دومش به خاطر سلامتی روحی بچه‌هایش جدا شد و حالا زن ندارد اما دوتا بچه دارد که آخر هفته‌ها پیش خودش نگه‌شان می‌دارد و باید خرج‌شان را بدهد و از این آخری خیلی دردش می‌آید. به من می‌گوید هیچ‌کسی قدرش را نمی‌داند و تمام این‌ها که حالا توی کار مطبوعات برای خودشان کسی شده‌اند از صدقه سر او بوده. بعد من صدای تقه‌فندکش را می‌شنوم و گوش می‌کنم که نفس عمیقش را بیرون می‌دهد و بعد می‌گوید: «چی پوشیدی عزیزم؟» این وقت‌ها دندان‌های زردش را می‌بینم و قطره عرقی که روی پیشانی بلند و برآمده‌اش نشسته. کیارش که از خواب بیدار شود یا کسی که بیاید من بی‌خدا حافظی گوش می‌گذارم.

اما حالا فرشید است که زنگ زده. علی می‌خندد و می‌گوید: «نه والله تازه رسیدم خونه.» بعد ساکت می‌شود. من ایستاده‌ام توی درگاهی آشپزخانه و از انتهای آرنجم آب و کف می‌چکد زمین. علی با ابرو به من اشاره می‌کند، به قطره‌های چکیده بر زمین. من محل نمی‌دهم و همین‌طور علی را نگاه می‌کنم. علی باز می‌خندد و می‌گوید: «نه بچه‌ها ناراحت می‌شن.» و بعد مکث می‌کند و بعدتر غش‌غش می‌خندد. کیارش دهانش را چسبانده به گوشی تلفن و می‌گوید: «دده من، دده من...» علی می‌گوید صبر کن بابایی. و گوشی را روی گوشش جا به جا می‌کند و می‌گوید: «باشه اما منتظر نباشینا... نه بین... ای بابا...» و می‌خندد و گوشی را می‌گذارد. من هنوز دارم نگاهش می‌کنم. علی از آن‌ها نیست که بتواند راحت لباس بپوشد و بی‌موقع از خانه برود بیرون، نه که نرود، می‌رود، اما من هم بldم چطور کوفتش کنم این رفتن را، کیارش را که زمین می‌گذارد بچه‌گریه‌اش درمی‌آید. علی از توی اتاق داد می‌زند: «این بچه رو بگیر.» شیر آب را باز می‌کنم و ظرف‌ها را به هم می‌کوبم. کیارش بلندتر جیغ می‌کشد، دوست دارد با باباش برود. دوست دارد همیشه همه جا با باباش برود. مثل آن بار آخری که علی ما را تنهایی فرستاد شمال و کیارش از لحظه‌ای که سوار اتوبوس شدیم تا آخر سه روزی که آن‌جا بودیم اشک ریخت و بابایی‌اش را خواست. آقا جان خیلی ذوق می‌کرد، افتخار می‌کرد که بچه این همه بابایش را دوست دارد. حتا من هم با این که اعصابم ریده شده بود توش،

ته دلم راضی بودم. انگار یک جورى همه را مطمئن مى کردم که این بچه از تخم على است. انگار خودم هم شک داشتم. من به همه چيز خودم و زندگى ام و این پيوندم شک دارم. به کيارش شک دارم که واقعاً توى یک سالگى راه برود و حرف بزند و ده جور دایناسور را به نام بشناسد و نقشه جغرافیای جهان را از بر باشد. به على شک دارم که شوهر من باشد و مست کند و توى مستى بگوید شهناز فرشته است و بخندد و شب روى تنم پتو بکشد و به خودم شک دارم که مادر و همسر باشم و دلم تن رازى را بخواهد و به رازى شک دارم که من را آن جور بخواهد و به مادرم شک دارم که من را زاییده باشد و آن طور کيارش را توى بغل چاقش بگیرد و فشار بدهد و به بابایم شک دارم که آن جور من را با غصه نگاه مى کند و به راننده تاکسى مى گوید این دخترم گرافيست است و پسر من هم مهندس برق است و به بيتا شک دارم وقتى مى گوید از صادق حامله است و به صادق شک دارم وقتى از اتاق مى آید بیرون و ستاره بعدش مى افتد زمین و دهانش کف مى آورد و به زهره شک دارم وقتى مى گوید هیجانان جنسى باعث این چيزها مى شود و به آرش شک دارم وقتى توى مهمانى با کت و شلوار تيره بلند مى شود و با زهره مى رقصد.

حالا يادم آمد که ديشب یک نفر زیر پنجره پارس مى کرد. على در را مى کوبد و مى رود.

على که رفت هوا هنوز روشن بود، يعنى من که کيارش را بغل کرده بودم و توى اتاق راه مى رفتم و گاهى مى ايستادم کنار پنجره و بیرون را نگاه مى کردم، هوا هنوز یک جاهايش روشن بود و به سفيدى مى زد و خيلى دورها از سمت چپ آسمان رفته رفته تيره مى شد و نزديک تر سرخ بود و بعد نارنجى و زرد و ديگر آن سفيدى هم سفيد نبود و خاکسترى سردى بود که مال آسمان پاييز است. ايستاده ام مقابل پنجره و گاهى بر مى گردم و به کيارش که توى تختش خوابش برده نگاه مى کنم و گاهى بر مى گردم و به ماشين هاى که از کوچه مى گذرند نگاه مى کنم. حالا هوا کاملاً سياه شده. کسى

هم توی کوچه نیست. تک و توک آدمی می‌آید و می‌گذرد و ماشین‌ها هر بار که می‌آیند منتظرم یکی‌شان بایستد مقابل خانه. اما همه‌شان می‌گذرند، حتا آن‌ها که چند متری خانه ما سرعت‌شان کم می‌شود. منتظر نیستم این یکی هم بماند، اما ماشین علی است. پیکان سفید توی تاریکی فقط چراغ‌هایش پیداست و زیر نور کم‌سوی کوچه رنگی زرد و خاکستری دارد. چراغ‌های ماشین خاموش می‌شود. علی پیاده می‌شود. پیراهن سفیدی که اول غروب پوشیده بود تنش است. صندوق عقب ماشین را باز می‌کند. یک لاستیک ماشین از توی صندوق در می‌آورد. کلید می‌اندازد و در پارکینگ را باز می‌کند، بی‌آن‌که چراغ حیاط را روشن کند، لاستیک را از سرازیری پارکینگ می‌غلطانند و می‌رود پایین. بعد دست خالی می‌آید بالا، در را می‌بندد و باز سوار ماشین می‌شود و می‌رود. کجا رفت؟ گیج و عصبانی‌ام و تصمیم دارم تا صبح بایستم جلوی پنجره. دوست دارم به محض این که رسید ازش پرسم چرا آمد و چرا رفت. دوست دارم بهش بگویم که از آن حاجی و دور و بری‌هایش حالم به هم می‌خورد. از آن زنیکه فریبا که آن‌طور شبیه گربه ضرب‌دري قدم برمی‌دارد و آن‌طور کشیده می‌گوید مهندس و از فرشید که آن قدر فاسد است که می‌خواست با زنی بیوه عروسی کند و از دایی علی که پتوی ما را با منقلش سوزاند، حالم به هم می‌خورد، این‌ها را بگویم و بعد بایستم وسط اتاق و بالا بیاورم. همه چیز را بالا بیاورم و بعد دهانم را بشویم و بروم. به ساعت نگاه می‌کنم، ده شب است. علی که می‌رسد صبح است. نمی‌دانم هیچ خوابیدم یا نه. دهانم تلخ است و تنم کوفته. تا صبح توی سرم و پشت پلک‌هایم آدم‌ها آمدند و رفتند. چند بار هم رفتم ایستادم مقابل پنجره و بیرون را نگاه کردم. حالا هم هوا هنوز تاریک است، اما صبح شده. جواب سلام علی را نمی‌دهم، به جایش می‌پرسم دیشب ساعت ده شب چرا آمد و چرا باز رفت. می‌گوید: «کی؟ من؟»

می‌گویم: «آره خودت بودی. او مدی یه لاستیک رو قل دادی تو پارکینگ و رفتی.»

علی می‌گوید: «خیالاتی شدی؟» و می‌خندد.

- خودت بودی، من همون موقع ساعت نگاه کردم.

علی نشسته لب تخت و دارد دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. می‌گوید: «دیروز مجبور شدم برم کارخونه، برای دستگاه‌ها مشکلی پیش اومده بود، تا صبحم درگیر بودم، الانم از خستگی سرم داره می‌ترکه، تو رو خدا ولم کن.»

- ولت نمی‌کنم. تو خیال کردی من روانی‌ام؟ خیال کردی من هیچی حالیم نیست؟ بهت می‌گم دیشب کجا بودی؟

و بالش را محکم می‌کوبم پشتش. علی تندى برمی‌گردد و ابروهایش را می‌دهد بالا، صورتش سرخ و سیاه شده و گر گرفته، سفیدی چشم‌هایش توی آن سرخی و سیاهی برجسته شده، دستش را می‌برد بالا و توی صورت من می‌آید پایین. چیزی که من را از جا می‌جهاند درد نیست. اصلاً وقتی علی کتکم می‌زند آن چیزی که دردآور است مال تنم نیست، مال صورتم یا شانه‌ام یا بازویم، یک چیز دیگری است. همیشه این وقت فقط یک تصویر می‌آید جلوی چشمم. من هفده ساله هستم و علی جلوی فری بازویم را می‌گیرد و من را روی زمین می‌کشد و پرتم می‌کند توی اتاق، آن سال عید که نامزد بودیم و من بلد نبودم از توی سماور چای بریزم برای مهمان‌ها. این آخری‌ها به خودم گفته بودم اگر یک بار دیگر دست رویم بلند کند از خانه می‌روم. همه چیز را می‌گذارم و می‌روم. حالا آن یک‌بار دیگر است.

علی می‌گوید: «کجا؟»

دارم روپوشم را می‌پوشم. علی می‌گوید: «با توام جنده عوضی.» کیارش از اتاقش گریه را سر می‌دهد. با صدای داد و هوار ما بیدار شده. نمی‌روم برش دارم و بغلش کنم. گریه کیارش همیشه صدایی است که می‌شود توی شلوغی‌اش پناه گرفت. حواس علی می‌رود پی کیارش و من از پله‌ها سرازیر می‌شوم. توی کوچه یک نفر نان به دست می‌گذرد. به من نگاه نمی‌کند. از پیچ کوچه می‌گذرم و وارد خیابان می‌شوم. این‌جا انگار صبح زودتر رسیده و زندگی جریان پیدا کرده. من با صورت نشسته و چشم‌های اشکی میان آدم‌هایی که می‌روند سر کار، می‌روند مدرسه، می‌روند خرید نان و شیر و پنیر راه می‌روم و خجالت می‌کشم. صدای گریه کیارش توی سرم است. اول صبح گرسنه می‌شود و دستشویی هم باید برود. لابد علی یک

کاریش می‌کند. راه می‌روم و قدم‌هایم را کند می‌کنم، خیابان زیادی شلوغ است، می‌پیچم توی اولین کوچه و روسری‌ام را می‌کشم توی صورتم. نمی‌دانم کجا بروم. نمی‌روم پیش مامان و بابا. همین کوچه را می‌روم تا تهش و بعد خیابان بعدی را می‌روم و بعد کوچه بعدی و اصلاً نمی‌دانم بعدترش چی می‌شود. کوچه را تا نیمه رفته برمی‌گردم، از خیابان می‌گذرم. برمی‌گردم توی کوچه‌ی خودمان و می‌بینم که مقابل خانه ایستاده‌ام. کلید می‌اندازم و تند و سریع بی‌آن‌که بالا را نگاه کنم می‌روم توی پارکینگ. آقای کیانی دارد ماشینش را می‌برد بیرون. سلام می‌کنم و در انباری را باز می‌کنم و خودم را سرگرم جابه‌جا کردن چیزهای توی انباری نشان می‌دهم. کیانی که می‌رود، می‌روم می‌نشینم توی انباری و در انباری را پیش می‌کنم، جوری که کسی نداند این‌جا هستم. انباری بوی نا می‌دهد و بوی پیاز و بوی قرقره‌های سیم مسی و بوی نفت و آبکش‌های پلاستیکی چرک‌مُرد شده. صدای علی می‌آید. دارد با کیارش حرف می‌زند. می‌آید در انباری را فشار می‌دهد و به من نگاه می‌کند که نشسته‌ام میان انباری و شبیه همان چیزها هستم، همان اشیایی که آن‌تو هستد، خاک گرفته و فراموش شده. می‌گوید: «چرا این‌طوری می‌کنی؟ بیا بالا.»

مهربان است و متأسف، خیلی دلش به حالم سوخته، از نگاهش می‌فهمم. برایم مهم نیست. من از صمیم دل دوست دارم بنشینم همین‌جا که گرم و ساکت و کمی تاریک است. بنشینم و همان‌طور نشسته بخوابم، بس که دیشب تا صبح بیدار بودم و پلک‌هایم از گریه سنگین شده. علی می‌گوید: «من غلط کردم.»

می‌گویم: «اگه یه بار دیگه دست رو من بلند کنی، دیگه من رو نمی‌بینی. فهمیدی علی؟ دیگه نمی‌بینم. می‌رم یه جایی که پیدام نکنی. خیال نکن می‌رم خونه بابا‌ینا.» علی باز براق می‌شود، این‌را از حالت چشم‌هاش می‌فهمم، اگر نه صدایش همان‌طور پایین است. می‌گوید: «مثلاً کجا می‌ری؟»

- من حرفم رو زدم و تکرار نمی‌کنم.

انباری عزیز را ترک می‌کنم و برمی‌گردم به خانه که روشن است و صدای تلویزیون و کیارش و علی را توی خودش دارد. کیارش انگار بداند و بفهمد چه شده، آرام

گرفته، چند قدم تاتی تاتی می کند و جلوی تلویزیون که می رسد تالایی می افتد زمین و بی حرکت می نشیند همان جا. هنوز خوابم می آید. یک جوری خسته ام که انگار تمام تنم از مایعی مذاب سنگین شده باشد. می گویم می روم دوش بگیرم. یک جوری می گویم انگار که دارم با خودم حرف می زنم.

خنکی کف حمام و آب ولرم که می ریزد روی سر و رویم، آرامم می کند، می ایستم زیر دوش، چشم ها را می بندم و دست ها را می گیرم زیر قطره های آب. خیال می کنم حالا این آب تمام کثافت نشسته بر تنم را می شوید و می برد و از این جا که بیرون بیایم همه چیز یک جور دیگری است. فکر می کنم از حمام می آیم بیرون و زندگی ام را از اول شروع می کنم، از ابتدا، شبیه جمله ای نو که از سر خط شروع می شود. به صدایی چشم باز می کنم، در حمام باز می شود و علی می آید داخل، پشت می کنم و عریانی ام را با دست هایم می پوشانم، علی از پشت خودش را به من می چسباند، چنان به تنم فشار می آورد که خم می شوم روی شیر آب، تکیه گاهم می شود لوله های آب، حرکت آب گرم را زیر دستم حس می کنم، میان دست ها و درون تنم.

یک سال از روزی که زن و بچه‌ی احمد را از خانه‌مان بیرون کردم می‌گذرد. پستی‌هایی که برایمان گرفته بودند کهنه شده و آخرین باری که کیارش روی یکی‌شان مشغول اسب‌سواری بود، زیر تن لاغرش خرد شد و کف خانه پر از پوشال‌هایی شد که پستی را با آن پر کرده بودند. اما فری و دخترهایش هنوز من را که می‌بینند پشت چشم نازک می‌کنند. خوبیش این‌جاست که دیگر برای درمان، فائزه را نمی‌آورند تهران. همان‌جا یک مرکز درمان کودکان سرطانی راه افتاده. می‌گویند کار رفسنجانی است. هر چیزی که توی این مملکت می‌شود کار رفسنجانی است. ساختمان‌های بلندی که می‌سازند، جاده‌هایی که پهن می‌شود، بیمارستان‌ها و دانشگاه‌ها و حتا دزدی‌هایی که می‌شود کار اوست. نمی‌دانم کی به این همه کار می‌رسد. صبح تا شب نشسته روی مبل بزرگ پرنقش و نگارش و با دور آهسته دهانش را می‌جنباند، حرف که نمی‌زند، بلکه کلمات شبیه بخار از میان لب‌های باریکش می‌آیند بیرون. من خیلی به حرف زدن آدم‌ها دقت می‌کنم. به حرکت لب‌ها و رنگ دندان‌ها در فاصله میان لب‌ها. مثلاً وقتی ثمانه وارد خانه آقاجان می‌شود و با صدای بلند می‌گوید سلام عمو. برای من مهم نیست که دارد خیلی دقت می‌کند که یک وقت من سلامش را به خودم نگیرم و خیال نکنم که او و خواهر و مادرش محل سگ به من می‌گذارند، من فقط به لب‌های کلفتش نگاه می‌کنم و خال‌های زیادی که روی صورتش دارد می‌بینم و می‌فهمم ثمانه یک جووری حرف می‌زند که گونه‌های درشتش

اصلاً حرکتی ندارد. اصلاً عضلات صورتش ثابت است همیشه، شاید چون خیلی سفت و حجیم است. برعکس آقاجان وقتی می‌گوید این‌ها چه قدر کینه‌ای هستند و خب شهناز هم آدم است و یک اشتباهی کرده. تمام صورتش می‌لرزد، پوست برآمده زیر پلک‌ها و گونه‌های بی‌رنگ و پوست آویزان زیر گلو. لب‌های جنبشی معمولی دارند و دندان‌ها در حد استاندارد کسی که پنجاه سال سیگار کشیده زرد و جرم گرفته است. بعد علی می‌گوید: «زن دیگه احمقن.» من اصلاً فکر نمی‌کنم که دقیقاً چه کسانی را می‌گوید. من هم زنم و فری و دخترهایش و مادر جان و شیوا که علی خیلی قربانش می‌رود، همه زنیم و لابد احمقیم. من فقط به لب‌های علی نگاه می‌کنم که دیگر سبیل ندارد.

علی سیبلش را زد و چهره‌اش کمی مهربان شد. یعنی از آن تیرگی صورتش کم شد و معلوم شد شوهرم دهان زیبایی دارد. فروزان می‌گوید: «اون جووری بهتر بود نه؟» و سرش را تکان می‌دهد و قوز می‌کند. من چیزی نمی‌گویم.

شیوا می‌گوید: «یه جووری شده، صورتش خالی شده.» و می‌خندد.

فروزان می‌گوید: «مرد اصلاً قشنگیش به سیبلشه نه؟» علی جلوی تلویزیون ولو شده و پنجمین پرتقال را پوست می‌کند. من اشتهای تمام نشدنی آدم‌های این‌جا به پرتقال را درک نمی‌کنم. پرتقال را می‌خورند و درباره‌اش حرف می‌زنند و روی درخت آن را نشانه می‌گیرند و با تفنگ بادی بهش شلیک می‌کنند. اگر می‌شد از پوست پرتقال لباس می‌دوختند و تن‌شان می‌کردند. نادر می‌گوید علی یک سالی آن قدر پرتقال خورد که زردی گرفت. یادم باشد از زهره بیرسم که آیا پرتقال باعث زردی می‌شود یا نه. باورهای پزشکی آدم‌های این‌جا خیلی عجیب و غریب است و احتمالاً این هم یکی از همان چیزهاست. مثلاً این که خوردن آن زوائد سفید رنگ دور پرتقال و نارنگی خون را می‌سوزاند یا این که نبات نفخ می‌آورد یا هر کسی دل درد دارد، می‌گویند نافش افتاده، بعد درازش می‌کنند و انگشت توی نافش می‌کنند و دورش

می چرخند. همه‌ی این‌ها هم با تشخیص و توضیحات فری است. یک گردن می‌زند و می‌گوید: «نیست ما خودمون تو کادر پزشکی هستیم...» و همیشه بعد از همین جمله تشخیصش را اعلام می‌کند. کادر پزشکی فری و همکارانش تشکیل شده از خواهر بزرگش که یک دوره توی تابستان وقتی محصل بوده کلاس‌های آموزش کمک‌های اولیه رفته و احمد که قبل از بازنشستگی راننده آمبولانس بود و خودش که دیپلم قدیم تجربی است. خب اگر بی‌انصاف نباشم باید بگویم از این جهت از من خیلی جلوست و با همین سواد دست و پا شکسته تمام کارهای پزشکی فامیل را راه می‌اندازد.

شراره می‌گوید: «زن داداش توی همه چیز تخصص داره، منتها تخصص اصلیش پزشکیه.» و می‌خندد و محمد هم می‌خندد.

علی می‌گوید: «!... زشته.» و لباس را می‌گزد و یک پر پرتقال می‌گذارد توی دهانش.

خانه آقا جان پر از بچه‌های قد و نیم‌قد شده. بزرگ‌ترین‌شان سمیه دختر شیواست که سفید روست و لاغر و لنگ دراز. شیوا برایش پیراهن‌های چین‌دار می‌دوزد که معمولاً قرمزند و با نوارهای اریب سفید تزیین شده‌اند. سمیه آن قدر سفید و لاغر است که زیر چشم‌هایش دوتا گودی صورتی رنگ دارد. من و شیوا و شراره و فرزانه توی این یک سال بی‌کار نبودیم و هی زاییدیم. حالا چهارتا بچه هم سن و سال اضافه شده به خاندان مفیدی. سه‌تا پسر، تولید من و شیوا و فرزانه، امیدوارم که مفید واقع شوند. من به عنوان عروس پسرزای خیلی ارج و قرب دارم. یعنی حسابش را بگیری باید داشته باشم. هم دوبار پسر زاییده‌ام و خدا می‌داند که سال دیگر باز یک پسر دیگر به این خاندان ارائه ندهم و به مدال‌های افتخارشان اضافه نکنم و هم این که شوهرم مهندس است. تازه علی خارج هم رفته. سیبلش را هم زده. تهران هم که زندگی می‌کنیم. همه چیز مان خیلی خوب و پیش‌رفته است. کسی هم خبر ندارد که حاجی عابدینی سر علی را شیر مالد و تا کارخانه‌ی ورامین را راه انداخت عذرش را خواست و حالا

علی می‌نشید توی خانه و با من میکرو بازی می‌کند و نمازخوان هم شده. یکی در میان یک چیزهایی می‌خواند. ترسیده و آویزان خدا شده. بابا نمی‌داند که دامادش تسلیم چهل و خرافه‌پرستی شده اگر نه پولی را که برای خرید خانه به ما قرض داده بود همین حالا طلب می‌کرد. باز صد رحمت به علی، اوضاع مهندس طاهریان بدتر است. علی می‌گفت درباره کار در همدان استخاره کرده و بد آمده. خدا هم این میان اوضاع بدی دارد، روزی سه وعده علی دارد ازش می‌خواهد که کار رزن جور شود و از خانه‌نشینی خلاص شود، از آن طرف شب به شب مهندس طاهریان سر کتاب باز می‌کند و می‌رود توی فکر حالا که به صلاح نیست، خدا کند کار رزن جور نشود و عجبالتاً بمانند توی خانه.

کیارش از اتاقی که بچه‌ها توش وول می‌خورند می‌آید بیرون و در حالی که گریه می‌کند، می‌ایستد میان هال و بلند و کشیده می‌گوید: «مااااان.» همه با دهان باز نگاهش می‌کنیم. نصف صورتش به کلی سفید است. یک ابرو و یک چشم و یک طرف گونه‌ها و دهانش را انگار رنگ زده باشند، از یک مایع غلیظ و سفیدی پوشیده شده. کیارش همان‌طور میان گریه می‌گوید: «کاوه جیجی ریخت.» هنوز نتوانسته‌ام ارتباط بین ظاهر کیارش و شیر ریختن کاوه را پیدا کنم. محدثه بچه به بغل در حالی که می‌خندد از اتاق می‌آید بیرون، بچه‌های دیگر هم قد و نیم قد پشت سرش کله می‌کشند و می‌خندند و دست می‌زنند. دور دهان کاوه هم که توی بغل محدثه است، آغشته به مایع سفیدی است.

محدثه می‌گوید: «کاوه رو دمر گذاشته بودیم، روی دستاش بلند شده بود، کیارش اومد زیرش دراز کشید، اینم قلیپی شیر ریخت تو صورت داداشش...»

و پقی می‌زند زیر خنده. شیوا می‌زند روی گونه‌اش و بلند می‌شود می‌رود سمت کیارش، «عمه برات بمیره.»

علی می‌گوید: «بلند شو برو تمیزش کن دیگه، وایستادی نگاه می‌کنی.»

توی دستشویی کیارش را لخت می‌کنم. توی پیچ و تاب لاله گوشش پر از دلمه‌های شیر است. آب می‌زنم به صورتش و سر و رویش را تمیز می‌کنم. کیارش می‌گوید: «کاوِه عیب نداره.» می‌گویم: نه مامان جان عیبی نداره و سر کیارش را می‌جسبانم به شکمم و توی همان حال بی‌حرکت می‌مانم. کیارش انگار حوصله‌اش سر رفته باشد دست و پا می‌زند و خودش را از من جدا می‌کند. پیرهن تمیز را از روی جاحوله‌ای برمی‌دارم و تنش می‌کنم. دیگر منتظر نمی‌ماند، روی پنجه بلند می‌شود و در را باز می‌کند و می‌رود بیرون. از بیرون صدای آقاجان را می‌شنوم که می‌گوید: «به‌به پسر من تمیز شد، ای کاوِه نامرد...» و بعد صدای خنده آقاجان را می‌شنوم و کیارش که از دور نمی‌دانم چی می‌گوید.

صدای مادر جان که می‌گوید: «می‌گه کاوِه عیب نداره...»

علی می‌گوید: «منظورش اینه که تقصیر کاوِه نیست.» دوست دارم همین جا بمانم و به صداها گوش کنم. این جور که آدم‌ها را نمی‌بینم، چهره‌شان را نمی‌بینم و حالت نشستن و لباس‌های تن‌شان را، انگار با فاصله از همه‌شان و حتا با فاصله از خودم ایستاده‌ام. با یک فاصله‌ای که آغشته‌شان نمی‌شوم و ازشان ناراحت نمی‌شوم یا خوشحال نمی‌شوم. یک جوری که انگار آن‌ها و من به هم ربطی نداریم. انگار حتا خود من به خودم مربوط نمی‌شوم و ماها همه شخصیت‌های یک داستان هستیم که مهم نیست پایانش خوش باشد یا نه. داستان است و خیلی جدی نیست و خطری ندارد و می‌ماند توی قاب همان کتاب و همان جا تمام می‌شود.

من فکر می‌کنم هر خانواده‌ای دروغ‌های مربوط به خودش را دارد. مثلاً مامان همیشه داستان این را تعریف می‌کند که مادرش وقتی جوان بوده، رفته بوده دستشویی توی حیاط که با همسایه‌شان مشترک بوده. یعنی نرفته دستشویی، خواسته که برود و تا دم در رفته و بعد فهمیده مرد همسایه آن جا مشغول است و بعد برگشته و بابا بزرگم

این‌ها را دیده و گفته فلان فلان شده تو با مرد همسایه توی مستراح قرار می‌گذاری؟ انگار بابت مکانش ناراحت باشد. این را گفته و قندشکن را پرت کرده سمت مادر بزرگم و قندشکن پاشنه پای مادر بزرگم را شکافته. بعد باز تعریف می‌کند که وقتی خواهرش به دنیا آمده، مامان رفته با ذوق به پدرش خبر بدهد و بابایش تا فهمیده بچه دختر است، یقه‌ی مامانم را که شش ساله بوده گرفته و توی هوا تاب داده و سه دور چرخانده و ول کرده و مامان شش ساله‌ام خورده به در و دیوار و نقش زمین شده و از ترس دیگر نمانده و بلند شده خودش را تکانده و بدو رفته سمت خانه‌ی خاله‌اش. توی دروغ‌های مادرم، او همیشه مورد ظلم بوده. او و مادرش، مورد ظلم پدر و برادر و خواهرهایش بودند. همیشه همه بدجنس‌اند و حق با اوست. توی دروغ‌های مادرم هر بار داستان آغاز و پایانی متفاوت دارد. یعنی یک زمینه‌ای هست که تکراری است اما این که چرا فلان اتفاق افتاده و آخرش چی شده، هر بار فرق دارد. وقتی مامان دروغ می‌گوید بابا سکوت می‌کند یا خودش را می‌زند به راهی که مثلاً حواسش نیست، مثلاً رادیو گوش می‌دهد یا می‌رود می‌نشیند روبه‌روی تلویزیون. نمی‌خواهد مخاطب مامان باشد اما گاهی هم گیر می‌افتد و شده که چیزی می‌پرسد یا حرفی می‌زند تا به ماها بگوید مادر تان دروغگو نیست و این قصه‌ها واقعی است و اتفاق افتاده. مثلاً می‌گوید همون دیگه تو زیر دست همچین پدری بزرگ شدی که حالا این جوری شدی. بعد مامان می‌گوید چه جوری؟ بابا می‌گوید این جوری عصبی و مریض و بداخلاق. بعد مامانم می‌گوید من از دست مادر تو مریض و دیوانه شدم. از اول که این جوری نبودم. بعد بابا با دهان نیمه باز ساکت می‌ماند و به مامان نگاه می‌کند. و مامان شروع می‌کند فحش دادن به مادر جان بابا. بعد من و علی بلند می‌شویم برویم خانه خودمان و توی راه علی هر چی فحش بلد است به من و مامان و بابا و هست و نیستم می‌دهد. توی زندگی ما هر چیزی به دعوا و سروصدا ختم می‌شود و این‌طور است که من از دروغ‌ها متنفرم و می‌ترسم.

اما در خانواده علی این طوری نیست. دروغ‌ها انگار دروغ نیستند. افسانه‌هایی هستند که کم‌وبیش باورشان دارند. خیلی هم بستگی دارد که دروغ را کی بگویند، یعنی چند سالش باشد. مثلاً وقتی مادر جان می‌گوید که پلنگ خودش را پرت کرده روی شانه‌های بابایش و بابایش به حرکتی شبیه تاراندن مگس، پلنگ را از روی شانه‌اش انداخته و بعد خودش چهار چنگولی افتاده روی پلنگه و دخلش را آورده، کسی حرفی نمی‌زند. کسی چیزی نمی‌پرسد یا تایید و اثبات ماجرا چیزی نمی‌گوید. همه دور مادر جان ساکت می‌نشینند و پرتقال‌شان را می‌خورند و آقا جان هم از دور به بچه‌ها و نوه‌هایش نگاه می‌کند. انگار شب بلند زمستانی باشد و مادر بزرگ قصه‌ای بگوید. این وقت‌ها دیگر برای کسی مسئله نیست که قصه واقعی است یا خیالی. یعنی کسی نمی‌گوید قصه خاله سوسکه دروغ است، چون سوسک که شوهر نمی‌کند. گاهی هم مثل حالا آدم‌های دیگر خانواده داستان می‌گویند. این وقت‌ها هم سلسله مراتب مهم است و همین‌طور اوضاع و موقعیت آن آدم در خانواده. مثلاً حالا احمد دارد می‌گوید که یک شب که رفته بوده دنبال گنج، از خستگی زیر درخت گردو خوابش می‌برد.

مردم این‌جا زیاد می‌روند دنبال گنج. یعنی می‌شود گفت که شغل خیلی‌هایشان این است که شب‌ها یواشکی بروند جنگل و زمین را بکنند و دنبال کوزه‌های پر از سکه بگردند. هیچ کدام‌شان هم تا حالا چیزی پیدا نکرده‌اند. یعنی کسی حتا یک گلدان عتیقه از نزدیک ندیده. همه‌شان به نقل از یک نفر دیگر می‌گویند که فلانی صندوقچه‌ای پر از اشرفی یا شمشیری قدیمی یا شمش‌های طلا پیدا کرده و زندگی‌اش از این رو به آن رو شده. خودشان ندیده‌اند اما آن کسی که گفته آدم قابل اعتمادی است. شراره می‌گوید: «چرا این‌ورا این همه گنج داره؟»

فری می‌گوید: «تو که مدرسه رفتی، چطور نمی‌دونی؟ مغولا که حمله کردن همه چیز رو تاراج کردن، مردم از ترس هر چیز قیمتی که داشتن زیر زمین چال کردن. منتها آدمای این‌جا تسلیم نشدن، می‌بینی هنوزم این‌جوری‌ان، روحیه جنگجو دارن،

اون قدر مقاومت کردن که مغولا خسته شدن و گذاشتن رفتن. برای همین زیر زمین های این طرفا پر از دفینه و گنجه.» دوست دارم پرسیم چرا مغول ها که رفتند مردم وسایل زندگی شان از زیر زمین درنیاوردند؟ منتها می دانم که فری تحویل نمی گیرد و من این وسط خیط می شوم.

فری می گوید: «اینا همه تو تاریخ نوشته.»

آقا جان می گوید: «مغولا نبودن. اعراب که حمله کردن همه چی رو تاراج کردن. من خودم رفته بودم لندن، اون جا هم می گفتن. یعنی تا می گفتیم ایرانی اونا سرشون رو این جوری می داشتن رو دست شون، چشماشون رو می بستن یعنی ایرانی رو گنج خوابیده. خارجیا همه این چیزارو می دونن.»

مادر جان کنار من نشسته و دست می کشد به پرزهای قالی و زیر لب می گوید: «آره خارجیا همه چیز رو بلدن.» و سر تکان می دهد و همان طور خیره می ماند.

فری باز می گوید: «مغولا بودن. تو تاریخ نوشته.»

آقا جان می گوید: «باز گفت مغولا، بابا جان ما هر چی کشیدیم از همین عربا بوده، اومدن ما رو به زور مسلمون کردن.»

مادر جان حالا صاف نشسته و بلند می گوید: «با خدا پیغمبر چی کار داری شما؟»

فروزان می گوید: «والا، مردا همه شون ضد خدا و پیغمبرن، نه؟» و رو می کند به شراره که دارد پیرهن دخترش را می کند توی شلوارش.

شراره می گوید: «نه بابا، مردای ما این جوری ان.»

نادر رو به فروزان می گوید: «چرا چرت و پرت می گی؟» و به احمد می گوید: «خب می گفتم داداش.»

فری می‌گوید: «زیر درخت گردو نباید خوابید.» و علی می‌پرسد چرا؟ فری می‌گوید: «اوا شماها درس خوندین، هیچی نمی‌دونین که.» و صورتش دچار موج‌های ریز و پشت هم می‌شود و ابروهایش بالا می‌رود که: «درخت گردو یه گازی از خودش بیرون می‌ده که آدم رو بی‌هوش می‌کنه. اصلاً علم قدیم هم، دانشمندا، همه این رو گفتن، تو کتاب بوعلی سینا هم هست.» فری همیشه یک جاهایی دارد که آدم را به آن ارجاع بدهد و این‌طور حرفش را ببندد و نتیجه‌گیری کند. یک جایی شبیه علم قدیم که یک مکانی است که پاسخ تمام پرسش‌ها آن جاست و کتابی عظیم به نام کتاب تاریخ که سرگذشت بشر توی آن نوشته شده و آدم‌هایی مثل بوعلی سینا و زکریای رازی و ادیسون که آخری با این که مسلمان نبود اما آدم خوب و باهوشی بود و دستش درد نکند.

احمد می‌گوید: «حالا صبر کن من بگم خانم.»

من شبیه وصله‌ای ناجور نشسته‌ام روبه‌روی فری و کاوه را روی پام تکان می‌دهم. کاوه مثل کیارش نیست و خیلی آرام است و یا خوابیده و یا دارد با خودش بازی می‌کند. کم پیش می‌آید شیر بخورد. حتا شده شب‌ها خودم از خواب بیدارش می‌کنم و سینه سنگین و پر شیرم را می‌گذارم دهانش. به دنیا آوردنش هم آسان‌تر بود. توی بیمارستان خصوصی سِرْم به دست راه می‌رفتم و یک بار هم پرستار از من پرسید که موهایم را کجا مش کرده‌ام. احساس زنی خوش‌بخت را داشتم. وقتی کاوه به دنیا آمد مثل بیمارستان دولتی بچه را زود نیاوردند پیشم تا میان چرک و خون بهش شیر بدهم. کاملاً به هوش آمده، با لباس تمیز و موهای شانه کرده، با کمک پرستار نشستم توی تخت و بچه را که پوست خیلی سفید و کرک‌های طلایی روی سرش داشت، گذاشتند توی بغلم. همه می‌گفتند چه نوزاد خوشگلی. هنوز هم هر کی کاوه را می‌بیند می‌گوید شبیه خارجی‌هاست. لابد چون خارجی‌ها خوشگل‌اند. فروزان هم می‌گوید خیلی خوشگل است، اصلاً شبیه مامان و بابایش نیست و این را هی

می گوید، آن قدر می گوید تا نادر بگوید: «خفه شو دیگه، یعنی چی شبیه بابا و مامانش نیست؟» و فروزان مثل حلزون کند می خزد توی خودش.

می خواهم بگویم چرا فروزان را دعوا می کنید؟ علی هم وقتی بچه را توی بغل پرستار دید به من گفت: «بچه اون قدر خوشگله شبیه پرستاریه که بغلش بود.» و این را از آن وقت همیشه می گوید و خودش به حرف خودش می خندد و چشم های سیاهش برق می زند، انگار توی خیالش با پرستار خوابیده باشد.

احمد می گوید: «توی اون سکوت جنگل دیدم از دور یه صداهایی می آد. یه صداهایی شبیه پارازیت که تو رادیو می آد. انگار اون دورا یه رادیو بود و داشتن موجش رو عوض می کردن. بعد بلند شدم تو تاریکی راه افتادم سمت صدا...»

ثمانه یک هو خودش را می لرزاند و می گوید: «وای ترسیدم.» و بعد به دیگران نگاه می کند و غش غش می خندد. نمی دانم چرا می خندد، آن قدر می خندد که دهانش کف می آورد. همه نگاهش می کنند. او هم همه را نگاه می کند و در حالی که صدایش از خنده غیرطبیعی شده می گوید: «خیلی ترسناکه نه؟» کسی جوابش را نمی دهد و باز همه به احمد نگاه می کنند.

- توی تاریکی سه نفر رو دیدم شبیه سه تا گوله نور، یعنی هیکل شون عین آدم بودا، عین ماها، سه تا مرد قهقری. اما نور از خودشون می دادن بیرون، چه جوری بگم شبیه مهتابی.

علی می گوید: «فسفری بودن.» و این را یک طوری می گوید که یعنی می دانم و من این چیزها را بلدم و به آدم های این طوری می گویند فسفری و خیلی طبیعی است و تو راست می گویی و شبها جنگل از اینها دارد.

- ها، همون. من آروم بلند شدم همین جوری کون خیز، کون خیز رفتم جلو. دیدم یکی شون داره با بی سیم حرف می زنه. صداشون رو کامل می شنیدما، اما اصلاً نمی فهمیدم چی می گن.

آقا جان می گوید: «خارجی بودن.»

مادر جان می گوید: «جن بودن احتمالاً.»

احمد لب هایش را روی هم فشار می دهد و ابروهایش را می دهد بالا و کمی مکث می کند و می گوید: «نمی دونم یا جن بودن یا آدم فضایی. یکی شون همون جوری با بی سیم مشغول بود، اون دوتای دیگه تندتند زمین رو می کندن. بعد یه چیزی شبیه ماشین یا هواپیما، نمی دونم چی بود، همون جور نورانی رو زمین راه می رفت، پشتشم عین وانت جا داشت، آقا اینا از تو اون گودالی که کنده بودن چندتا صندوق و کلی کوزه های بزرگ، کشون کشون بردن گذاشتن پشت ماشینه.»

فری گفت: «یقین جن بودن. جنا هم برای خودشون وسیله نقلیه دارن.»

احمد گفت: «همون جن بودن چون تا گفتم بسم الله بسم الله، اینا مثل فانوسی که نورش کم بشه و خاموش بشه، کم رنگ شدن و محو شدن. من رفتم جلو، رفتم سر چاله ای که کنده بودن، هیچی ته چاله نمونه بود، هیچ کسی هم نبود.»

شراره گفت: «وای ترسیدین؟ من بودم قبض روح می شدم.»

احمد گفت: «ترس نداره که، اون تپه های اون ور پر جن و آدم فضاییه.» و خم می شود و حبه ای قند می اندازد گوشه لپش و چایش را سر می کشد.

نادر خیلی کاوه را دوست دارد. وقتی بغل می‌گیردش نگاهش از مهر برق می‌زند. پسرش رضا یک سالی از کاوه بزرگ‌تر است، بچه خجالتی و آرامی است که با بچه‌های دیگر هم‌بازی نمی‌شود. همه‌اش گوشه دامن فروزان را چسبیده و پی‌اش روان است، پیش‌تر که همه‌اش از گردن مادرش آویزان بود، حالا راه افتاده و از پشت مادرش سرک می‌کشد و به بچه‌ها که توی حیاط دور ماشین آقا جان می‌دوند نگاه می‌کند. وقتی می‌خواهیم برگردیم تهران کیارش خودش را به خاک و خون می‌کشد. اولش توی صدتا سوراخ قایم می‌شود. از صبح توی انباری و پشت خانه و زیر شیروانی و جا مرغی گشته‌ام پی‌اش تا این که توی آشپزخانه، پشت یخچال پیدایش کردم، بعد به زور لباس تنش کردم، دوبار لخت مادرزاد دویده توی حیاط و علی دست و پایش را گرفته و با قربان صدقه شلوارش را پوشانده. من از این بازی‌های کیارش دیوانه می‌شوم. از این که او عر بزند و فری و احمد و آقا جان و مادر جان و شراره و محمد و نادر و فروزان زل بزنند به اوضاع خیلی بدم می‌آید. تعطیلی که باشد شیوا و عسگر هم از کرج می‌کوبند تا این جا، منتها وقت رفتن آن‌ها بی‌سروصدا برمی‌گردند سر خانه و زندگی‌شان. وضع ما یک‌طور دیگری است، این وقت‌ها علی آرام پیش می‌رود، خیلی مهربان و خیلی راضی. رضایتش از این است که بچه‌اش این جا را دوست دارد و می‌خواهد این جا باشد. آن‌های دیگر هم که سیخ می‌ایستند نمایش من و کیارش را نگاه می‌کنند همین توی سرشان است. آقا جان هی می‌گوید: «خون خون رو می‌کشه.» نمی‌دانم یعنی چی. لابد یعنی یک تمایل و ارتباط غریزی بین پسر من و اهالی این شهر هست. از فکر همین چیزهاست که داغ می‌کنم و می‌خواهم کیارش را بلند کنم و بکوبم زمین و لباسش را تنش کنم و بروم و دور شوم. وقت خدا حافظی کیارش توی بغل من جفتک می‌اندازد. روسری‌ام از سرم می‌افتد و یقه روپوشم ناجور می‌پیچد دور خرخره‌ام. می‌اندازم‌اش صندلی عقب و قبل از این که در را ببندم در حالی که احساس می‌کنم از نگاهم آتش می‌بارد، بهش می‌گویم: «خفه‌شو بشین، تکنونم نخور.»

دارم دیوانه می شوم. کاوه را که آرام توی بغل نادر لمیده، می گیرم و می نشینم توی ماشین. علی آخرین کیسه پرتقال و نارنگی ها را می گذارد صندوق عقب و راه می افتیم. شیوا پشت سرمان آب می ریزد، از آینه ی بغل ماشین می بینم که تصویرشان دور می شود. علی توی ماشین می گوید: «دیروز مهندس طاهریان تلفن کرد و گفت کار همدآن جور شده.» بر می گردم و می بینم کیارش دمغ نشسته صندلی عقب و خیره مانده به جایی که نمی دانم کجاست. دلم می سوزد. می گویم: «کیارش جان، می آی بغل مامان؟» کیارش توی هوا لگدی می اندازد و صورتش را بر می گرداند و خیره می ماند به جاده. من از تصویر دیوانه خودم وقت رفتن خجالت می کشم. صورتم را می چسبانم به کرک های کله کاوه و لبم را می گزم.

توی تنهایی زیر لب شعر می خوانم، از حفظ، یا که خیال بافی می کنم، برای خودم قصه می گویم اما نمی شود کتابی بخوانم یا خیالاتم را بنویسم یا طرحی بکشم. همه ی کتاب ها، قوطی های رنگ، کاغذها، همه رفتند زیر تخت، خیلی دور، یک جوری که دستم بهشان نمی رسد. مامان می گوید: «بچه ها ت مهم ترن.» دوست دارم یک روز به ستاره تلفن کنم، دوست دارم یک روزی بروم خانه اش و ببینم هنوز مجسمه های کوچک گچی رنگ می کند؟ تو تنهایی ام حتا گاهی یاد محمد هم می افتم. حتا شده زیر دوش سرود انترناسیونال بخوانم. تمام روز دارم با خودم حرف می زنم. هر دو هفته یک بار خانه را تمیز می کنم. غذای خوب می پزم، پسرها را حمام می کنم، لب هایم را گلی می کنم، موهایم را شانه می زنم و کاوه توی آغوشم و کیارش کنارم، می ایستیم توی درگاهی تا علی از پله ها بالا بیاید. تمام این مدت دارم به صدای خودم گوش می کنم.

دفعه اولی که علی آمد خانه پنج روز بعد از رفتنش بود. برایمان دوتا کوزه فیروزه ای رنگ خریده بود و یک خوراکی سفید خیلی شیرین که باید انگشتت را می زدی توش و می خوردیش. کیارش خیلی خوشش آمده بود و هی انگشتش را می زد میان توده کشدار سفید رنگ و می گذاشت توی دهان کاوه، آن قدر این کار را کرد تا کاوه انگشتش را گاز گرفت و او دست کشید و علی غش غش خندید. بعد رفت و ده روز بعد آمد و حالا دیگر هر دو هفته یک بار می آید خانه. دو، سه روزی می ماند. یک

روزش را می‌رود دفتر شرکت در تهران و باقی‌اش را توی خانه با بچه‌ها سرگرم است. ما شبیه یک خانواده خوش‌بخت هستیم. یعنی توی روشنایی این‌طور هستیم و در تاریکی شب اگر علی نخواهد کنار من بخوابد باز آن شکل خوش‌بختی جریان دارد. چهار نفری دراز می‌کشیم روی تخت، کیارش بین من و علی است و کاوه را می‌نشانم روی شکمم و برای علی و کیارش نمایش عروسکی اجرا می‌کنم. عروسک‌مان کاوه است که دست‌هایش را میان دست‌هایم می‌گیرم و تکان می‌دهم و با صدا و لحن کودکانه قصه‌ای تعریف می‌کنم. گاهی اتفاقاتی را که در نبود علی توی خانه افتاده از زبان کاوه می‌گویم، گاهی ماجرای همسایه‌ها را و گاهی گلگی‌ام از کاوه و کیارش را توی همان قصه‌ها می‌گنجانم. کیارش از خنده غش می‌کند. وقتی می‌خندد تن لاغرش می‌لرزد و نفشش می‌رود، بعد غلت می‌زند سمت علی و صورتش را فرو می‌کند توی سینه‌اش. علی هم می‌خندد و دست می‌کشد میان موهای من که آشفته شده روی بالش زیر سرم. علی این وقت‌ها یک جوری نگاهم می‌کند که انگار بخواهد بگوید ممنونم. نمی‌دانم برای چی توی نگاهش و توی صدایش و میان انگشت‌هایش تشکر دارد. آقاجان می‌گوید: «هرکدوم از شماها بودین امکان نداشت تحمل کنین.»

و به دخترها و عروس‌هایش نگاه می‌کند. محترم می‌گوید: «راس می‌گی، راس می‌گی...» و دست می‌کند توی دماغش و یک چیزی درمی‌آورد. بعد باز دست می‌کند توی دماغش، انگار بخواهد آن که درآورده، بگذارد سر جای اولش. محترم تازگی‌ها خیلی دست توی دماغش می‌کند. یعنی از وقتی که ماجرای شوهرش با دختر خانواده صبوری لورفت، محترم به هم ریخت و هی دست توی دماغش کرد و هی کف دور دهانش را با سرانگشتانش پاک کرد، جوری که به نظرم حفره‌های بینی‌اش بزرگ شده و دور دهانش هاله‌ای سیاه افتاده. علی چیزی از ماجرای فرخی نمی‌گوید. در واقع هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زند. این قدر را هم من از شراره شنیدم که می‌گفت فرخی دختره را برده باغ و محترم ردشان را گرفته و سر بزنگاه

رسیده و فرخی دختره را فراری داده و همه چیز را به کلی حاشا کرده. بعدش هم با محترم یک هفته رفتند مشهد و من وقتی محترم را دیدم توی گردنش یک شمش بزرگ آویخته از زنجیری پهن بود. حالا محترم دیگر چیزی نمی‌گوید فقط هر پنج دقیقه یک‌بار می‌گوید: «مردا، مردا...» و لب‌هایش را باریک می‌کند و ابروهایش را بالا می‌دهد و سر تکان می‌دهد. منتها نمی‌گوید مردها چی؟ من نمی‌دانم محترم مردها را دوست دارد یا نه. مثلاً به من می‌گوید دَرک که علی نیست. «دَرک» تا آن جا که می‌دانم معنی خوبی نمی‌دهد. یعنی مثلاً فلانی برود بمیرد و اصلاً بود و نبودش اهمیتی ندارد. اما محترم نمی‌گوید به درک، «به» را می‌اندازد و فقط می‌گوید «درک»، یعنی تو غمگین نباش و تحمل کن و نباید خیلی برایت سخت باشد. یعنی حرفش حرف خوبی است اما یک جور می‌گوید که زمخت و ناجور است. بعد می‌گوید تو خودت یک پا مرد هستی. حالا من نمی‌دانم او دارد تعریف می‌کند یا فحش می‌دهد. چون فهمیده‌ام که دل خوشی از مردها ندارد. ولی خب حق دارد اگر در یک حالت عشق و نفرت به سر ببرد، چون آقای فرخی رفته یک دختری را یواشکی عقد کرده که هم سن بچه‌اش است و از آن طرف محترم را می‌برد مسافرت و برایش زنجیر طلا می‌خرد، خب آدم گیج می‌شود و تکلیف خودش را نمی‌داند.

علی کاوه را از بغل من می‌گیرد و صورتش را می‌برد زیر گلوی بچه و بو می‌کشد. می‌گوید: «چه بوی شیری می‌ده، آخ جون.»

من نگاه می‌کنم و می‌بینم چند تار موی سفید جدید میان موهای علی پیدا شده. کمی هم چاق شده، چاقی‌اش از آن نوعی است که مردها معمولاً سی سال به بعد دچارش می‌شوند. پوست صورتش روشن است و حالا که با سلیقه من لباس می‌پوشد خیلی سروظاهاش بهتر شده. دیگر دست از کت و شلوارهای تک رنگ براق برداشته و کت چهارخانه با شلوار جین می‌پوشد. دیگر فحش هم نمی‌دهد، من

را هم نمی‌زند. دیگر با هم دعوا نداریم. حرفی هم نداریم. یعنی موضوعی نیست که درباره‌اش حرف بزنیم تا بحث‌مان شود. سر و ته روزها را که بچسبانم به هم، علی ماهی یک هفته خانه است. از این یک هفته هم حسابش را بگیرم، سه روزش تمام وقت خانه است، از این سه روز هم چند ساعتش را یا خواب است یا با بچه‌ها سرش گرم است. دیگر حاجی و فرشید و دایی علی هم دور و برش نیستند که هی تلفن کنند که بیا مهمانی مردانه. حالا معاشرت ما این است که با زن و بچه حسابدار دفتر شرکت در تهران می‌رویم بیرون. هر باری که می‌آید ماشین را برمی‌داریم و می‌رویم پی آن‌ها یک وری. علی می‌گوید: «حالا که ماشین شرکت دست منه، وظیفه هر بار می‌آم مظفیری رو هم با خانم و بچه‌اش ببرم بیرون.» لیلا، زن مظفیری یک زن صورت گرد چشم تیره‌ای است که شوخی‌های پایین تنه‌ای می‌کند و می‌خندد. شوخی‌هایش بانمک است و من هم خیلی دوست داشتم می‌شد از این حرف‌ها بزنم. نه که بلد نباشم، اصلاً چیزهایی که به ذهن من می‌رسد خیلی بامزه‌تر است، اما جرات گفتنش را ندارم. نمی‌خواهم بی‌ادب باشم اما از این حرف‌ها خیلی خنده‌ام می‌گیرد و حتا گاهی داغ می‌شوم، مثلاً دوست دارم با علی هم از این حرف‌ها بزنم، اما خیلی می‌ترسم. نمی‌دانم از چی، یک حسی دارم که خجالت نیست، یک حالتی بیش از شرم است. برای مامان تعریف می‌کنم که لیلا چه شوخی‌هایی می‌کند. مامان دهانش را یک جویری می‌کند که انگار چیزی بد مزه خورده باشد و می‌گوید: «چه قدر لاته. آه آه...»

به نظر من این که مامان می‌گوید فلانی لات است، خیلی زننده است. من خیلی از این جور حرف زدن مامان خجالت می‌کشم. به خصوص حالا که علی دیگر فحش نمی‌دهد، من خیلی ناراحت می‌شوم که مامان جلوی علی این طوری حرف می‌زند. مامان می‌گوید: «بیمارستانیا همه همین طوری‌ان. خاله شهناز تم همینه دیگه. می‌بینی چه قدر بی‌تربسته؟ من همیشه بهش می‌گم خوب حرف بزن. مثل لاتا حرف بزن.»

من پشیمان می شوم از این که به مامان گفتم لیلا پرستار است و اصلاً از این که حرفش را زدم حالم می گیرد. مامان می گوید: «بیچاره اون بچه، دخترم هست، زیر دست این مادر چی می خواد بشه؟»

مامان ول نمی کند. مامان همین است. بلد است یک چیزی را بگیرد و کشش بدهد و مثلاً تا ماه‌ها یا حتی سال‌ها بکشدش و اصلاً یادش نمی رود و آن چیز مثل آلویی که آب بگیرد رفته رفته متورم و بزرگ می شود و از شکل اول خودش خارج می شود و تبدیل می شود به یک چیزی دیگر، یک چیز نو که حالا می شود باز دوباره از اول مطرحش کرد و دوباره اش حرف زد.

علی دستش را گذاشته روی گونه‌ام. گرمای کف دستش را حس می کنم. گرمی و زبری پوستش را. صادق می گوید علی از آن مهندس‌های آچار به دست است. یک ماه است، صادق هم رفته پیش علی. با علی می رود رزن و با علی بر می گردد. به من می گوید همه مهندس‌های آن جا تریاکی و خانم‌باز هستند. می گوید: «فقط علی توشون سالمه.»

این‌ها را خیلی آرام می گوید. به پچ‌پچ. انگار دارد یک چیز پنهانی را با من درمیان می گذارد. اما این جور گفتش برای این نیست که این حرف‌ها راز باشد. این‌ها را بارها با صدای بلند جلوی خود علی به همه گفته. علی حرفی نمی زند و می خندد. اما به من با صدای آهسته می گوید چون خیال می کند این طوری حرفش اثر می کند. می خواهد من یادم بماند که چه شوهر خوبی دارم. نمی داند که من همه چیز را یادم می ماند. همه‌ی آن یک هفته‌ای که غذا نخوردم و آب را به زور می ریختند توی حلقم تا زنده بمانم که بشود من را کشان‌کشان ببرند بخوابانند روی تخت و برایم گواهی بکارت بگیرند. صادق خیال می کند آن داد و فریادها و فحش‌ها یادم می رود، یا حتی آن حرف‌ها و کتک کاری‌ها. صادق یا نفهم است یا خودش را می زند به نفهمی چون

برای خودش خوب است. مثلاً نشسته خانه بابا و کرایه نمی دهد و کاری ندارد که بابا هفته ای یک بار تهدیدش می کند که اثاثیه ات را می ریزم توی خیابان، یعنی امروز که بابا این حرف ها را بزند، فردا صبح صادق همه را فراموش کرده تا بشود توی همان خانه بماند. یا مثلاً یادش می رود بیتا یک جایی می رود سر کار که یک آقای مهندسی رئیسش هست و بیتا هم حرف آقای مهندس را توی خانه می زند و هم حرفش را می زند، آن قدری که صدای بابا درآمده و به صادق گفته برود ببیند زنش کجا کار می کند، اما او نمی رود. چون نمی خواهد آقای مهندس را ببیند، من هم که بهش گفتم آقای مهندس را دیدم که بیتا را سر کوچه پیاده کرد، همین طوری نگاهم می کند، یک طوری که انگار حرف های من را نمی شنود. چون این طوری برایش بهتر است. فقط یک بار توی دعوا به بیتا گفت که صبح تا غروب بچه را می گذارد پیش مادرش و می رود پیش آقای مهندس. مامان چنان گونه اش را چنگ زد و لبش را گزید و گفت صادق خجالت بکش که انگار نه انگار خودش همیشه به بیتا می گوید جنده. منتها این حرف ها را توی روی خودش نمی گوید و برای همین گفتش زشت نیست و خجالت ندارد. بعد دیگر صادق و مامان و بابا و بیتا و حتا شاید روزبه پسر صادق، همه چیز یادشان می رود. فقط من هستم که یادم می ماند و یادها در سرم بزرگ می شوند و مثل مایعی داغ می آیند تو گوش هایم و گرگر صدا می کنند و سرازیر می شوند توی گلو و راه نفسم را می بندند و وقت هایی که علی نیست و کیارش و کاوه خوابیده اند، یادها مثل ادرار از توی چشم هایم تخلیه می شوند. به نظرم عین شاشیدن است. گریستن زیادی شاعرانه است برای حالی که من دارم.

علی می گوید آقا شما پیگیر باشین، ببینین چه مدارکی لازمه. چه قدر باید اول بدم، اقساطش چه قدره؟

علی به بابا می گوید آقا. به مامان می گوید خانم. همان اول گفت من اصلاً خوشم نمی آید از این مردهایی که به مادرزنان می گویند مامان. و این را که می گفت لحنش را عوض می کرد، یک طور نرم و زنانه ای می گفت. یعنی کسی که مادرزنش را این طوری صدا کند، مرد نیست، نه که زن هم باشد، اما مثلاً آخته است. اما حالا علی فرق کرده و من حدس می زنم حالا که سبیلش را زده و موهایش را هم کمی بلند کرده و کمر بند سگک بزرگ می بندد، ممکن است یک وقتی هم مادرزنش را مامان صدا کند و مثلاً اولش یک کاری کند که همه خیال کنند اشتباهی گفته یا از دهانش در رفته و بعد رفته رفته همین طوری صدا کند.

بابا دارد تندتند توی یک تکه کاغذ چیزهایی می نویسد. می پرسد: «پژوی ۴۰۵؟» علی می گوید بله و می خندد. مامان هم می خندد. یک طور آرامی همه می خندیم. من می گویم: «دلم پاترول می خواد.»

علی می گوید: «پاترول از زیر در پارکینگ رد نمی شه. در رو خیلی کوتاه گرفته.»

مامان می گوید: «وا! مرده شور ببرش»

بعد همه ساکت می شویم. من کاوه را از بغل مامان می گیرم که ببرم دستشویی سرپاش بگیرم. خم می شوم توی کاسه مستراح و می گویم: «جیشششش...» کاوه انگار سردش بشود یک هو به خودش می لرزد و مایعی زرد با فشار از میان پاهایش خارج می شود.

علی می گوید: «ساعت سه بیدارم کن که راه بیفتم.» این را کی می گوید؟ حالا که ساعت یک شب است. می گویم بیدارت نمی کنم. خب دیرتر راه بیفت. می گوید: «ساعت ده باید کارخونه باشم. حتماً بیدارم کنی.» حرفی نمی زنم. می دانم که بیدارش نمی کنم، اما چیزی نمی گویم تا زودتر بخوابد. سرم را می گذارم روی بالش

و فکر می‌کنم ساعت هشت صبح بیدارش می‌کنم، صبحانه‌اش را آماده می‌کنم، تا ده توی خانه نگاه‌اش می‌دارم تا خوب خواب و کسالت از سرش برود و بعد راه بیفتد و نرم نرم براند تا رزن. چشم‌هایم داغ می‌شود و پلک‌هایم روی هم می‌افتد. چشم باز می‌کنم ساعت دو و نیم است. سرم را روی بالش جابه‌جا می‌کنم و گونه‌ام را می‌گذارم روی خنکای بالش، چشم می‌بندم. چشم باز می‌کنم ده دقیقه مانده تا سه. پلک‌هایم روی هم می‌افتد. چشم باز می‌کنم ساعت چهار و ربع است. چشم می‌بندم. کسی تکانم می‌دهد. صدای علی است. شبیه دیوانه‌ها توی خودش می‌لولد. ساعت هشت صبح است. می‌پریم و توی جابیم می‌نشینم.

- چرا صدام نکردی پس؟

- خوب کردم. دو ساعت می‌خوابی و بعد بلند می‌شی اون همه راه رو رانندگی کنی؟

- ای وای مگه من بهت نگفتم حتما بیدارم کن؟ مگه نگفتم؟

و دستش را می‌کوبد روی پیشانی‌اش. سعی می‌کنم منطقی باشم. حالا زنی هستم که سلامت شوهرش برایش مهم است و در شرایطی که شوهرش درمانده و عصبی است او سکان را دست می‌گیرد. سعی می‌کنم آرام باشم، می‌گویم: «بین علی این که تو این راه رو همی بری و بیای خیلی خطرناکه، تو رو خدا بیا راضی بشو، یه جایی رو بگیر من و بچه‌ها هم بیاییم اون جا تو دیگه مجبور نشی همه‌اش رفت و آمد کنی.»

علی برمی‌گردد نگاهم می‌کند. حالا هردو نشسته‌ایم لب تخت. «من وقت دارم اون جا دنبال خونه بگردم؟ فوقش بشه یک سال دیگه بیاین تو همین خونه‌ای که الان من هستم.»

- خب چرا یک سال دیگه؟ چرا حالا نه؟

- الان کارگرا اون جا هستن، نمی‌تونم اونارو آلاخون و آلاخون کنم که.

- خب بذار صادق که اون جاست بره واسه مون دنبال خونه.

علی برمی گردد و مات می ماند توی صورتم. دستش را بلند می کند و می خواباند توی گوشم. من نه حیرت می کنم، نه عصبانی می شوم، نه گریه ام می گیرد، نه هیچ چیزی. می گویم: «دردم نگرفت.»

علی صورتش را میان دست هایش پنهان می کند. می گوید: «ببخشید، غلط کردم. مرده شور این اوضاع رو ببره. کار کارخونه به هم پیچیده، حقوق کارگرا سه ماهه عقب افتاده، مهندسای قدیمی هیچ کدوم همکاری نمی کنن، من و طاهرزاده موندیم دست تنها. دارم دیوونه می شم، تو هم این وسط گیر دادی هی می گی مارم ببر، مارم ببر. کجا ببرم تون آخه؟ تو خیال می کنی، دو روزم نمی تونی اون خراب شده رو تحمل کنی.»

چیزی نمی گویم. فقط نگاه می کنم که علی بلند می شود، لباسش را می پوشد، کیفش را باز می کند، کاغذ هایش را می ریزد توی کیفش، در کیفش را می بندد، از اتاق می رود بیرون و من می دانم حالا رفته توی اتاق پسرها، خم شده، صورت کیارش را توی خواب می بوسد، دست می کشد سر کاوه، برمی گردد، می ایستد توی درگاهی به من نگاه می کند و می رود.

کاوه راه می‌رود. کیارش دور و برش می‌دود و دست می‌زند. کیارش از راه رفتن برادرش خیلی بیش از او ذوق زده است. انگار بداند که تجربه ایستادن و راه رفتن و برداشتن اولین قدم‌ها و دیدن چیزها از یک زاویه‌ی دیگر و همیشه افقی نبودن و خواستن و دست انداختن و گرفتن اشیاء و دنبال آدم‌های دیگر رفتن، چیزی یکتا و منحصر است. برای من راه رفتن هیچ‌کدام از این چیزها را ندارد. من خیلی وقت است که راه می‌روم و می‌شود گفت دیگر خسته‌ام. اما برای کیارش همه احساسات تازه است، هنوز هیجان اولین چیزها را یادش نرفته و چون از کاوه بیش‌تر می‌فهمد، مثل کسی که یک بار کیک شکلاتی خورده و طعم خوشش را دانسته، با یک جور آینده‌نگری و پختگی به مزه‌مزه کردن مجدد اولین‌های کاوه مشغول می‌شود. کاوه اما ذوقش از سر غریزه است، فهم و شعوری پشتش نیست. به برادر بزرگ‌ترش نگاه می‌کند که با کله بزرگ و بدن لاغر دور و برش ورجه ورجه می‌کند و برای این که به او برسد و او را بگیرد، چند قدم دیگر برمی‌دارد و صدای شوقی که از ته حلقش برمی‌آید نه از درک توانایی جدیدش که به تقلید از شادی دیگری است.

راه رفتن کاوه برای من فقط یک خبر جدید است. خسته‌ام و تنهایی حوصله‌ام را سر برده. زندگی یک‌نواخت جریان دارد. انتظار برای خرید ماشین یا کمد جدیدی که

خریده‌ایم یا حتا آمدن و رفتن‌های علی، دیگر اتفاق‌های بزرگی نیستند. همه چیز زندگی خیلی زود رنگ می‌بازد و شفافیتش را از دست می‌دهد و خاک می‌گیرد، و می‌رود بغل دست چیزهای دیگر، آن جا که سهراب سپهری بهش می‌گوید سر طاقچه‌ی عادت. تنها لحظات خوش زندگی‌ام وقتی است که با بچه‌ها بازی می‌کنم، آن هم اگر حوصله‌اش باشد. کیارش دوست دارد باهاش نقاشی بکشم یا خمیر بازی کنیم. اما این هم کم پیش می‌آید. کاوه دوست دارد خمیرهای رنگی را بخورد و کاغذها را پاره کند و مداد رنگی‌ها را فرو کند توی چشم خودش یا کله کیارش. آسان‌ترین راه برای مهار کردن پسرهای تلویزیون است. یک فیلم ضبط کرده‌ام از تکه‌های تبلیغات تلویزیون و کارتون و موسیقی، پشت هم و بی‌ربط و ترتیب. سه ساعت بچه‌ها را می‌نشانم جلوی تلویزیون. خودم هم زل می‌مانم به تصویرها. مردی با صورت عروسکی و سبیل کاموایی و کلاه آشپزی می‌گوید: «می‌خوام سالاد درست کنم...» و دست‌های دستکش پوشیده‌اش را بی‌ربط با گفتارش تکان می‌دهد و کیارش می‌خندد و کاوه با دهان باز اول به کیارش نگاه می‌کند و بعد می‌خندد. نمی‌خندد، عضلات صورتش را یک طوری می‌کند که انگار بخندد. بعد باز هر دو مات می‌مانند به تلویزیون و من از پشت سر دوتا هیکل کوچک می‌بینم. دو سر بر بدن‌های نحیف، یکی موهای صاف تیره دارد و آن یکی موهای کرک مانند فرفری طلایی. آن که موی طلایی دارد، حالا دراز کشیده و پاهایش را می‌کوبد به پهلوی آن که کله بزرگ سیاه دارد. صاحب کله بزرگ می‌گوید کهکشان راه شیری. خیلی واضح همین را می‌گوید و به انگشت تلویزیون را نشان می‌دهد. حالا دارد آسمان سیاه را با نقطه‌های درخشان نشان می‌دهد و در زمینه‌اش کسی اپرا می‌خواند. کاوه بی‌حرکت می‌ماند.

هفته‌ی سوم است که علی خانه نیامده. هر روز از اوایل غروب تلفن‌ها شروع می‌شود. اول مامان است که اصرار دارد بروم خانه‌شان. من دوست ندارم بروم آن جا.

ترجیح این است که بمانم توی خانه و صبح را شب کنم تا این که بروم آن جا و اطوارهای بیتا و زر زرهای پسرش را تحمل کنم. صادق هم دیگر از رزن برگشته و باز تهران مشغول شده. انگار رسالتش این بود که دو ماه برود آن جا و ببیند که علی چه قدر چنین و چنان است و بیاید هی زیر گوش من بخواند که علی پسر پیغمبر است و من چشم بسته می گویم هر مشکلی بین شما باشد، تقصیر توست و زر زرهای الکی و بعد باز برگردد تهران، چون که رزن گرم است و باید توی اتاق با هشت تا سبیل کلفت که جوراب شان بوی سیرترشی می دهد، بخوابد. حوصله مامان را هم ندارم، حوصله بابا را هم ندارم. اصلاً حوصله آن حالت ناامیدکننده ای را که آن جا مرتب در حال تکرار است ندارم. یکی دو باری رفتم، غروب ها صادق و بیتا می آمدند پایین و با هم چای می خوردیم. بعد پسرها می افتادند به جان هم و صادق خودش را می انداخت وسط و طرفداری روزبه را می کرد و بیتا روزبه را بغل می گرفت و کونش را تاب می داد و می رفت بالا و پشت بندش بابا تصمیم می گرفت اسباب اثاثیه صادق را بریزد توی خیابان و مامان می گفت بیتا جنده است و صادق خر است که این چیزها را نمی فهمد. و غروب همین طوری شب می شد و مامان می رفت می خوابید و بابا به تلویزیون بدون صدا خیره می ماند. اگر قرار باشد کسی به چیزی خیره بماند می مانم توی خانه خودم و به در و دیوار همین جا خیره می مانم. بعد از مامان، آقا جان تلفن می کند. هر روز زنگ می زند و حالم را می پرسد. صدایش خندان است. می گوید: «گوشی رو بده به عزیزای من.» کیارش نمی آید پشت تلفن، کاوه اما گوشی را می گیرد و من هی می گویم بگو سلام، و آقا جان از آن پشت قربان صدقه می رود. کاوه ساکت گوش می کند و گاهی صدایی نامفهوم از خودش درمی آورد، بعد گوشی را پرت می کند و می رود. بعد مادر جان حرف می زند و حال علی را از من می پرسد. فرق آقا جان و مادر جان در این است که آقا جان نگران تنهایی من است و مادر جان نگران این که پسرش از خانواده اش دور است. نگرانی مادر جان یک جور خودخواهانه ای است. او فکر می کند علی آن جا توی رزن چی می خورد؟ و کجا می خوابد؟ و لابد دلش برای کیارش و کاوه تنگ می شود. توی نگرانی

مادر جان، من جایی ندارم. سهم من فقط در این حد است که جای دم کنم و به موقع بیاورم بگذارم جلوی علی. بیتا می گوید مادر شوهر آدم فقط وقتی از آدم راضی است که پسرش قطع نخاع باشد و عروس در چنین شرایطی پذیرایی شوهرش را بکند. این حرف ها را جلوی مامان می زند. بعد از همین حرف ها است که مامان پشت سرش می گوید جنده.

بعد نادر تلفن می کند. نه هر شب، دو، سه شب در میان. می پرسد علی چطور است؟ یک جور خاصی می پرسد. یک جوری که من فقط نگویم خوب است و سلام می رساند و بی خبر نیستم. یک جوری می پرسد که برایش بگویم علی آخرین بار چطوری با غصه از خانه بیرون رفت و چه قدر نگران اوضاع کارخانه است و چطور کارهایش به هم پیچیده و برایش بگویم که پریشب یکی از کارگرها زنگ زده بود خانه و می گفت به مهندس بگین حقوق ما رو بده، و بگویم یک جوری حرف می زد که من ترسیدم و زودی تلفن را قطع کردم و نگفتم مهندس شما که خودش زن و بچه اش را ول کرده رفته وسط بیابان، سه ماه است حقوق نگرفته. بعد نادر می گوید: «مرتیکه عوضی چرا خونه زنگ زد؟» و من ساکت می مانم.

بعد سر ساعت ده شب علی زنگ می زند. ساعت ده یعنی از کارخانه آمده، حساب و کتاب های آن روز را رسیده. شامش را خورده، منتظر شده خوابگاه کمی خلوت شود، کارگرها بروند بخوابند و او بیاید توی یک اتاقی که من ندیده ام و نمی شناسم و هیچ تصویری ازش ندارم، بنشیند و به خانه تلفن کند. می گوید: «گوشی رو بده کیارش.»

می گویم: «کیارش بیا شکار آهو رو برای بابا بخون.» کیارش گوشی را می گیرد. نمی دانم علی چی بهش می گوید. کیارش با سر جواب می دهد نه. می گویم: «سر تکون نده، حرف بزن.» بعد کیارش می خواند:

می خوام برم کوه

شکار آهو

تفنگ من کو الی جان

تفنگ من کو

به لیلی می گوید الی و آخر کلمات را می کشد و اول کلمات را می جود. گوسی را می دهد به من و می رود زیر بغل کاوه را می گیرد و می کشدش روی زمین. می گویم: «نکن.»

علی می گوید: «چی؟» می گویم با تو نبودم. علی می گوید: «شهناز یه خونه اجاره کردم. این دفعه پیام جمع می کنیم همه می ریم رزن. خونه بخش دار رزنه، حیاط داره، بچه ها می تونن توش دوچرخه سواری کنن.» من فکر می کنم خانه روشن است. پنجره دارد و کف حیاط موزاییک های تمیز، از آن جوری که میانش تکه های سنگ مرمر است و من می نشینم کف حیاط و به نقش های اتفاقی سنگ ها نگاه می کنم تا ببینم هر کدامش چه شکلی است. علی می گوید هفته بعد می آید تا کم کم وسایل مان را جمع کنیم.

یک ماه شد. تا حالا انتظار برای آمدن علی این همه طول نکشیده بود. سه روز پیش چند کاریکلماتور نوشتم درباره تنهایی، بالاش نوشتم تقدیم به همسر و پست کردم برای مجله. نمی دانم چرا نوشتمش، نمی دانم چرا پستش کردم، نمی دانم چرا می خواهم دلتنگی ام را عمومی کنم، در حالی که خیلی هم دلتنگ نیستم. در واقع نمی دانم چه احساسی دارم. مثل همیشه ام هستم. بیرون از خودم ایستاده ام و خودم را درک نمی کنم. نمی توانم خیلی خوشحال باشم یا خیلی غمگین. چیزی که در من بیش از هر چیزی هست، احساسی که مدام به آن دچارم، حس بد آمدن است. فقط بلدم که از همه چیزی بدم بیاید. فقط همین را یادم می ماند. باقی خاطراتم، این که چه کسی را دوست داشتم یا برای کی دلتنگ بودم یا کی و سر چه چیزی غمگین بودم را نمی دانم، در خاطرم نمی ماند. انگار همه احساسات در من تبدیل می شود به

نفرت. حتا شده برای چند لحظه. مثلاً وقتی پسرهایم با هم دعوا می کنند یا لج چیزی را دارند، از شان متنفر می شوم. می دانم که نباید این طور باشد. نمی دانم باید چطور باشد اما حتماً آدم حس های دیگر هم دارد. مثلاً می شود که خسته یا کلافه بشوم یا این که بروم تلفن کنم به رزا و باهاش درد دل کنم، یا از خانه بروم بیرون، یا به مامان بگویم بیاید پیش بچه ها بماند و من بروم توی اتاق دیگر بخوابم. اما من این کارها را نمی کنم، یعنی آن لحظه این چیزها یادم نمی ماند و فقط متنفر می شوم و گوش هام گرگرمی کند و دهانم تلخ می شود و می توانم از شدت خشم، آدمی را دست خالی خفه کنم. با این همه یک وقت هایی هست که یک جور دیگری هستم. یک نفر دیگری می شوم. یک آدمی که می شد زیرزمین خانه پدری اتاقش باشد و اوضاعش یک طور دیگری بشود. یک چیزی غیر از این که حالا هستم. وقت های کمی که می شود نقاشی بکشم یا بنویسم، آن دیگری می شوم و خیال می کنم دلتنگم یا بچه هایم را دوست دارم یا دلم می خواهد با مامان بروم توی خیابان شریعتی قدم بزنم. ته دلم ذوقی ندارم، احساسی ندارم، فقط به شان فکر می کنم، به دلتنگی و دوست داشتن و نگاه کردن به آدم ها.

کیارش می گوید: «مامان خواب دیدم بابا اومده همه جا تاریکه.» دیروز صبح هم همین را گفت. از خواب بیدار شده بود و نشسته بود توی تخت و می گفت خواب دیده بابا آمده و هوا سرد است.

می گویم: «بابا امروز می آد. چون خیلی وقته نیومده و دلت تنگ شده، این خواب رو دیدی.»

کاوه خوابیده، گونه اش فرو رفته توی بالش و دهان نیمه بازش کج شده و هاله ای نمناک روی بالش زیر سرش اثر گذاشته. علی حوالی ظهر می رسد خانه. می خواهم یک ناهار مخصوص درست کنم. می خواهم به خودم گوش کنم و ببینم شاید دلم برایش تنگ شده باشد. می خواهم بچه ها را ببرم حمام و خودم هم حمام کنم و

موهایم را بالای سرم جمع کنم، دوست دارم علی که می‌آید همه چیز تمیز باشد و خانه بوی غذا بدهد. می‌خواهم از آن غذاهایی بپزم که مادر جان می‌پزد، آن طوری که گوشت را سرخ می‌کند و با چاقو می‌شکافد و میانش را پر از سبزی و گردو و سیر می‌کند. می‌خواهم یک جوری باشم که وقتی می‌روم شهر جدید و خانه جدید بلد شده باشم غصه بخورم یا خوشحال بشوم یا بخندم یا گریه کنم.

تلویزیون را روشن می‌کنم. لباس کاوه را می‌پوشانم. سر کیارش را میان حوله می‌گیرم، موهای درهم‌اش بوی شامپو می‌دهد. تلویزیون دارد باغ گل نشان می‌دهد. میان گل‌ها مردی با موهای یک دست سفید و غبغب بزرگ با کت و شلوار خاکستری راه می‌رود و آواز می‌خواند. حالا ایستاده و به گل‌ها نگاه می‌کند و سرش را نرم تکان می‌دهد، انگار دارد حضور و زیبایی گل‌ها را تایید می‌کند، انگار این مرتیکه لب شتری اگر میان گل‌ها قر ندهد از زیبایی باغ چیزی کم می‌شود. حالا مرد دارد آسمان را نشان می‌دهد و می‌خواند: «گل می‌روید به باغ گل می‌روید...»

صدایش دقیقاً از میان غبغب چاقش بیرون می‌آید، برای همین گرفته است، انگار قورباغه‌ای نشسته توی دهانش غورغور می‌کند. صدای ساز هم هست. اما هی قد و بالای مرد را نشان می‌دهند. انگار صدای موسیقی از توی کون مرد درمی‌آید.

کیارش داد می‌زند: «مامان...» کلافه شده و شانه‌هایش را تکان می‌دهد. سرش میان حوله پیچیده توی دست‌های من است. حواسم نبود. خانه هم بوی سیر و رب انار می‌دهد.

ساعت چهار شده و علی هنوز نیامده. توی خوابگاه کسی گوشی را برنمی‌دارد. لابد کارشان به هم پیچیده و همه مانده‌اند کارخانه. علی گفته بود کار رو به اتمام است. همین جوری گفته بود رو به اتمام و گفته بود حتا تولید آزمایشی سیمان و آهک هم داشته‌اند. دیروز خندیده بود و گفته بود: «شهنار، بعد از ده سال کارخونه راه افتاد.»

حالا لابد باز از کار افتاده و علی باید ده سال دیگر صبر کند. حوصله ام سر رفته. بچه ها ناهارشان را خوردند. کیارش چند بار پرسید: «بابایی کی می آد؟» و من گفتم توی راه است. حالا دیگر نمی پرسد. ساعت شش شده و دیگر موهای شان زده پسرها درهم ریخته و لباس های تمیزشان توی تن شان مچاله و کج و کوله شده. من از گرسنگی دهانم بو گرفته و صورتم به زردی می زند. می ایستم جلوی آینه و کمی گونه ها و لبم را قرمز می کنم. اما سرخی یک جور خام و ناهمگونی است که دست می کشم و پاکش می کنم، حداقل کم رنگ شود به تر است. دوباره شماره خوابگاه را می گیرم. کسی می گوید الو...

هول می شوم، انتظار نداشتم کسی جواب بدهد. یادم می رود چه می خواستم بگویم، یادم می رود برای چی زنگ زده ام. آن طرف خط مردی باز می گوید الو... می گویم: «سلام من خانم مهندس مفیدی هستم. می خواستم ببینم مهندس راه افتادن؟»

صاحب صدا سرفه می کند. می گوید: «آقا مهندس هنوز کارخونه ان. سرشون شلوغه، هنوز راه نیفتادن.»

حروف را تیز و زاویه دار بیان می کند. به خاطر لهجه اش است. می گویم: «اگه او مدن خوابگاه بگین حتماً با من تماس بگیرن.»

- بیان دیگه خسته ان، می خوان بخوابن.

مرتیکه فضول، دوست دارم بگویم به تو چه ربطی دارد که خسته باشد یا نباشد عنتر؟ نمی گویم. صدایم را یک پرده بالا می برم و می گویم: «شما کار نداشته باشین. به محض این که او مدن بگین با خونه تماس بگیرن.»

مرد می گوید چشم و گوشه را می گذارد. احمق حتا فکر نمی کند حرف من تمام شد یا نه.

خانه ساکت و تاریک است. کاوه و کیارش روی زمین خواب‌شان برده. خواستم کیارش را بگذارم توی تختش اما حاضر نشد. لگد انداخت توی شکمم و سرش را کوباند زمین. گیج شده‌ام. تلویزیون را خاموش می‌کنم و روی بچه‌ها ملافه می‌کشم و زیر سرشان بالش می‌گذارم. حالا نشسته‌ام روی مبل و به نور زردی که از آشپزخانه اریب می‌تابد به هال نگاه می‌کنم. صدایی نیست. آدم‌های طبقه بالا گاهی انگار راه می‌روند. بعد صدای حرکت آب توی لوله‌هاست و بعد باز صدایی نیست. حالا صدای تیک‌تاک ساعت است. نگاه می‌کنم، ده شده. توی خوابگاه دیگر کسی نیست تا تلفنم را جواب بدهد. توی سکوت همه چیز متورم می‌شود. تاریکی و شکل اشیاء و هر صدای ناچیزی. تلفن زنگ می‌زند، دست‌هایم بی‌اختیار بالا می‌پرد و بند دلم پاره می‌شود. گوشی را برمی‌دارم، شیواست. می‌گوید خواب بودی؟ می‌گویم: «نه منتظر علی‌ام.»

- علی امشب تهران نمی‌آد، از همون طرف رفته شمال.

مغزم گرگرمی‌کند. علی دیوانه! می‌گویم: «چرا اون وقت؟» شیوا جواب نمی‌دهد، شاید تماس قطع شده. می‌گویم الو. شیوا می‌گوید بله؟ می‌گویم پرسیدم چرا علی رفته شمال؟

- نادر تصادف کرده، دست و پاش شکسته، آقا جان زنگ زد گفت همه بریم شمال. علی هم از اون طرف رفته.

می‌گویم: «علی مگه شکسته بنده؟» لجم گرفته از این همه حماقت، و اصلاً نمی‌فهمم چرا ما باید راه بیفتیم برویم شمال.

شیوا می گوید: «حاضر شو، من و عسگر تا یک ساعت دیگه اون جاییم، می آیم دنبال بریم شمال.» و گوشی را می گذارد. می گویم احمق و شماره خانه صادق را می گیرم. کسی بر نمی دارد، می خواهم قطع کنم که گوشی را بر می دارند.

می گویم: «من نمی فهمم چه مسخره بازی ایه؟»

صادق می گوید: «خب حالا آقاجون خواسته شماها باشین دلداری شون بدین.»

- آخه اصلا فکر نکرده علی هول کنه، جاده رو با عجله بیاد یه اتفاقی هم این وسط برای اون بیفته؟

- علی حواسش هست. تو برو آماده شو که اونا اومدن دیگه معطل تو نشن.

کاوه را خواب آلود سرپا گرفته ام بالای کاسه مستراح و منتظرم بشاشد توی حفره سیاه. بچه سرش هی تاب می خورد روی گردنش و می افتد چپ و راست. من دارم فکر می کنم نفرت کمترین احساسی است که این وقت شب می توانم به آقاجان و علی و ایل و تبار احمقش داشته باشم. بیرون مستراح شیوا و شوهر و دوتا بچه هایش منگ و خواب آلود، منتظرند، دوست دارم آن قدر توی مستراح بمانم تا علی از شمال برگردد و تمام لجم را سرش خالی کنم.

کیارش سرش را که از حلقه یقه اش بیرون می آورد می گوید: «مامان کجا می ریم؟»

- می ریم خونه آقاجون اینا.

- بابایی پس چی؟

- بابایی از اون طرف رفته.

- از کجا؟

جوابش را نمی‌دهم. لباسش را می‌کنم توی شلوارش و بلند می‌شوم. عسگر کاوه را بغل می‌کند و کیف دستی مان را برمی‌دارد. می‌گوید: «لباس به قدر کافی آوردین؟» می‌گویم: «مگه قراره تا گچ دست و پای نادر رو باز کنن اون جا بمونیم؟»

شیوا می‌گوید: «بریم زودتر.» و مهرداد را می‌گیرد تو بغلش و سمیه را دنبالش می‌کشد. من دست کیارش را می‌گیرم، یک لحظه می‌ایستم توی درگاهی و خانه را برای آخرین بار توی تاریکی نگاه می‌کنم و از پله‌ها سرازیر می‌شویم. پیکانی سفید توی کوچه تاریک منتظرمان است. راننده‌اش را نمی‌شناسم.

جاده تاریک است. کوه‌ها و سنگ‌ها توی سیاهی هم خطوط زاویه‌دارشان پیدا است. جاده‌هی می‌پیچد و می‌پیچد و شبیه ماری انگار از توی حفره‌های تنم واردم می‌شود، جاده از گوش‌ها و چشم‌ها و سوراخ‌های بینی و ناف و از میان پاهام می‌آید درونم. جاده توی تنم راه می‌رود و می‌چرخد و باز از همان راه‌ها می‌خواهد بیاید بیرون، نمی‌شود اما، نمی‌تواند و مثل گرگی توی قفس در پیچش و رفت و آمد است. کیارش میان من و شیوا خوابش برده و تن کوچکش کج شده رویم. اولش نمی‌خوابید و خیره بود به تاریکی راه، بعد نمی‌دانم کی، باز که نگاهش کردم، دیدم خوابیده. کاوه همان اول راه توی بغلم خوابید. بچه‌های شیوا هم خوابیده‌اند. سمیه یک‌بار بیدار شد و از پدرش پرسید نرسیدیم؟ پدرش جواب نداد. راننده گفت: «می‌رسیم عمو جون.» صداها توی ماشین یک جوری بم و گرفته هستند، انگار دارم از میان بطری دربسته با هم حرف می‌زنیم. ساعت چهار صبح است و شهر و خیابان و خانه آقا جان هم توی تاریکی است. پیاده که می‌شویم باد سردی می‌خورد به صورتم. شوهر شیوا می‌گوید: «برو تو.»

من یک لحظه می بینم شیوا همان جا دم در تکیه می دهد به دیوار و می نشیند زمین. در خانه چهارطاق باز است و قابی نورانی از میان تاریکی حیاط و از بین تنه درخت ها و شاخه های تیره شان پیدا است. کسی نمی آید دم در، هیچ کس به استقبال مان نمی آید. همه را می بینم که نشسته اند توی هال. مادر جان، آقا جان، عمه زلیخا هم هست. صبح به این زودی. شراره می آید می ایستد توی درگاهی، دستم را می گیرد میان دست هایش. دستش یخ است. همیشه همین است. به خاطر پوست خیلی سفیدش است. انگار خون توی رگ هایش ندارد. حرف نمی زند. آقا جان کیارش را بغل می کند. محترم می آید جلو و کاوه را می گیرد. به شراره می گویم: «فروزان خوبه؟ هول که نکرده با اون وضعیش؟ نادر کجاست؟»

شراره می گوید: «خوبه، همه خوبن.» فروزان از آشپزخانه می آید بیرون، شکم برآمده اش را زیر چادری که دور کمرش بسته پنهان کرده. حرفی نمی زند. همان طور بی صدا رد می شود و می رود گوشه ای می نشیند.

فری می گوید: «نادر این جا نیست.» این را به من می گوید. من که نشسته ام. می آیند بچه ها را می گذارند کنارم، به آرامی، انگار بچه ها چیزی مقدس یا محترم باشند. کاوه نشسته توی بغلم و کیارش چمباتمه زده کنارم و سرش را چسبانده به شانم. به من چه که نادر کجاست؟ نگاهش نمی کنم. می خواهم بدانم که نه او را و نه هیچ کدام شان را آدم حساب نمی کنم. فری باز می گوید: «نادر رزنه.»

رزن... رزن... رزن... شبیه حروف زنبور است. باید حالا بروم دراز بکشم و به آوای ز توی حروف فکر کنم. سر بالا می کنم و می بینم که مادر جان لبش را می گزد. فری می گوید: «علی تصادف کرده و نادر رفته بیاردش.»

برمی گردم به آقا جان نگاه می کنم. یک نفر که نمی دانم کیست، یک لکه سیاهی می آید کاوه را از توی بغلم می گیرد. بلند که می شوم، کیارش یک وری می شود و روی پاهایش جابه جا می شود. می ایستم جلوی آقا جان. من کی این همه قدم از این

مرد بلندتر شد؟ آقا جان کی این طور معجale شد؟ توی چشم هایش نگاه می کنم و می گویم: «علی تصادف کرده و بعد من این جا هستم؟ شما احمقا من رو کشیدین این جا؟ دیوانه این به خدا. الان کجاست؟ من باید برم.» جاده از من بیرون آمده و من در خودم پیچانم. دنبال یک چیزی می گردم که نمی دانم چیست. شاید یک راه برای خروج یا یک وسیله تا بفهمم علی حالا کجاست. آقا جان دست می آورد تا بغلم کند، دستش را پس می زنم و می پرسم: «علی حالا کجاست؟» یک نفر تکه کاغذی می دهد دستم. نگاه می کنم پسر دایی علی است. همان که تهران زندگی می کند. همان که زنش همیشه ماتیک لب پایش دو شماره تیره تر از لب بالایش است.

مرد با صدای صاف و لهجه پایتخت نشینش می گوید: «این شماره بیمارستانیه که علی الان اون جاست. می خوام زنگ بزن دقیق وضعیتش رو بفهم.»

کاغذ را می گیرم. کد رزن را اولش می شناسم. می شنوم که پسر دایی می گوید: «بذار این خودش بفهمه.»

تلفن قرمز است. گوشی اش برای دست های من خیلی بزرگ است و دایره شماره گیرش حرکتی کند و پر سروصدا دارد. یک جوری هم هست که شماره هایش می جابه جا می شوند. مثلا صفر را می بینم و انگشتم را می گذارم توی آن حلقه صفر و شماره گیر را می چرخانم و بعد می بینم صفر اصلا آن جا نیست، صفر رفته نشسته میان عددهای دیگر، حوالی پنج یا شش. بعد می خواهم بگیرم باز می رود جای دو و بعد می آید دوباره سر جای خودش. دستی می آید شماره را می گیرد و گوشی را باز می دهد دستم. نگاه می کنم، محمد است.

گوشی را می جیبانم به گوشم. بوق می زند. صدای بوق است. حالا از خودم آمده ام بیرون، ایستاده ام بالای سر خودم، خودم که نشسته ام و گوشی تلفن توی دستم است. خودم که دارم می گویم می خواستم وضعیت علی مفیدی را ببرم. حالا زن پرستار را می بینم. شبیه پرستاری است که کاوه را بغل گرفته بود، همان که کاوه شبیه اش بود.

خوش برو و خوش بوست. این وقت صبح توی این تاریکی و سرما، حتا سایه آبی پشت چشمش زده و یک خط تیره زیر پلک‌ها کشیده. پرستار می‌گوید: «شما چه نسبتی باهاشون دارین؟»

- من همسرشون هستم.

- خانم وضعیت شون خیلی وخیمه. زودتر بیاین.

خودم را می‌بینم که گوشی را گذاشته‌ام و دارم به آدم‌ها نگاه می‌کنم. خانه پر از آدم‌های سیاه‌پوش غریبه است. تن به تن، نشسته‌اند و از میان سیاهی‌شان من را نگاه می‌کنند و من دارم از جایی دیگر آن‌ها را و خودم را و پسرهایم را نگاه می‌کنم. سردم است و خوابم می‌آید.

صداها درهم می‌روند و کش می‌آیند. صداها تیره و سنگین شبیه قیر داغ که از جایی روان باشند، از چند جا، جاری‌اند و به هم می‌پیوندند و بزرگ می‌شوند. شکل می‌گیرند و باز از شکل می‌افتند. هیاهو... هوووو... صداها زوزه می‌شوند، جیغ می‌شوند، کلمه می‌شوند، نام کسی شاید و باز محو و نامفهوم توی هوا موج برمی‌دارند. چشم باز می‌کنم. توی اتاقی پر نور دراز کشیده‌ام، پسرهایم کنارم خوابیده‌اند. اسم‌شان کاوه و کیارش است. من مادرشان هستم. بچه‌ها تن‌شان لاغر است، انگار توی مشت جا بشوند. اتاق پر نور است. صبح شده. ساعت چند است؟ چه ماهی است؟ چند سال گذشته؟ از چه؟ چیزی شده؟ این لحاف چه سنگین است و چه طرح آشنایی دارد. خانه آقاخانم. زیر لحاف بوی تن من و بچه‌ها می‌آید. این بورا یادم هست و این اتاق را. باید بمانم همین زیر و چشم ببندم و چیزی نبینم. بیرون سرد است و صدای صلوات می‌آید. نیم‌خیز می‌شوم. از قاب پنجره، مردهای سیاه‌پوش را می‌بینم که توی حیاط می‌لولند و دیگ‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کنند.

محمد با کمر دوتا شده، توی حیاط راه می‌رود و مثل گاوی تیر خورده ماغ می‌کشد.
بوی اسپند می‌آید. لحاف را می‌کشم سرم و می‌خزم توی خودم.

پایان

۲۳ تیر ۱۳۹۴

e-book

This is the second edition of Oblivion, Vol.II, A novel in Persian by
Shahnaz Golmohammadi

First Published in the UK in 2016 by Nogaam publishing.
2nd edition, 2025 Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Shahnaz Golmohammadi, 2025
Cover Illustration: Pooneh Barirani
Graphic design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without
written permission of the copyright owner except for the use of quotations
in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-29-7

Oblivion

Vol. II: Summer

A Novel by

Shahnaz Golmohammadi



Published in London, 2025

Nogaam publishin